



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



زن دیوانه

بنه قلم: ماهی رضایی

رمان

نویسنده ی اختصاصی کافه تک رمان

زن دیوانه

ماهی رضایی



## اختصاصی کافه تک رمان

رمان زن دیوانه | نوشته ماهی رضایی

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

قیصر

دسته های موتور رو بلند می کنم و خاک بلند می شه. پندار یه کم جلو تر روی موتور نشسته و داد می کشه:

- یوهو.

زمزمه می کنم:

- دیوانه.

موتورو نگه می دارم و پندارم دور میزنه. کنارم ترمز می کنه. کلاه کاسکت رو از سرم برمی دارم و دستی به پیشونیم می کشم. پندار با اخمای در هم کلاه کاسکت رو برمی داره. با فرمون های موتور ور می ره. خیره به کلنجر رفتنش با موتور با خنده می گم:

- چته پسر؟ تا الان که کیفیت کوک بود.

با انگشت اشاره بالای ابروش رو می خارونه و میگه:

- جون داداش کوکم اگه این بی صاحب بذاره. معلوم نیست چه مرگشه. امروز سر ناسازگاری بلند کرده باهام.

با انگشت شصتم می کشم کنج لبم و میگم:

- میخوای بریم تعمیر؟

با بی خیالی میگه:

- نه، ولش کن.

دستاشو می ذاره رو موتور و چونه ش هم رو دستاش. لبخند میزنه، مثل همیشه و من از لبخندش لبخندم می گیره. به یه جای نا معلوم خیره میشه و با لحن پر حسرتی می گه:

\_دلم هواییه انوشه س، قیصر بد جور هواشو کردم بعد اون همه جدایی، بعد اون همه دردسر، واسه من شد و این فاصله ها...

آهی می کشه و با مشت می کوبه به فرمون موتور:

\_د لعنت به این فاصله ها.

چینی به بینیم میدم و با مشت می کوبم به بازوش:

\_اه اه... جمع کن بابا واسه ما مجنون شده.

چهره ی ناراحتی به خودش می گیره و می گه:

\_قیصر عاشق نشدی بفهمی چی میگم بعضی چیزا رو باید عاشق باشی که بفهمی.

پوزخند می زنه و خیره می شم به زمین . لحنش رنگ شیطنت می گیره و میگه:

\_بینم دادا... قیصر نکنه بی خبر از من عاشق شدی؟ ها؟ بیخود؛ خودم باید بگم عاشق کی بشی افتاد؟

میزنم زیر خنده و میگم:

\_بیخیال بابا.

چشمش و ریز می کنه و تهدید آمیز می گه:

\_قیصر یا میگی یا با میخ تویله میزنمت به زمین ، با همین موتور روت ویراژ میدم.

ابرو بالا می ندازم و میگم:

\_یزیدی مگه؟

حالت تهاجمی به خودش می گیره و میگه:

\_میگی یا نه؟

فرمون موتور و می چرخونم و گاز میدم:

\_میگم حالا! بینم پایه ی مسابقه هستی؟

ابروش میپره بالا:

\_چرا که نه؟ بعدش باس بگی زن داداش من کیه!

یه احساس عجیبی میریزه تو دلم و دستی می کشم به گردنم. هنوز نمیخوام کسی بدونه. مخصوصا

پندار که سنگ صبوره.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

—همین جا میبینمت داداش.

کلاه کاسکت و می ذاره روی سرش و گاز میده. مبهوت به خاکی که بلند شد خیره می شم و گاز میدم.

نزدیک به جایی که قرار گذاشتیم میون غبار و گرد و خاک می فهمم که موتور پندار تعادل نداره. دلم تو سینه فرو می ریزه و چشم ریز می کنم.

میخوام دیر برسم که دیر تر بهش بگم اما نمیشه.

بیشتر گاز میدم و موتور پندار بی هوا پرت می شه کنار جاده ی خاکی و همه ی تنم به رعشه میفته. با صدای بلندی داد می زنم:

—پندار.

غبار بیشتری بلند می شه و چون نقاب کلاه کاسکتم بالا ست خاک می شینه تو چشمم. تا چشم باز کنم مسیر رو گم می کنم. لاستیک های موتور می رن بالا و یک دفعه چپ میشه. دلهره بیچاره م می

کنه. ضربه ی محکمی می خوره به سرم و باز داد می زنم:

—پندار، داداش.

به زور پام رو از زیر موتور می کشم بیرون و فاصله ی بین خودم و پندار رو می رم جلو. دستشو می گیرم تو دستم:

—پندار؟ پندار مرگ قیصر نگام کن.

بدنش رو می چرخونم سمت خودم و سر و صورت غرق به خونس همه چی رو جلوی چشم هام تار می کنه. بی رمق صداش می کنم:

—پندار، جون انوشه. جون... جون پناه چشمات رو باز کن.

تکونش می دم و لباس آروم تکون می خورن. با لحن بی رمق و تیکه تیکه میگه:

—ق قیصر دا، داش. مرگ، من.

با صدای بلند و بی طاقتی داد می زنم:

—نگو پندار. میکشمتا.

تلخندی می زنه و باز تیکه تیکه ادامه می ده:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

مراقب...!...انو...شه باش...واسه پن...اه...!

سرفه ای می کنه و ادامه می ده:

واسه...پناه...برا...برادری...کن...پناهش باش...

سرفه ی شدید تری می کنه و جلو چشم های مبهوت من چشماش به آرومی نسیم بسته می شن.قطره ی اشکی که همه زورش و می زنه واسه نچکیدن ،می چکه رو لباس غرق خاک و خونش.بهت،تعجب،وحشت،ناباوری و بیچارگی آوار میشه روی سرم.محکم تکونش میدم و داد می زنم:

پندار،پندار باز کن اون چشمت رو لعنتی.

فریاد می کشم:

باز کن اون چشمت رو داداشم.

---

گلو صاف می کنم و سرم رو بیشتر تو یقه ی کت مشکیم فرو می برم. خیره می شم به در فیروزه ای رنگ و رو رفته.دل دل می زنم واسه روزهای رفته.چشمم دو دو میزنه پی رنگ در.خیره به پیچ کوچه، قدم های سنگین دختری که عجیب آشناییت داره واسه خاطره هام.واسه ذهن خستم.

می شینم روی موتور نو و دست به سینه خیره میشم به مسیر قدماش که مطمئن شم مقصدش پاشنه ی در رنگ رو رفته ی خاطره هامه.

یه کتونی دخترونه.یه کیف گلیم بافت و یه مانتوی سنتی قهوه ای فیروزه ای.

یه چهره ی آروم که فقط من خروش درونی ش رو درک می کنم.یه روح ساکت که صدای فریادهاش کرم می کنه.

می رسه به در و یه دسته کلید آشنا.فوری بلند می شم و می رم جلو . قبل باز شدن کامل در رو به روش وایمیستم و خیره ی نگاه بی تفاوتش که شعله می ندازه تو روح سرکشم.کلافه سر تکون می دم واسه سکوت زجر آورش:

سلام.

چند لحظه خیره نگاهم می کنه و زمزمه وار می گه:  
\_سلام.

سر می چرخونه و میخواد بره تو حیاط که سریع می گم:  
\_آبجی پندار؟

وایمیسته و ادامه می دم:

\_که قراره بشی آبجی من.

باز لحن خونسرد و زمزمه وار ش:

\_من آبجی یکی ام. اونم سینه قبرستونه، خروار خروار خاکم روش.

باز می ره که در و ببنده. تلخ شده. مثل زهرمار.

دست می ذارم روی در و نگهش می دارم:

\_ممنون، منم خوبم. چی؟ آره همین دیروز مرخص شدم. از کجا؟ دیوونه خونه! چرا؟ چهار سال پیش  
مخم تاب برداشت. چجوری؟

\_به من ربطی نداره. میخوام برم تو، برید کنار.

اخم هام می ره تو هم و با لحن به ظاهر خونسرد می گم:

\_نمیرم کنار. نمیرم کنار که باید باهات حرف بزنم.

بی هیچ تغییری تو لحن و قیافه ش می گه:

\_من با شما حرفی ندارم.

\_دِ نشد دیگه. من حرف دارم. این دل لا مصب حرف داره. بی حرف که همیشه برات برادری کنم.

اخماش می ره تو هم:

\_کسی از شما برادری نخواسته و نمیخواد.

چشم ریز می کنم:

\_خاله خانوم ما چطوره؟ اقا مصطفی؟

چشم می بنده و لب هاش رو به هم فشار میده. دستی به صورتم می کشم:

\_بزرگ شدی آبجی.

چشم بسته زمزمه می کنه:

—آره اما هنوز لباس بی برادری تو تنم گشاده.هنوز بابای سخته ای که مثل مرده ی متحرک شده  
واسم بزرگه.قد مادر آلزایمری بزرگ نشدم.مردی تو تنم زار میزنه.زار میزنه که تنهایی بغلم کنه.که  
بغض بغلم کنه.که خاطره ها بغلم کنن.برو،خاطره هایی که با خودت کشیدی رو دوشت آوردی اینجا  
ببر.ببر که خو کنم با درد بی درمون دلم.

—پندارمادر تویی؟

برمی گردم و فهیمه خانوم رو می بینم و لک و لوک صورتش.فهیمه خانوم و چین و چروک صورتش  
و خطای موازی روی پیشونیش و چشم تنگ می کنه:

—بفرما تو پسرم؟شما؟

نگاه گنگش به منه و میگه:

—پناه چرا اونجا وایسادی؟چه قدر دیر مدرسه ت تعطیل شد!یادم باشه پیام مدرسهت ببینم...

پناه با لحنی که یه رنگ ملایمت می گیره،می پره میون حرف هاش:

—چیزی نیست مامان شما برو تو .

شونه بالا می ندازه و بر می گرده:

—حالا راتو بکش برو.

بی محابا می ره تو حیاط . در رو فوری می بنده و من مات و مبهوت خیره می شم به در فیروزه ایه  
رنگ و رو رفته.

«پناه»

در رو می بندم و تکیه می دم به در . چشمهام رو می بندم و بغض شبیخون می زنه رو گلوم.کاش  
بره و دیگه پشت سرش رو نگاه نکنه.آه تلخی می کشم و سر تکون میدم. چشم باز می کنم و پندار  
رو دم باقچه می بینم که با لبخند نگام می کنه.

—چی شده خواهری؟

کلافه سر تکون می دم:

—پندارچرا رفتی؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

قهقهه می زنه و می گه:

چند بار این سوالو میپرسی خل و چل؟ هزار بار.

می رم سمت و حوض و می گم:

آره، راست میگی. تو چند بار جواب دادی؟ هیچکدوم از اون هزار باری که میگی.

می شینم لب حوض و دستهام رو فرو می برم تو آب.

چشم می چرخونم تو حیاطی که گل و درخت سر تا سرش رو پوشونده. گلدون های شمعدونی و سوراخ سمبه هایی که جون میدن واسه قایم باشک. یه حیاط سنتی با صفا. که صفاش رو خیلی وقته پندار با خودش برده.

یه خونه ی صد متری گوشه ی حیاط جا خوش کرده. ده تا پله میخوره به بالا و دوتا خونه ی کوچیکم اونجا که واسه من منبع دردن.

همین که می شینم لب حوض دستامو سپر صورتم می کنم:

پندار به جون خودت اگه آب بریزی روم.

باز قهقهه ی خواستنیش و می گه:

نه دیگه دیوونه. مامان میگه آب سردی میاره. منم اصلا دوست ندارم منو تو مثل خروس جنگی بپریم به هم.

اشک بی اختیار حلقه می زنه تو چشمام:

وای، وای پندار دلم میخواد یه دل سیر بزنت. حیف.

بازو هامو می گیره و با لحن همیشه مهربونش می گه:

نبینم آجیم حسرت بخوره. میخوای برو عکسمو باز بکوب تو دیوار دلت خنک شه.

خیره می شم تو نگاهش و زمزمه می کنم:

دیگه واسش شیشه ننداختم. فقط قابشو عوض کردم. اونم دیگه صدای شکستن نمیده.

صورتمو می برم تو آب و جیغ می کشم. بازومو می کشه و با خنده میگه:

دیوونه، خفه میشی آخر.

سرمو تکون می دم و میگم:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

آخرم خودمو همینجا خفه میکنم.

ریز ریز می خنده:

من که از خدامه. اما خدایی خفه شدن تو حوض کلی سوژه خنده میشه.

دستامو تکیه می دم به لبه ی حوض و زیر چشمی نگاهش می کنم:

همین الانشم سوژه خنده م. نیستم؟

ا...!...پناه باز سرتو بردی تو حوض؟ ببینم پندار سرتو برده تو آب؟ فرار کرد باز؟ ببینمش گوشش رو میکشم.

بی محابا سرم رو می کشه تو آغوشش:

بریم تو دخترم. سرما میخوری. هوای پاییزی گول زنکه. این پندارم معلوم نیست. کجاست! حتما با قیصر رفته موتور سواری. آخر، کار دست خودش میده.

مادرم کجایی که خیلی وقته کار دست خودش داده. نیم نگاه پر بغضی میندازم سمت پندار. لبخند کمرنگی می زنه. چشماشو می بنده و باز می کنه. یعنی " برو هواتو دارم."

می رم تو خونه. مامان راه کج می کنه سمت آشپزخونه. همینطور که میرم سمت اتاق بابا و مامان گلاره رو صدا میزنم:

گلاره؟

در و آروم باز می کنم. گلاره مشغول کوتاه کردن موهای بابا ست و دلم و غصه می گیره از اینکه زمین گیره. دست به سینه تو درگاه در وایمیستم و نگاهم می کنه:

سلام. خسته نباشید پهلوان.

لبخند تلخی تحویلش می دم:

ممنون. تو هم خسته نباشی. اگه کارت تموم شد میتونی بری. کار ندارم دیگه. شب خونم.

لبخند مهربونی می زنه:

باشه. موهای بابا جونتونو کوتاه کنم تمومه.

باشه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

می رم جلو و پایین پای بابا روی زانو می شینم . دستای بی جونشون رو می گیرم تو دستام.بوسه بارون می کنم دستایی رو که بوی گچ و تخته پا کن میدن.بوی موی سر پندار رو میده.آخه آخرین چیزی بود که خودش لمسشون کرد.پندار دستی جلو صورتم تکون می ده:

\_هی خوردی بابامو دختر جون.

بدون اینکه نگاهش کنم می گم:

\_بابای خودمه.

\_مواظب باش تو گлот گیر نکنه.

سرمو می ذارم رو دستاش و چشمام و می بندم.

\_ا؟پناه تو اینجایی؟بیا حوله آوردم صورتتو خشک کنی.

بلند می شم و رو به روی مامان وایمیستم.حوله رو از دستش می گیرم و صورت خشک شدمو خشک تر می کنم.دلم نمیاد دلش و بشکنم.حتما خیلی دنبال حوله گشته و خیلی هم دنبال من.تو همین یه ذره خونه، در اندشته واسه مامان.

پیشونیشو می بوسم و می گم:

\_ بریم بشین مامانم.

همینجوری که دستم رو کمرشه و سمت مبلائی تقریبا رنگ و رو رفته هدایتش می کنم؛می گم:

\_مامانم،خانومم،انقد رژه نرو تو خونه.واسه پاهات خوب نیست.

رو مبل دو نفره می شینه و نگاه گنگش به گلای ریز تو گلدون روی عسلی چوبی میشینه.زمزمه وار می گه:

\_آره.ایندفعه که با مصطفی رفتیم دکتر که ببینیم پندار حالش خوبه یا نه.گفت بار شیشه ای تو شکمم سنگینم کرده.نباید زیاد راه برم.

با شوق نگام می کنه:

\_بهت گفتم باز لگد زد؟

دست می کشه رو شکمش:

\_بچم شیطونه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

لک و لوکا و چینو چروکای رو صورتشو از نظر می گذروم و بغضی که قراره تا دنیا دنیاست و پناه پناه، رازای دلش، فرو خفته بمونه.

چشمامو می بندم و باز می کنم:

\_آره گفتی سه ساله که میگی.

می خنده، اول آروم و یواش یواش خنده هاش می شه قهقهه های ترسناک. نیشگون بی جونی از بازوم می گیره:

\_دختر این حرفا چیه میزنی! من همش شیش ماهمه. بچه که سه ساله به دنیا نیامد.

خنده ش یکدفعه قطع می شه. بازومو می گیره و سرشو میاره جلو:

\_یه موقع پیش مردم از این حرفا نزن. میخندن بهت. همین الانشم از وقت شوهرت گذشته. ماشالله ماشالله 15 سالت شده.

گنگ به زمین نگاه می کنه و می گه:

\_نه. پندار سه سال ازت بزرگ تره. یعنی، یعنی... پندار به دنیا اومده؟

دستی به شکمش می کشه و لبخند می زنه:

\_آره. آره راستی.

اطراف خونه چشم میچرخونه:

\_پس کو؟ کجا رفته؟

بازوهام رو می گیره. با وحشت تکونم میده و می گه:

\_پندار کو پناه؟ بگو. زود باش، زود.

دستی به گلوم می کشم که خفه نشم. باز یه تلخند می زنم و می گم:

\_رفته موتور سواری.

بازوهامو ول می کنه. نفسشو آسوده می فرسته بیرون و به پشتی مبل تکیه می ده:

\_خدا رو شکر.

گلاره از اتاق بابا میاد بیرون و نگاه غمگینم دوخته میشه به عکس پندار که روی دیوار بدون ربان

مشکی بدون شمع مشکی.

گلاره میره تو اتاق من و چادر مشکی به سر بر می گرده:  
\_من دیگه میرم.

با کلافگی شال رو از سرم می کشم و موهامو میفرستم عقب:  
\_خیلی خب ممنون عزیزم.

میاد سمت مامان و صورتشو می بوسه. نگاه گنگ مامان هنوز به زمین دوخته شده و تو فکر غصه هاشم.

چند دقیقه بعد رفتن گلاره میرم حیاط و در رو قفل می کنم.ممکنه مامان باز بره دنبال پندار.  
\_نترس کوچولو.من حواسم بهش هست.  
پوزخند می زنم:

\_دفعه ی قبلم گفتمی حواست هست.اما مامان و تو قبرستون پیدا کردم.  
با نگاه گنگی نگام میکنه و میگه:  
\_خیلی رک حرف میزنی پناه.

یه پامو میزارم رو حوض و آرنجمو روی پام، تا شدم:  
\_آدم با خودش تعارف نداره که داداشی.  
چشم ریز کرده میگه:  
\_با قیصر چی؟

اخمام می ره تو هم و ازش رو می گیرم:  
\_کینه آدمو رک میکنه.  
\_خیلی خب،برو پی کارت.

برمی گردم و با خنده و دست به سینه نگاش می کنم:  
\_اونوقت من رکم؟  
شونه بالا میندازه:  
\_داداش تو ام دیگه.

می خندم و با یاد اینکه لب تاب تو اتاقمه، بر میگردم تو خونه. بوسه ای رو موهای سیاه سفید مامان میزنم و می رم تو اتاق. کی شینم پشت کامپیوتر و رمزشو می زنم. حاله از این فضا و لب تاب بهم میخوره ولی با همون انزجار و نفرت ایمیلای مسخرمو چک می کنم. با دیدن اسم خشایار پوزخندی می زنم بازش می کنم:

"سلام، خیلی دوست دارم ببینمت. یعنی شخصیتت طوریه که به نظرم...میشه عکستو..."

لبخند پهنی رو لبم می شینه و تایپ می کنم: "بله چرا که نه."

شکلک لبخند ملیح می رم تو گالری. عکس دختر خوشگل افسونگر چشم زمردی رو انتخاب می کنم محکم می زنم رو کلید ارسال.

به صندلی چوبی که روش با حصیر پوشیده شده تکیه میدم و دستامو پشت گردنم به هم گره میزنم. برو حالشو ببر.

به رسول ایمیل میزنم:

"زمرد، رفت"

ایمیل بعدی خشایار و باز می کنم:

"واو. زیبایی در تمام وجنات شما نهفته شده. به جرعت میگم که زیباییتون خاص و بی نظیره"

پوزخند می زنم. یه پوزخند تلخ. به تلخی حضور پررنگ پندار تو خونه. چشم ریز می کنم و پر از نفرت زمزمه می کنم:

پست فترت .

با حرص تایپ می کنم:

"ممنونم، نه به خاصی نگاه زیباتون"

ارواح عمم. چه قدر از این طرز صحبت کردن بدم میاد. اما من عادت کردم طوری باشم که دوست ندارم. باید عادت کنم چیزی باشم که نیستم.

«قیصر»

نگاهی انداختم به سر در مسافر خونه و سر به زیر انداخته رفتم تو. سر و صدا و من. مزائیکای کثیف و من. آدمای عجیب غریب و من. صدای کشیده شدن دمپایی رو زمین و من.

## اختصاصی کافه تک رمان

زیر لب زمزمه کردم:

—موتورو نبرن صلوات.

اگه اردلان خان می فهمید که قیصرش میخواد اینجا صبحاش رو شب کنه حتما سکنه می کرد.

یه پوزخند ریز و کوله ی سبک رو شونم.

یه شناسنامه ی نحس و پول ده روز مسافر خونه نشینی.

از پله های کثیف رفتم بالا. یه اتاق 15 متری قابل تحمل بود. کوله رو انداختم رو تخت فلزی رنگ و

رو رفته و رفتم سمت پنجره. پرده ی سبز و زدم کنار و یه شیشه ی خاک گرفته. ادما با پنجره هم قهر

کردن.

ویبره ی گوشی تو جیبمو اسم غیاث. "داداشم"

—بله؟

—سلام داداش خودم.

دست کشیدم میون موهام و صدای خستم.

—سلام.

—خوبی؟ آرومی؟

نفسمو عصبی دادم بیرون:

—یه بار دیگه بپرسی از پشت تلفن چپ و راست میکنم.

خندید و لبخندی که نشست رو لبم.

—خیلی خب دادا. کجایی؟

دراز کشیدم رو تخت:

—مسافر خونه.

—اه. تو چی دیدی تو این مسافر خونه ها؟؟

نفس عمیقی کشیدم:

—اون مسافر خونه رو خراب کرده بودن.

—بهتر.

محکم غریدم:

\_غیاث.

\_خیلی خب داداش.بابا گفت بهت بگم لاعقل یه سر بیا خونه.

\_خیلی خب.کارامو راست و ریست کنم بعد.

\_قیصر نگرانتم.میخوای بمونی؟

\_برو بچه جون.نگران عمت باش.

\_بیخی بابا.قیصر میخوای چیکار کنی اونجا؟تا کی میخوای تو مسافر خونه بمونی؟

تا هر وقت که لازم باش.تا هر وقت که سر و سامونش بدم.

چشمامو بستم و با یه دست شقیقه هامو فشار دادم.سر درد امونمو بریده بود.نشستم تو جام:

\_رفتی سراغش اصلا؟

نگاه بی تفاوتش جلو چشمم جون گرفت:

\_اوهوم.

\_خب چی گفت؟هنوزم پرروا؟

اخمام رفت تو هم:

\_درست حرف بزن غیاث.

\_ای بابا.این دختره کل زندگیمونو...

صدام رفت بالا:

\_هی غیاث.حرف حالت همیشه؟درست حرف بزن در موردش.

\_اووو.بله چشم.

کلافه گفتم:

\_برو غیاث حوصلتو ندارم.

تلخ گفت:

\_اینروزا حوصله ی هیچکی و نداری جز اون دختره و خوانوادش.

\_چهار سال پیش باید میومدم سراغش.همین حالاشم دیر کردم.



قطع کردم و خیره شدم به تصویر زمینه ی رو گوشی. دلتنگی میتونه آدمو از پا در بیاره. دلتنگی واسه آدمی که نیست.

---

یه سنگ سرد، یه خروار خاک سرد تر، شده بود فاصله ی میون من و قلم، قُلائی نا همسان، از دو رگ و ریشه، اما دو قُل.

یه اسم غمگین که تو نگاهم زار میزد، یه تصویر زیادی آشنا که لبخندش برای اولین بار آزار دهنده بود. بیهو نمیدونم چی شد که دستم رفت سمت موهاش، انگار که دوباره بخوام موهاشو بریزم بهم و سنگ شد انتهای مسیر دستام.  
دستی که رو سنگ مِشت شد .

قدمای بی روح و محکم که کنارم ایستاد و دستی که نشست رو سنگ. رو چشمای داداشم.  
ضرافت دست و شناختم. قدمای رو شناختم. نشست و زانو هاشو بغل کرد و با حالت خاصی خیره شد به سنگ. به چشمای سردی که فقط یه عکس ازش مونده بود.

اروم بود. انگار نه انگار که جون میداد واسه پندار. انگار نه انگار که پندار واسش رفیق بود و سنگ صبور. خم شد و صورتشو گذاشت رو سنگ و چشماشو بست و فقط من میدونستم عمق حسرتش چه قدر الان دلشو خالی کرده.  
عکس و بوسید و آه کشید.

\_ فقط اینجا نیستی. نبودت تو تحمل دلم نیس!

بلند شد و قد قامت کردم دنبال قدماش:

\_ ابجی.

ایستاد، پشت به من و دست بلند کرد:

\_ من فقط واسه پندار ابجی ام. واسه شما فقط یه غریبه.

خواست بره که بند کولش گیر کرد به پنجه هام.

\_ دِ نشد دِ دختر بدی نبودی که تو.

بی اعتنا کولشو کشید اما کفری که خوابیده بود میون دستام زور اونو نمیفهمید. پوزخند تلخ منو تقلا کردن اون. دست اخر کوله رو ول کرد و با سرعت قدم برداشت. با قدمای بلند و سریع رفتم سمتشو رو به روم و ایسادم.

— بهت گفتم از کجا اومدم بعد این سال ها؟

با نگاه بی تفاوت و آرومی گفت:

— لازم به گفتن شما نبود. همینجوریشم مشخصه.

لبخند زدم و هنوز عوض نشده جز لبخندی که دیگه نیست. دستی کشیدم رو صورتم:

— همیشه این تو و پندار بودید که خنده ی منو در میاوردید و من نمیفهمم چرا حالا که انقدر تلخ شدی چرا باز به روت میخندم. الان باید گوشتو بگیرم بندازمت تو حوض. هوم؟

— اشتباه گرفتی. نه من اون پناه خندونم. نه اینجا حیاط اون خونه. از تنهایی و بی پناهی این پناه تنها بگذر. خاطراتت رو بگذار و بگذر.

دستم سد شد میون قدمایی که میرفت جلو و اون همیشه یه قدم دور تر از سد وایمیستاد و میگفت احتیاط شرط عقله.

— من نمیتونم بگذرم آبجی پندار. که قراره بشی آبجی قیصر.

کلافه سر تکون داد و صدای هنوز ارومش:

— پندار.

نگاهم کرد و خسته گفت:

— راتو بکش برو رفیق پندار که شدی خاطره ی مرگش. وقتی جلو چشمامی داری مرگشو میکوبی تو فرق سرم. حرفات شده پتک. راتو بکش برو.

رفت و فریاد من که میرفت میون غار غار کلاغا گم بشه:

— به روح پندار قسم نمیزارم اینجوری خودتو به آتیش بکشی.

و جمله ی اخر پندار که میپیچید تو سر درد مندم.

"واسه پناه برادری کن. پناهنش باش."

-----

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

گوشیو از جیبم کشیدم بیرون و جواب دادم:  
\_بله؟

\_سلام داداش خودم.

\_سلام.چی شده؟

\_ممنون خوبم.حاج آقا؟سلام میرسونه.

همونجوری که میشستم رو موتور گفتم:

\_ای مرگ.چی شد غیاث؟

گلویی صاف کرد و گفت:

\_فهمیدم کجاست.

کلاه و برداشتم:

\_خب؟

\_ادرسشو واست میفرستم.

\_خیلی خب زود باش.

گوشیو قطع کردم و یه نگاه کوتاه به صفحش.کلاه کاسکتو گذاشتم سرم و موتور و روشن کردم.

-----

بالاخره تموم شد.نقش بازی کردن ها تموم شد و یه پایان که هیچی ازش نفهمیدم.همه دست میزدند و من خیره بودم به چشمای آشنانش.همه کف میزند و انقدر خیره نگاش میکردم که متوجه ام شد و دلم میخواست بدونم برخوردش با من چه جوریه؟مثل پناه!بازم پناه و بی تفاوتی خاص نگاهش.

دستی به پیشونیم کشیدمو بلند شدم از جام.

از در اتاق اومد بیرون و چه قدر فاصله داشت با دختر بد جنس تو داستان.رنگ نگاهش فرق داشت و

این یعنی باید مراقب باشم که این دختر میتونه به موقع ش بشه یه آفتاب پرست ماهر.

خیره بود تو نگاهم و یه گنگی ملموس.دست به جیب رو به روش ایستاده بودم و دستش به

دستگیره ی در.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

یه حلقه ی براق اشک که تیله ی نقره رنگش و براق تر میکرد. لبش لرزید و زمزمه وار گفت:  
\_قیصر خودتی؟

دست کشیدم به گردنم و نفس سنگینمو دادم بیرون.  
\_انقدر ا هم عوض نشدم.

به دیوار تکیه داد و باز زمزمه کرد:  
\_رنگ "نگاهتو" نشناختم.

چشماشو بست و دلم پر زد واسه پنداری که جون میداد واسه این تیله های نقره ای.  
کنارش به دیوار تکیه دادم. دست به جیب و کف یه پام تکیه داده به دیوار. چشم باز کرد:  
\_پندار منو کجای خاطره هات جا گذاشتی؟

دلم ریخت که انوشه هم مثل پناه فکر کنه. چشم ریز کردم:  
\_تو هم؟

یه پوزخند تلخ:

\_اون پناه دیوونه با هیچکی نمیساخت غیر پندارم.

صدا قاطیه پوزخندش شد. چشم بست و سر تگون داد.

\_هنوز پندار همه چیزشه. هنوز پندار اول و آخر حرفاشه. دختره ی کله شق.  
\_تلخ شده.

\_فکر کن یه بشکه زهر مار بریزن تو یه دبه اب. تلخ میشه دیگه. لب پر میزنه.

\_زیادی داره لب پر میزنه. احساس میکنم این دبه رو سر و ته کردن رو شونه هام.  
لبخند تلخی نشست رو لبهای همیشه خندونش:

\_پس اینه که انقدر بهم ریخته ای. هوم؟

سرمو تگون دادم:

\_خیلی ساله که قیصر بهم ریخته س. باس باهات حرف بزنم.

\_پس وایسا کولمو بردارم بریم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

رفت و چشم دوختم به سفیدی مزائیک سفید که تلالو چراغای سالن روش تمیزیشو به رخ میکشید و مستخدمی که بهم میگفت:

— آقا برو اونور وایسا دارم اینجا رو تمیز میکنم.

دستی زدم رو شونه ی مستخدم جوون و بهم ریختم.

— خسته نباشی پهلوون.

و رفتم کنار و انوشه کوله به دوش اومد بیرون.

— بریم.

همونجوری که برگشتم و قدم بر میداشتم گفتم:

— اول اون شویداتو بریز تو.

یه خنده ی ریز و سریع باهام هم قدم شد:

— اولالا، یادم نبود.

سری از رو تاسف تکون دادم .

— کی برگشتی؟

با سوییچ موتور سرمو خاروندم :

— بریم بت میگم.

ادامو در آورد :

— الان بت میگم، باس باهات حرف بزئم.

خندید و ادامه داد:

— هنوز این کلمه های مشتی مندلی ولات معابانه تو فراموش نکردی؟ ببینم با کلمه ها قهری یا

سخت میاد کاملشونو بگی؟

— تو فک کن سختمه کاملشونو بگم.

سر تکون داد:

— اوکی.

رفتم کنار موتور و همونجوری که سوار میشدم گفتم:

— بشین بریم.

برگشتم سمتش که دیدم چند قدم اونور تر وایساده و خیره شده به موتور و لبخندی که کور شده بود.

— چته؟ مثل مجسمه ابولهول وایسادی که چی؟ پیر بالا. اول کولتو بزار. بشین ترک موتور. با فاصله. زمزمه وار گفت:

— موتور. من موتور سوار نمیشم.

قلبم فرو ریخت و سرمو انداختم پایین:

— بشین انوشه خانم.

اومد جلو و سریع با لگد کوبید به موتورم:

— موتور بی موتور.

نگام کرد و تو نگاه عصبیم گفت:

— چون میدونم واست عزیزه زدمش.

چشم ریز کردم:

— چه رویی داری. بشین.

— دوست داری یکی دیگه هم بزنی؟ بعدیش میاد تو شکمت.

اخمام رفت تو هم:

— انوشه یا میشینی یا همین جوری تخته گاز میرم تو دیوار.

با نگاه تلخی خیره شد بهم و بعد کولشو انداخت رو موتور و سوار شد.

کاکائو داغ و دادم دستش و قهوه ی خودمو هم گذاشتم رو صندلی و نشستم.

— اوووم. کاکائوی داغ.

سرمو گرفتم تو دستامو خاطره ها یی که هجوم آورده بودن تو سرمو میدونم داره به چه روزی فکر

میکنه که وقتی اومدم انقدر فرو رفته بود تو فکر.

— ببینم نکنه شوهر کردی انوشه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

دل دل میزدم واسه جوابش و سری که تو دوران بود.  
سرش پایین بود.نگام کرد و یهو پقی زد زیر خنده.  
\_درد بی درمون.جواب بده بینم.

دستشو دور لیوان حلقه کرد و فوری برداشت:

\_اوه اوه چه داغه.شوهر سیری چند.جک میگی قیصر.هنوز سوالای یهویی میپرسیا.  
نفسمو دادم بیرون و گفتم:

\_کسی تو زندگیته؟

لبخند زد و گفت:

\_صد در صد که هست.یه آقا دارم حرف نداره.هر روز میبینمش.میمیرم براش.برای نفسایی که نداره.واسه چشمایی که بسته س.واسه نطقی که کوره.واسه دستایی که تو آغوش خاکه.واسش گل میبرم.تا روز بعد باد همشونو میبره اما من باز واسش گل میبرم.حتی اگه قبول نکنه و بشه نصیب باد.

قطره ی اشکی که چکید رو گونش بهمم ریخت و لیوان و گرفتم دستم.

\_بی وفاست اما هنوز تو زندگیمه.خیانتکاره و شده هم آغوش و همخواب مرگ اما هنوز تو زندگیمه.  
نفس عمیقی کشید و یه خوره از کاکائوشو خورد و گفت:

\_اوووم.نگفتی کی برگشتی؟؟

چشم بستم و باز کردم:

\_پنج شیش روزی میشه.

\_از کجا منو پیدا کردی؟

\_به غیاث گفتم پیدات کرد.آخه تاترم شد کار؟؟دم در خونتون که نمیتونستم پیام.با هزار مکافات اونجا رو پیدا کردم.

با صدا خندید:

\_آدرس خونمونو هم پیدا کردی.بینم بهتری الان؟

چپ چپ نگاهش کردم:

\_بهتر بودم.

باز خندید:

\_احتیاط شرط عقله .ببینم سالمی .یهو دیوونه نشی بزنی شت و پلمون کنی .

\_زیادی بخوای بری رو مخم شتو پلتم میکنم .

ابرو انداخت بالا:

\_تهدید میکنی؟

\_دقیقا .

\_چشم پندار روشن .

دلَم ریخت و خیره شدم بهش و لبخند تلخش .

\_چشمش روشن که نیست .

بلند شدم و لیوان سرد شده ی قهوه رو پرت کردم زمین:

\_دِقرار نشد زخم بزنی .قرار نشد تو هم تلخ بشی .تو که شدی خود بشکه ی زهر مار .

بلند شد و کنارم ایستاد:

\_جوش نزن داداشی .

کلمه ی داداشی پتک شد تو سرم و گنگ به چشماش خیره شدم .

\_کارت چی بود؟ واسه چی اون همه راه گز کردی اومدی اینجا؟

دستی به صورتم کشیدم با بگم یا نگم های دلَم درگیر بودم که ویبره ی گوشی نجاتم داد .فوری

درش اوردم:

\_بله؟

\_قیصر بد بخت شدی!

\_علیک سلام .خوش خبر باشی .

\_سلام سلام .اره چه خبر خوشی هم هست .مامان راه افتاده بیاد تهران .

زدم به پیشونیم:

\_کجا؟؟؟ تو چرا گذاشتی بیاد؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

به جون قیصر کوتاه بیا نبود اصلا. میگم فقط برو یه جا که نفهمه مسافر خونه بودی. چون با چمدون اومد عمرا حالا حالا ها برگرده...

ای سقت سیاه... خیلی خب من برم ببینم چه خاکی میتونم بریزم سرم...

خاک رس رو بهت پیشنهاد میکنم...

چند لحظه خیره شدم به چهره ی خندون انوشه و گفتم:

برو بمیر، پیشنهاداتم بزار واسه خودت...

قطع کردم و همونجوری که میرفتم سمت موتور گفتم:

بشین انوشه بعدا واست تعریف میکنم.

با خنده اومد جلو و گفت:

چی شده... هنوز نیومده میخوای شر به پا کنی؟

موتور و رون کردم:

بعدا بهت میگم...

-----

یه دستمو تکیه دادم به دیوار و با دست دیگه م زنگ و زدم. بعد چند لحظه یه دختر غریب جوون اومد دم در، گنگ نگاش کردم.

سلام بفرمایید،

شما؟؟؟

خندید:

شما در زدید...

من با...

چند لحظه الان پناه و صدا میکنم...

رفت و من منگم که این کی بود؟

بعد چند لحظه پناه چادر گل گلی به سر اومد.

سلام آبجی پندار...

اخم کرد و لبه ی چادر به دست گفت:

\_سلام فرمایش؟

شصتمو کشیدم گوشه ی لبم:

\_فرمایش اینکه...اووم...

سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو:

\_یه چند روزی باس اینجا بمونم...

فکر کردم الان باید رم کنه و پاچه بگیره و اما در کوبیده شد و لحن بی تفاوتش:

\_لنگ جا بودی زودتر میگفتی!!! اینجا کارتون خواب زیاد راه میدیم....

قدمام که میخ زمین شد و چشمام که بسته شد و دندونام که رو هم قفل شدن. تندی برگشتم و

دست گذاشتم رو چارچوب دری که پناه میخواست ازش رد بشه:

\_بین دختر خانوم حوصله ی کل کل باهاتو ندارم. اگه مادرم پا نمیشد بیاد اینجا همون مسافر خونه

های کثیف و پر جک و جونور و ترجیح میدادم. میدونی که... در ضمن واسه خودت بد میشد. من

اعصابم رده... باهام شوخی نکن...

یه نگاه خیره ی عذاب آور و دستم که از چارچوب در سر خورد و رفت تو.

برگشتم و هنوز هم همون حیاط اما انگار یه چیزی کم داشت یه چیزی مثل حضوری که ازش فقط

یه خاطره مونده بود و بس...

انگار هنوز جیغ و داد داره تو گوشم میپیچه... هنوز بلند خندیدنای پندار و جیغ جیغای پناه تو

گوشمه... خنده های پندار جلوی چشممه و مدام حرفاش مثل پتک تو سرمه...

انگار حیاط داشت دوم میچرخید و یه سر گیجه ی آزار دهنده. کولم از دستم سر خورد و افتاد. کنار

حوض نشستم و خدا میدونه هنوز صدا ها تو گوشمه...

مشتی که با شدت فرود اومد تو آب و دلی که گرفته بود و سری که تیر میکشید. بلند شدم و کوله به

دست رفتم سمت پله ها و هر چی به اون اتاقک نزدیک میشدم دلشوره هام بیشتر میشد. یه نگاه

انداختم به در چوبی اتاق وقفلی که روش بود. کوله رو گذاشتم زمین و برگشتم و پناه با اخمای در هم

کلید تو دستش که گرفته بود سمتم.

\_هنوز کسی به وسایلاش دست نزده. شما هم دست نزن.

کلید و از دستش گرفتم:

\_شور و شوق این حیاط و اخمای تو ازش گرفته و بی تفاوتیت...

برگشتم و کلید و انداختم تو در و نفس سنگینمو فرستادم بیرون. هنوز نرفته تو اتاق چشم بستمو

برگشتم. آرنجمو به چارچوب تکیه دادم:

\_مسکن قوی نداری؟؟

لعنت به حواس پرتی و داروهایی که تو مسافر خونه جا موندن و این سر درد مرگ آور. خونسرد

برگشت و همونجوری که میرفت گفت:

\_الان میارم.

موجود عجیبی شده بود. گنگ بود. حرصمو در میاورد. اهی کشیدمو تکیه داده به دیوار برگشتم سمت

اتاق و عکس خودمو پندار اولین چیزی بود که جلو چشمم برق زد. چشم چرخوندم تو اتاق و

گیتارش... چشم چرخوندم و کلاه لبه دار دوست داشتیش... چشم چرخوندم و عکس موتورایی که رو

در و دیوار چسبیده شده بود... چشم چرخوندم و تابلو و سه پایه و پالت رنگ...

یه تابلوی بزرگ و آشنا که برعکس رو دیوار آویزون بود. سریع رفتم سمتش و برش گردوندم و چهره

ی نقاشی شده ی انوشه... همونجوری بر عکس آویزونش کردم و رفتم سمت عکس خودمونو چه قدر

این تصویر و ببینم که از دیدنش سیر بشم؟؟

دست کشیدم رو عکس عاری از گرد و غباری که باید تو این چند سال مینشست روش و

نبود... دستم رفت که عکس و بردارم اما صدای پناه مانع شد:

\_گفتم نزن... گفتم یا نگفتم؟؟ وقتی تعادل روانی ندارید بهتره به وسایلاهی شیشه ای دست نزنید....

عصبی برگشتم سمتش و لیوان اب و قرص و گذاشتم رو طاقچه. همه ی عصبانیتمو با هزار زحمت

خلاصه کردم تو مشت کردن دستام و ناخنای کوتاهی که فرو میرفت کف دستم و گفتم:

\_زبون درازی...

\_حرف حق زدن جدیدا شده زبون درازی؟

بی صدا رفت و محکم خودمو پرت کردم رو تخت یه نفره ی مشکى پندار و سرمو فرو بردم تو بالشش:

— کجایی داداشم؟

چهار ساله که رفته اما داغ نبودنش مثل یه کیتريه در حال قل قله و دلم میسوخت...

صدای زنگ در و از جا پریدم و مطمئن بودم که اول میاد اینجا...

بلند شدم و دستی به موهام کشیدم. کولمو شوت کردم زیر تخت و رفتم سمت در. اضطراب داشتم واسه دیدنش بعد اینهمه مدت و میون پله های دیدمش. اخ که دلم لک زده بود واسه سیاهی چادرش... استواری قدما و کوبندگی نگاهش...

چین و چروکای صورت و جوونی رفتارش و سلابت حرفاش...

نشستم رو پله و دستشو گرفتم تو دستم. صورتمو گذاشتم رو دستش:

— دلم لک زده بود واست مادرم...

عصبانی بود ازم اما عادت نداشت شونه خالی کنه... دستشو از دستای تنهام بکشه...

— لک زده بود و پا نشدی بیای منه دلتنگ و ببینی؟؟ لک زده بود و خودتو قایم میکنی؟؟ فرار میکنی از خونه بابات؟؟

من هیچی به خاطر دل خودت لاعقل میومدی و منه بی تاب دیدنتو زجر نمیدادی!!!

با چشمای بسته و صورت رو دستش گذاشته گفتم:

— بیتاب دیدنم بودی و چهار سال تمام نیومدی پسرتو ببینی و ندیدنت هیچوقت نشه عادت؟؟

نشست رو زانو و دو تا دستامو گرفت تو دستش و نگاه جدی و پشتش یه دنیا مهربونی گفت:

— دِ پسره ی کله شق!! یه مادر چه جورى دلش بیاد پسر عزیز کرده شو تو دیوونه خونه ببینه... من تو

این چهار سال اندازه ی تمام لحظه های نبودنت سوختم...

اینو نه تنها زبونش... نگاه و چهره ی شکستش هم میگفتن...

— هر قدرم باهام نا مهربونی کنی میمرم برات مادرم...

دستم پیچید دور بازوهای نحیفش و دلم لک زده ی آغوشش بود... لک زده ی عطر مادرانه هاش بود و چه قدر قدرت میخواست تحمل نریختن این اشکای دلتنگی که تلنبار شده بود رو بغضای نشکستم...

اما... مادره دیگه... این دوریمون سنگم اب میکرد... نفساش میگفت که داره گریه میکنه... خیسی لباسم میگفت داره گریه میکنه... داره گریه میکنه و منی که طاقت گریه هاشو ندارم و همه ی این چهار سالو تو بد حالی ترجیح دادم که نباشه... که پسر عزیز کردشو تو دیوونه خونه نبینه... این بود که هر دومون دلگیریمون از این چهار سال دوری، بی وفایی زمونه س نه بی وفایی خودمون...  
\_ فرخ لقا جون خودتی؟؟

با یه خورده مکث بلند شد و برگشت سمت فهیمه خانوم. از پله ها رفت بالا و باز جلد جدی و پر ابهتش:

\_ سلام فهیمه جان حال شما؟؟

و کاش زود تر میگفتم فهیمه خانوم خیلی چیزا یادش رفته و تاریخ ذهنش عقب جلو شده...  
نگاه گنگ فهیمه خانوم و زمزمه کرد:

\_ فرخ لقا!!

\_ پیریه دیگه. نشناختی؟

فهیمه خانوم مادر و کشید تو آغوششو های های گریش... انگار فهمید کجای زندگیه کجای تاریخه...  
\_ ببخش فرخ لقا... تا دلت بخواد کتکش زدم...

خیره شد تو نگاه مادر:

\_ سر قیصرت خوب شد؟؟ باور کن بچم از قصد نزده...

گفت و من برگشتم به 15 سال پیش که آجر از دست پندار رها شد تو سرم. تو همین حیاط و فهیمدم نه... هنوز میون تاریخ داره دست و پا میزنه...

\_ چی میگی فهیمه جان؟ حالت خوبه؟؟

دست پناه که بازوی فهیمه رو گرفت و گفت:

\_ مامان برو خونه من خودم فرخ لقا جونو آروم میکنم.

فهیمة خانم خیره به مادر همراه پناه رفت و مادر چشم بست و سرشو انداخت پایین. پناه اومد و مادر بازوهاشو گرفت:

— پناه جان چه بلایی سر فهیمة اومده؟؟

یه نگاه طولانی و خیره به چشمای مادر و اروم گفت:

— نبودش این بلاهارم سر آدم میاره... خودتونو بزارید جاش...

مطمئنم مادر عصبی تر از حالا نمیشه.

مادر بی رمق نشست رو پله ها و پناه گفت:

— چرا اینجا نشستید؟ بفرمایید داخل... بابا هم از دیدنتون حتما خوشحال میشه...

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

— بس کن پناه...

برگشت:

— شاید سخته کرده اما هنوز میبینه ... حس میکنه... بفرمایید فرخ لقا جون.

مامان آروم بلند شد و باهانش رفت و من طاقت ندارم قامت استوار آقا مصطفی رو خمیده ببینم و باز گم شدن فهیمة خانم تو تاریخ، که بخدا قسم نبود پندار و به رخم میکشه... که نمک رو یه زخم عمیق و بی مداواست...

برگشتم و رفتم تو اتاق و باز هجوم خاطرات. رو تخت دراز کشیدم و دستامو پشت سرم قلاب کردم. به تیر کشیدنای سرم اهمیت ندادم و خیره شدم به سقفی که روش آسمون نقاشی شده بود و یه عالمه پرنده... یه خورده صبوری و تحمل تا اینکه قدمای مادر به گوشم خورد و سریع سر جام نشستم. اومد تو و بلند شدم. سریع اومد جلو و گفت:

— بشین پسرم...

دستامو گرفت و نشستم رو تخت و کنارم نشست. یه لبخند محو و شیرین و نگاه خیرش بهم. خندیدم:

— معلومه خیلی دلت برام تنگ شده بودا...

همونطور نگام کرد و گفتم:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

\_اینجوری نگام نکن میمیرم مادرم...

زمزمه وار گفت:

\_میخوام ببینمت...دلم تنگته پسر!!!میخوام اندازه ی چهار سال دوری ببینمت...حرف بزن برام...

دراز کشیدمو سرمو گذاشتم رو پاش و دستاش موهامو بهم ریخت:

\_ای مرد گنده...

\_دلم تنگ مادرانه هاته!!!چه کنم؟؟

\_عزیز مادری قیصرم...

دستشو بوسیدم:

\_هر چه قدرم بد و اخمو باشم واسه تو بچه تر از بچه م هنوز...

خندید:

\_خودتو لوس نکن پسر...

دلم رفت واسه صدای خندش .

دست برد میون موهام :

\_عزیز مادر چرا زود تر نیومدی خونت؟؟

\_اینجا کار دارم مادرم...خیلی کار دارم...

\_کارت واجب تر از دل تنگ مادرت بود؟

نیم نگاهی به صورت غمگینش انداختم:

\_میومدم دل کندنم سخت میشد...

زد به شونم:

\_خیلی خب پاشو...پاشو آماده شی بریم...

سر جام نشستم:

\_خواهش میکنم مادر...من نمیتونم پیام.قول میدم تند تند پیام.حتی اگه خواستی هر روز با موتور راه

میفتم میام اما...

بلند شد و همونطور که چادرشو در میاورد گفت:

راضی کردند فقط کار حضرت فیله...چند روز رفع دلتنگی‌مو پشت میمونم میرم...دو سه روز یه بار نیای حسابت با کرام الکاتبینه پسر جون...  
بلند شدمو از پشت سر بغلش کردم:  
\_قربونت مادرم...قیصر بمیره انقدر اذیت نکنه...  
برگشت و چپ چپ نگاهم کرد و ضربه ای زد به صورتم:  
\_ای زبونت لال پسر...یه دفعه دیگه از این حرفا بزن ...  
\_زبونمو میبری میزاری کف دستم هوم؟؟  
لبخند شیرینی زد و پر شدم از مادرانه های خاصش.  
\_آخ قربون آدم چیز فهم...  
و رفت سمت قاب عکس منو پندار.آهی کشید و با دست به پندار اشاره کرد:  
\_این پسر کجا رفت؟؟عالمو ادمو بهم ریخت...طفلك فهیمه...  
پیشونیشو گذاشت رو طاقچه و زمزمه وار گفت:  
\_اقا مصطفی و بد تر از همه رفتار پناه...  
ضربه ای خورد به در:.  
\_فرخ لقا جون...بفرمایید نهار...  
نگاهم چرخید سمت در و نگاهش...خیره بود به من و حتی وقتی برگشتم سمتش هم نگاهشو ازم نگرفت و دنیا دنیا حرف نا گفته...  
دستی به گردنم کشیدمو اخمای درهمم :  
\_نمیخواه آبجی مادر و میبرم بیرون.  
سرم پایین بود که تند و تیز گفت:  
\_گفتم فرخ لقا جون...  
تیز نگاهش کردم و توقع نداشتم پیش مادر انقدر تلخی کنه باهام...چش شده این دختر؟چشم ازم گرفت و دوخت به مادر که اروم نگاهش میکرد.  
\_بفرمایید منتظرتون هستیم...



## اختصاصی کافه تک رمان

رفت و مادر خونسرد رو به من گفت:

— خوردی؟؟ تا تو باشی جای من تصمیم نگیری، پاشو بیا نهار...

مادرم رفت و عصبی و کلافه با مشت کوبیدم کف دست دیگم و نفسمو محکم دادم بیرون و غریدم:

— پناه کفر منو در میاری اخر میزنم لت و پارت میکنم... دختره ی پر رو... شیطونه میگه همچین با پشت دست...

صدای از دور اومده مادر بود که گفت:

— شیطون غلط میکنه به ریش باباشم میخنده بهت چیزی بگه پسر گلم...

میون عصبانیتی که داشت بیچارم میکرد خندم گرفت و رفتم سمت قاب عکس و آهی که نشست میون صدام.

لحن زمزمه وار مادر که آرام صدام میکرد. از ترس اینکه نکنه این هم خواب باشه تندی چشمامو باز کردم حراسون از جام پریدم. چهره ی خونسرد مادر... چادر نماز صورتشو قاب کرده و دونه های تسبیح آویزون دستش تو هوا میرقصیدن.  
اخماش رفت تو هم:

— سلام... خوبی پسر؟ خواستم واسه نماز صبح بیدارت کنم...

نفسمو با خیال راحت دادم بیرون و نفسمو دادم بیرون. دستی میون موهای آشفته و همیشه خیس از عرقم کشیدم. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

— سلام. ببخش مادر. ترسوندمت...

از کنارم بلند شد و گفت:

— پاشو وضو بگیر گل پسر.

بلند شدمو رخت خواب و از زمین جمع کردم. بوسه ای نشوندم رو پیشونی خسته ی مادر و از اتاق رفتم بیرون. در انباری باز بود و مگه میشد جایی سراغی از خاطره های پندار باشه و توش سرک نکشم؟ رفتم تو و نه اینجا دیگه شباهتی به انباری داشت نه بوی نای همیشگیش سرمستم میکرد. یه

سمت وسایلی کوزه گری و یه سمت وسایلی معرق کاری پناه. پنجره های مشبک که کج و معوج به دیوار آویزون بودن و انگار اینجا یه اتاقک کوچیک بود واسه یه قصر جا مونده از زمان قاجار... سفال هایی که به شکل های مختلف و جالبی کنار هم چیده شده بودن و تابلو های معرق کاری که پندار عاشقشون بود...

یه مبل قدیمی متحرک و یه لپ تاپ روی عسلی رو به روش. رفتم سمت عکس پندار که باز صدای بی تفاوتش که عصبیم میکرد و خدا میدونه چه قدر میتونم این عصبانیتا رو کنترل کنم و همه مشت و لگدا رو قورت بدم...  
\_هی آقا پسر ...

یه پوزخند صدا دار و دستی کشیدم به موهام:

\_به هوای قدیما اومدم تجدید خاطره اما اینجا دیگه خیلی پیرم کرد... قشنگ دویست سیصد سال رفتم عقب...

قدمای سریع و لحن خونسردش:

\_دیگه پنداری نیست که تو هم رفیقش باشی و راحت اینجا جولون بدی. اگه الان اینجا یی فقط واس خاطر نون و نمکه و بس... برو بیرون...  
باز دستایی که مشت شد و رگی که از عصبانیت داشت قل و زنجیر پاره میکرد. دندونای دردمندم و غریدم:

\_تو خواهر پنداری و انقدر تلخی؟؟ ببینم از پندار کنار کشیدی و شدی آدم خودت اونوقت دیگه این قدر صبوری تو مرامم نیست خانوم... این آخرین تذکره...  
از اتاق زدم بیرون و دستامو بغل کردم که باز بی محابا نره تو دیوار...

«پناه»

سری از روی تاسف تگون دادمو رفتم سمت لب تاب. خسته شدم از این صفحه ی تکراری. خستم از این قائم باشک بازی پر اضطراب، از این قفلی که زدم رو زندگیم...  
\_چرا با قیصر اینطوری حرف میزنی پناه؟؟

نگاهم رفت سمت چهره ی دلخور پندار که ادامه داد:

\_مگه نگفتم وقتی قیصر داداش منه داداش تو هم هست؟ پناه گفتم یا نگفتم؟  
نشستم رو صندلی راک چوبی و درمونده سرمو گرفتم میون دستام.  
\_نمیتونم داداشی...دلم داره میترکه بدون تو...وقتی تو نیستی میخوام هیچکس نباشه.مخصوصا این  
که وقتی میبینمش نبودنت بیشتر خودشو به رخم بی پناهیم میکشه.  
نگاش کردم که با لبخند مهربونی، دست به سینه رو به روم وایساده بود.  
\_پندار مرده باشه پناه بی پناه شه...  
گجوم پر شد از بغض و دلم پر شد از حسرت.نگاهم پر شد از بهت و سرم پر شد از ابهام...داشتم لب پر  
میزدم از این همه احساس و مبهوت گفتم:  
\_پندار میشه چشم ببندم باز کنم ببینم تو هستی؟؟ تو نرفتی!!  
چشمک زد:  
\_یعنی الان نیستم؟  
کلافه سرمو تکون دادم:  
\_یسه پندار...منو تو بودن و نبودنت گم نکن...انقدر دلمو نسوزون...  
باز رفتم سمت کیبورد لب تاب و کلیدای غریب و بی احساس.  
\_چیکار میکنی؟  
پوزخندی زدم:  
\_پندار شاید باورت نشه...حتی تو هم نباید چیزی بدونی از دل این لب تاب و کلیدا...  
\_آخ قربون آبجی وظیفه شناسم...دیگه نبینم تندی کنی با داداشما...  
شقیقمو فشار دادم:  
\_میدونم دلش برات پر میکشه.همچین نگاه که میکرد تو حیاط تو نگاهش پرنده ی حسرت بال بال  
میزد...  
آه پر سوزی کشید و نشست گوشه ی اتاق و به پشتی تکیه داد.دستاشم پشت سرش به هم قلاب  
کرد و با نگاهی که نا کجا اباد و شکار میکرد گفت:  
\_آشوبه میدونم...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

یه لبخند خاص که انگار داشت طعنه میزد بهم. نفسمو دادم بیرون و چشم دوختم به صفحه ی لب تاب و ایمیل زدم:

\_مهره های سوخته اعلام وضعیت کنن...

یه صدای شکستن از بیرون و حول وولا از تنهایی مامان ریخت تو دلمو سریع دویدم بیرون. از اتاق رفتم بیرون و تکه های گلدون که میون خاک و گلبرگای صورتی شمعدونی گم شده بودن. یه نگاه کوتاه انداختم به قیصر که به دیوار کوتاه تکیه داده بود. رفتم سمت گلدون خورد شده و خم شدم واسه جمع کردنش و صدای جدی فرخ لقا.

\_سلام. چی شده پناه جان؟؟

تکه های بزرگ و برداشتم و بلند شدم. لبخند کمرنگی زدم به روش:

\_سلام. صبحتون بخیر. نه فرخ لقا جون... چیز مهمی نیست. فکر کنم آقا پسر تون... کلافه گفت:

\_دستم خورد افتاد،

برگشتم سمتش و یه پوزخند کوچیک.

\_حواست کجاست پسر جون؟

تکه های گلدونو گذاشتم کنار و گفتم:

\_اشکال نداره فرخ لقا جون. اتفاقی نیفتاده که.

تکونای سر فرخ لقا از تاسف و رفت تو اتاق. زمزمه وار گفتم:

\_گلدون کور بوده خورده به دست شما...

زمزمه ی پندار گوشه کنار حیاط که میگفت:

\_چیزی نگو پناه...

اما مگه میشه پناه زبون به دندون بگیره و زخم نزنه؟

با انگشتاش چشماشو فشار داد و گفت:

\_ببخش سرم گیج رفت خوردم به گلدون. نخواستم مامان نگران بشه...

با جارو شروع کردم به جمع کردن خاکای رو زمین سیمانی:

\_ شما هم که چه قدر نگران نگرانیای مادرتونید ...

باز تندی نگام کرد و از رو بیخیالی شونه بالا انداختم. شقیقه هاشو فشار داد و با چشمای بسته گفت:

\_ یه مسکن قوی تر داری؟؟

مشغول جمع کردن خاک گفتم:

\_ مگه اسمارتیسه...

\_ دقیقا واسه من شده مثل اسمارتیس... دارو هامو تو مسافر خونه جا گذاشتم...

رفتم سمت پله ها و بی تفاوت گفتم:

\_ الان میارم...

سریع رفتم پایین و قرص و لیوان اب به دست برگشتم. لیوان و قرص و گرفتم سمتش. بی اینکه نگاش

کنم. دیدم همونجوری ایستاده و لیوان و نمیگیره. نگاهم چرخید سمتش و با اخمای در هم زمزمه

کردم:

\_ ادای آدمای بد و در نیار پناه...

لیوان و گذاشتم رو دیوار و قرص و با حرص انداختم تو آب:

\_ بفرما... حالا هم بزن بخور... اگه این اداس من این ادا ر و دوست دارم. به شما هم ربطی نداره...

سریع رفتم تو اتاق و خدا میدونه با چه حرصی اون بیرون و ایستاده.

-----

باز نشستم پشت لب تابو بیخیال نگاه های دلخور پندار مشغول شدم.

یه ایمیل جدید از روح:

\_ یه مهره ی جدید بهشون اضافه شده. فعلا سربازه. فیل آوردتش تو بازی...

کلافه تایپ کردم:

\_ کیش و ماته...

\_ امید وارم...

دیگه نمیشد این نگاه های سنگینو تحمل کرد و کف دستامو گرفتم بالا و با چشمای بسته گفتم:

\_ خیلی خب... بنده تسلیمم... الان براش قرص میبرم...

## اختصاصی کافه تک رمان

بلند شدم و صدای ناراحت پندار:

\_نمیتونی با طعنه حرف بزنی کلا سعی کن حرف نزنی..

\_باشه...

\_پناه...فقط سعی کن...

لبخند کمرنگی زدم و از اتاق رفتم بیرون و باز لیوان آب و قرص به دست...

ضربه ای زدم به در و بعد چند لحظه در باز شد و چشمای سرخ و خسته ی قیصر و ته دلم سوخت و اشک سر درد واقعا وحشتناکه. قرص و لیوان و گرفتم سمتش. معلوم بود که عصبی. امکان داشت هر آن لیوان و بگیره و بکوبه فرق سرم. لیوان و با حرص از دستم کشید و قرص و هم انداختم کف دستش. قرص و انداخت تو آب و لیوان و گرفت سمتم:

\_چه قدر شما لطف دارید به من آخه...

لیوان و داد دستم و در و بست و منه مات و مبهوت پشت در مونده. دلم میخواست همون لحظه لیوان بکوبم تو دیوار... یا نه بزخم فرق سر خودم بهتره... دستامو دور لیوان محکم کردم زیر لب زمزمه کردم:

\_به درک... انقدر درد بکش بمیری...

لب گزیدمو صدای عصبی پندار:

\_حقته... خوردی هستش بنداز بیرون... چه قدر بهت گفتم، من رفتم که رفتم... به درک که رفتم... تو چرا انقدر تلخی میکنی؟؟ تقصیر خودته حق نداری خود خوری کنی... میفهمی دختر جون؟ زبونم مو در آورد...

برگشتم و درمونده نگاش کردم و لحن زمزمه وارم:

\_پندار بخدا دست خودم نیست. خیلی رو دا...

دهنم نیمه باز موند و نگاه عصبی پندار... دست کشیدم به پیشونیم:

\_بس کن داداشی... اخم نکن... دیدی که جوابمو داد. ارتوروز گرفتم انقد واسه قرص آوردنای شازده این بیستا پله رو بالا پایین رفتم...

\_پناه؟؟ تو کی وقت کردی انقدر بد بشی؟؟ حواست هست؟؟

سرمو انداختم پایین:

ببخش جدیداً خیلی بی حوصله شدم.

سریع رفتم تو اتاق...

«قیصر»

ضربه ای زدم رو ترک موتور و کلاه کاسکت و گذاشتم رو سرم که با دیدن انوشه کلاه و برداشتمو با اخمای در هم نگاهش کردم. با لبخند اومد جلو و گفت:

اوه اوه... چه اخمو... با یه من عسلم...

کجا اومدی تو یهو؟؟

تندی نشست رو موتور:

دیدم نزدیکی اومدم دیگه.

داشتم میومدم دنبالت...

چشم ریز کرد و به شیپنت گفت:

بابا... به پرستیژت اقا نمیخورد این حرف ها... برو سروریتو کن پسر جون...

موتور و خم کردم و گفتم:

برو... برو پایین... اصلاً حوصله این حرفاتو ندارم...

دستاشو گرفت بالا:

هی... پسر الان میفتم مرگ مغزی میشم باس بری گوشه زندون بعد عذاب اوقلی اعدام میشی...

به اسمون خیره شده گفت:

وای فرخ لقا جون... چه غصه ای بخوره... طفلک!!!

دستاشو تو هم گره کرد و گرفت جلو صورتش:

نکن این کار و داداش تو حیفی...

موتور و بیشتر حول دادم:

برو پایین بچه پررو. تا منو کفن پیچو زیر خاک نکنی راحت نمیشی... حیف تر از من تویی کم برو رو

اعصابم... حیف پوست کلفتی...

یه هو دمی شد و اومد پایین. یه دسته از موهایش که ریخته بودن بیرون و شده بودن خار تو چشمام و اخم رو پیشونیم و با دستاش ریخت زیر شال یشمی و با یه آه پر سوز گفت:

\_آره پوست کلفتم... وگرنه بعد پندار منو چه به زندگی دادا...

بارونی سبزشو انداخت رو شونش و دستاشو به هم گره زد.

\_خب کجا بریم؟

پر شد از غم و داغ دلی که تازه شد و سری که پر شد از درد. نفسمو دادم بیرون و یه نگاه انداختم به دور و برم و تندی نگاهش کردم و بعد یه مکث کوتاه گفتم:

\_ببینم؟؟ هنو جیگر دوست داری یا دیگه به کلاست نمیخوره کلادیوس \* کبیر...

با تعجب نگام کرد و سوت بلند بالایی کشید:

\_بابا شکسپیر... مگه میشه جیگر دوست نداشته باشم. my love جیگر...

به آسمون خیره شد:

\_جیگر بی تو هرگز... با تو عمری در سلامت... چرا که نه...

با یه لبخند محوی که نشست کنج لبم کلاه کاسکتو گذاشتم سرم:

\_بشین بریم دختر جون.

تندی نشست و ضرب گرفت رو کلاه:

\_بزن بریم دادا... شیمکم با شنیدن اسمشم به قار و قور افتاد...

زیر لب زمزمه کردم:

\_شکمو...

و موتور و روشن کردم.

\* پ.ن: کلادیوس شخصیت نمایش نامه ی هملت.

چشم بست و با لذت گفت:

\_اوم... چه بویی...

نشستم و گفتم:



## اختصاصی کافه تک رمان

\_ده سیخ سفارش دادم بسه؟؟؟

سرشو خاروند:

\_اووووم...کمه اما اشکال نداره...

دست کشیدم تو موهام:

\_خب زندگی چطور میگذره؟ بر وفق مراده؟؟

با خنده دست کشید رو میز پلاستیکی:

\_آره...بر وفق، مراد، سرایدار دانشگاهامونه...

یه نیمچه لبخند تلخی که گوشه لبش نشست و کلافگی هجوم آورد تو مغزم.

با نمکدون زد به میز:

\_هی پسر...خیلی خب باز که اخمات رفت تو هم...حرفتو بزن دیگه چی شد رفتی اون روز؟

نفسمو فرستادم بیرون و گفتم:

\_هیچی چیزی نبود...پسر عمه ت که دیگه دمپرت نیست؟

خندید:

\_نه بابا دو ماه بعد کله پا شدن موتور پندار رفت زن گرفت.

از طرز حرف زدن بی رحمانش دلم ریخت و آروم نگاهمو سوق دادم به چهره ی به زور

خندونش.چشم ریز کرده زمزمه کردم:

\_چرا انقدر بی رحم شدید شما دو تا؟؟من اعصاب ندارما انوشه!!بهت گفتم؟؟

چشم دوخت به میز و با اومدن ده سیخ جیگر گل از گلش شکفت.

فوری یه سیخ برداشت و با وجود داغ بودنش انداخت دهنش.

همونجوری که دستشو جلو دهنش تگون میداد،چشماش پر از اشک شد و به زور قورتش داد:

\_وای...وای سوختم قیصر.سوختم...همه مجاری مری و معدم سوخت.

همونجوری که از پارچ شیشه ای آب میریختم براش گفتم:

\_حقته تا انقدر عجول نباشی...

لیوانو دادم دستش:

\_دلت خنک شد

لیوان آبو سر کشید و سرشو تگون داد:

\_خیرت هم که به ما نمیرسه...از همون اولم خوبیات واسه پناه بود.شرت دامن ما رو میگرفت.

\_خیلی هم دلت بخواد.باعث افتخارتم باس باشه که شرم حداقل برسه بهت.به خیلیا شرمم

نمیرسه،حسرتشو میخورن...

خندید و دست گذاشتم زیر چونه م:

\_ولی این پسر عمت خیلی نالوتی بودا...تا مرز خودکشی رفت که...

\_شما پسرا همینجورید دیگه...

چپ چپ نگاش کردم:

\_دست شوما درد نکنه....

چشمک زد:

\_البته دور از جون داداشم...

\_برو...حرفتو زدی دیگه...

دست به کمر گفت:

\_اصلا خوب گفتم...همتون سر و پا یه کرباسین.

چونش رو تکیه داد به کف دستش و خیره شد به پنجره و میدونم حواسش رفته پی پندار.

یه آه عمیق کشید یه آه عمیق که ته دلمو به آتیش میکشید.

\_هیچکی پندار من نمیشه...

سرمو انداختم پایین و چشم دوختم به بخاری که از رو جیگرا بلند میشد.

گلویی صاف کردم و گفتم:

\_بخور از دهن میفته...

یه لبخند که داد میزد مصنوعیه نشست کنج لبشو و یه تیکه جیگر از سیخ جدا کرد و گذاشت

دهنش.

من تا کی باید با رفتار و حرفای این دو تا دختر بسوزم؟یادگاریای داداشم...یادگاریای پندار.

یه حواس پرت و یه نگاه پرت تر که بی اینکه بخوام دوخته شده بود به صورت انوشه. دستشو جلو صورتم تکون داد:

هی آقاهه نری تو دیوار...

پوزخند صدا داری زدم:

من خیلی وقت پیش رفتم تو دیوار تنهایی... خرابه هاشو رو شونه هام نمیبینی؟! سر شکستگیمو نمیبینی؟

خیلی خب داداشم... بیخیال... حالت خوب نیستا...

باز اعصابم بهم ریخت و همه ی شیشه ها واسه شکستن بهم چشمک میزدن.

خب چیکار داشتی انوشه ی بد بختو؟؟

بد بختو درد بی درمون... چیت کمه؟ بابا جونت چطوره؟ خون داداشمو تو شیشه کرد خیالش راحت شد؟

نگاهش خیره ی میز موند... نگاهش اومد بالا و مات و مبهوت نگام کرد. تلخی داره از سر و روی زندگیم میباره. پیشمون از حرفم سرمو تکون دادم و به خیابون خیره شدم.

بیخیال داداش نشنیده میگیرم. من عادت کردم با زخم زبون زندگی کنم. زخم زبونای بابا، غرغرای مامان، طعنه های انوشا... طعنه های تو هم روش. همه ی این بد بختیا صدقه سری نبود پنداره. تقصیر هیچکی نیست. بگو... حرفتو بزن باس برم... تنهاییام منتظر من...

حرف حرف دیدنت بود. بعد چهار سال. چی میخواستی بشنوی؟

انگار بغض زیادی تو حنجرش سنگین شده بود. محکم نفسشو داد بیرون و بلند شد:

دیگه هیچی...

یه تیکه از جیگر و گذاشت دهنش و گفت:

چسبید دستت درست. پاشو منو برسون برو پی کارت دادا.

"پناه"

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

سریع از پله ها اوادم پایین بی اینکه جلب توجه کنم.مثل همیشه یه اضطراب زیر پوستی که با یه نفس عمیق بهش غلبه کردم.

نگار و از دور دیدم که تاکسی هایی که جلو پاش وایمستادن و رد میکرد.سریع رفتم کنارش و خونسرد زدو رو شونش:

\_سلام.

بر گشت و خونسردانه گفت:

\_سلام و درد...چیکار کردی داشتی سخته میکردم...

لبخند زدم:

\_حله...گذاشتمش...

نفسشو محکم داد بیرون و دست کشید رو پیشونیش و گفت:

\_کسی متوجه نشد؟

نگاهی انداختم به اطرافم:

\_نه بابا...بریم.

قدمامون نسیب خیابون دست به جیب و نگاهم به زمین ،شونه به شونه ی نگار آروم راه میرفتیم.

\_پناه؟

همونطور که پوست لبمو با بی رحمی میکندم گفتم:

\_هوم؟

\_فرید سر صبحی بهت چی میگفت؟

فوری نگاهش کردم.یه نگاه موشکافانه...نگاهش خیره ی زمین بود و میدونستم دل تو دلش نیست.

\_چیز خاصی نمیگفت درباره ی کار امروز بود.

نگاهش اومدبالا و حلقه ی اشکی که چشماشو بغل کرده بود.زدم رو شونش:

\_ای دختر نازنازی لوس.با چه امید اومدی تو این کار؟؟

شقیقشو فشار داد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

\_موضوع این فرق میکنه پناه.من نمیتونم مثل تو انقدر سر سخت باشم.احساس باید گوشه کنار زندگی آدم جا داشته باشه!!نه؟؟  
\_اخماف رفت تو هم باز خیره شدم به زمین.

\_نه...

خیره نگام کرد:

\_تو که آدم نیستی!

سریع نگاش کردم که سرشو خاروند.

\_خیلی خب...ببخشید.

کلیدو انداختم تو در و رفتم تو و اخمای همیشه درهم قیصر.از لب حوض بلند شد و نگاهش به زیر دوخته گفت:

\_سلام...

و سریع از پله ها رفت بالا...

\_این کی بود پناه؟

بیخیال رفتم سمت پله ها:

\_به تو چه بیا بالا...

نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت پله ها،قدم های نگار هم دنبالم.کلید انداختم تو قفل بزرگ و قدیمی در و بازش کردم.بوی حسرت از گوشه کنار خونه بلند شد و نگار سریع از کنارم رد شد و رفت تو.لم داد رو صندلی راک و با اشتیاق گفت:

\_وای من عاشق اینجام...

سیو شرت گل گشاد سبز لجنیمو در آوردمو انداختم رو دسته ی صندلی:

\_این آخرین باره میارمت اینجا ها...

\_ای ظالم...

نشستم رو صندلی کوتاه و دست ساز روبه رویش و لب تاب و باز کردم.

\_پناه؟چیزه...میگم اون پسره تو حیاط،داداشت بود؟

دستم رو کیبورد خشک شدن بعد چند لحظه که مکث که تو بهت گذشت گفتم:  
\_نه...

دست به کمر زد و تند تند گفت:

\_این چه رسمیه که از همه ی زندگی من خبر داری و من هیچی ازت نمیدونم؟؟

آه عمیقی کشیدم. زندگی من چی داشت که عالم و آدم میخواستن ازش سر در بیارن؟ بخدا قسم که  
جز درد چیزی نداره. از چی بگم بهش؟

\_خودت گفتی! به من چه؟ مگه من به تو گفتم پته ی زندگی رو بریز رو اب؟ هوم؟  
ابروهاشو داد بالا:

\_راست میگی خب... تو که نم پس نمیدی! من تو خماری بمیرم بهتره..

لب تابو کشید سمت خودش:

\_یده من ببینم چه مرگشه...

لب تابو هول دادم سمتش. بلند شدم و رفتم سمت پنجره ی مشکی اتاق و چشمای دلتنگم دور  
حیاط میگشت... سرمو تکون دادم که خاطره ها از سرم بریزن بیرون. که این همه حسرت تو دلم نشه  
آه و نفسم تنگ شه و اسه نداشته هام...

\_آبجی خوشگل من چشه؟

کف دوتا دستامو تکیه دادم به لبه ی پنجره و زیر لب با ریتم آهنگ زمزمه کردم:

\_دلم گرفته... دوباره هوای تو رو داره.

چشمای خیسم و اسه ی دیدنت بی قراره...

\_چشمای خوشگلت بی خود میکنه و اسه دیدنم بی قرار شه... افتاد؟؟

قیصر از اتاق اومد بیرون و فرخ لقا دنبالش. بوسه ای زد رو پیشونی مادرش و فرستادش تو.

نگاهم ماتشون موند. یاد محبت بین پندار و مامان افتادم. مامان جونش و اسه پندار در میرفت. پندارم  
هم همین طور. شاید و اسه همین بود که... شاید قاتل پندار محبتش به مامان بود...

ضربه ای به شیشه ی پنجره خورد و نگاهم اومد بالا و باز اخمای درهم قیصر. منم اخم کردم و سرمو  
به معنی "چیه؟" تکون دادم.

— چیزی لازم ندارید از بیرون بیارم آجی؟

باز گفت آجی و همه وجودم به رعشه افتاد. چشمامو واسه چند لحظه بستم که آوای "آجی، آجی" گفتن پندار تو گوشم نییچه... که حسرتش منو از پا نندازه. چشمامو عصبی باز کردم. بی خیال، ابرو و شونه هاشو فرستاد بالا و رفت.

برگشتم و نگاه شیطنت بار نگار که نگاهمو میکاوید.

— چیه؟

شونه انداخت بالا:

— هیچی...

نگاهشو دوخت به مانیتور و ریز ریز خندید و خون خونمو میخورد.

صدای گوشی بلند شد. بی خیال نگار رفتم سمتش و گوشیه از جیب سوئیشترتم بیرون کشیدم و با دیدن اسم رئیس لبخند محو و زیر پوستی نشست رو لبم. نفسمو فرستادم بیرون و رفتم بیرون و به دیوار کوتاه تکیه دادم. گلویی صاف کردم خیلی خشک و سر سنگین جواب دادم:

— بله؟

— سلام خانم تاجیک...

نفس عمیقی کشیدمو دست کشیدم رو گلبرگای شمعدونی و گفتم:

— سلام آقای کیانی... بفرمایید.

تک سرفه ی مردونه ای کرد و گفت:

— کار امروز چطور بود؟

اوم... بهونه س. نیست؟ چرا انقدر ماموریتای من براش مهمه؟ چشم میبندم و سرمو میگیرم سمت

آسمون و یه نسیم خنک که حالمو خوب میکنه...

— خوب بود. مثل همیشه.

یه سکوت طولانی که بوی خوبی نمیداد و گفت:

— این پسره... اوم... قیصر، کیه؟

کارش فضولیه... نه کنجکاوی. اونم فقط درباره ی من. اخمام میره تو هم.  
\_یه آشناست. اینجا دنبال کار میگرده. جا نداره اومده اینجا. چیز مهمیه؟؟  
\_اوهوم... خب بله که مهمه. مواظب باش. آدم ساده ای به نظر نمیاد.  
محکم گفتم:

\_بله خودم میدونم. مواظبم.

باز یه سکوت معنا دار و سریع و عصبی گفتم:

\_آقای کیانی..

مثل همیشه بعد حرفای خودش در هر حرف دیگه ای رو به روم میننده و میپره میون کلامم:

\_فعلا باهات کار دیگه ای ندارم. خدا نگهدارت...

صدای بوق ممتد و منی که تمام بدنم از عصبانیت میلرزه.

\_پناه؟

چرخی دور خودم زدم و رفتم تو اتاق:

\_چیه؟

\_درست شد کار دیگه ای نداره؟

دست کشیدم رو پیشونیم. همیشه دوست داره با روح و روانم بازی کنه این پیر مرد پر جذبه ی

دوست داشتنی...

\_نه ممنون. الانم پاشو برو. سه روزه درست و حسابی نخوابیدم.

بلند شد و کولشو از کنارش برداشت:

\_ممنونم واقعا... دیگه این همه محبت هم لازم نیست واقعا...

قیصر

دستامو کوبیدم بهم و بلند شدم. میون ردیف گل ها رژه رفتم و وایسادم. یه نگاه اجمالی انداختم

بهشون. از اول تا آخر. از لاله ها گرفته تا سوسن و رز و شمعدونیا... عالی شد...

یه لبخند پر از رضایت نشست رو لبم.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

یه گلخونه ی اجاره ای ...با گلایی که با هزار مکافات گیرشون آوردم تو این فصل. فعلا برای گذراندن زندگی کفاف میده.

\_سلام. خسته نباشی گل پسر.

برگشتم و مادر که چادر به سر و دست به سینه رو به روم وایساده بود.

\_سلام مادرم.

به گل ها اشاره کردم:

\_چطور شد؟؟

کنارم وایستاد و با لحن مطمئنی گفت:

\_مگه میشه پسر من کاری انجام بده و بد باشه؟؟

کنار یکی از شمعدونیا نشستم و دست کشیدم رو گلبرگاش. پندار عاشق شمعدونی بود. پناه کل حیاط و پر از شمعدونی کرده بود. دور تا دور قبرشم شمعدونی کاشته بود.

پندار وقتی شمعدونی ها جوونه میدادن و جون میگرفتن عشق میکرد. پر میشد از یه شوق ملموس و کودکانه.

پندار مرد بود. یه مرد پر از احساس... نه مردونگی رو فراموش میکرد نه احساساتشو زندونی...

ابهتتش همیشه حفظ بود اما بچگی میکرد برای خودش. حتی اگه لبریز از غصه میشد.

\_یاد پندار دست از سر کچل پسر من بر نمیداره؟؟ هوم؟؟

یه آه عمیق سینه سوز کشیدمو و بند شدم.

چشمم خورد به چمدونی که جلوی در گلخونه بود. چشم ریز کرده گفتم:

\_اون چیه مادر؟

نفسشو داد بیرون:

\_میخوام برم دیگه. مدرسه رو هواست. نمیخوام این آخرین سال و زیاد مرخصی بگیرم. دلم برانشون تنگ میشه.

شونه هاشو گرفتم پر شدم از لذتی که عطر آغوش مادرانش تزریق میکرد تو وجودم.

\_قربون دل مهربونت مادرم.

خندید و ازم فاصله گرفت:

— خیلی خب لوس نشو... ماشین جلو در منتظره.

اخم تصنعی نشست میون ابرو هام:

— چه قدر یهویی و بی خبر!!

— بازم بهت سر میزنم.

پیشونیشو بوسیدمو چه قدر لحظه ی تلخیه وقتی میخوای یکی از عزیزاتو بسپری دست فاصله... دست جاده ها... دست...

تو ماشین نشست و در و بست. شیشه رو کشید پایین و هجوم حرفای مادرانش:

— مواظب خودت باش. زیاد حرص و جوش نخور. قرصاتم به موقع بخور. سر بزن بهمون.

دست گذاشتم رو چشمم:

— به رو چشم مادرم.

ابرو بالا انداخت:

— ببینیم و تعریف کنیم. خدا حافظ.

دست بلند کردم:

— یا علی...

ماشین حرکت کرد و دلتنگی آوار شد رو دلم.

-----

پر از دلتنگی دست کشیدم تو موهام و نفسمو دادم بیرون.

یه دلتنگی از جنس غروبای جمعه...

سریع برگشتم سمت گلخونه و ازش روح میدمید. دستمو گذاشتم رو صورتم:

— خدایا کرم تو شکر...

— بشمور...

یه صدای پر از روح و شیطنت. برگشتم یه دسته گل بزرگ. دسته گل و آروم آورد پایین و یه نگاه که

تکذیب میکرد این صدای پر روح و شیطنتو...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

دست گل و تو هوا تکون داد و گفت:

\_هر چند شما خودت گلی اما ...

یه لبخند عمیق و شیرین. دست به سینه و ایسادم و گفتم:

\_علیک سلام.

چشم بسته با داد بیداد گفت:

\_سلام بر بهترین داداش دنیا... تبریک...

گل و گرفت سمتم. باز گفت داداش... باز گفت و هجوم کلافکی تو وجودم. گل و از دستش گرفتم و با

یه لبخند کمرنگ و بی جون گفتم:

\_ممنون.

بی خیال همونجوری که رفت سمت ردیف گلا و گلدونا گفت:

\_این لبخند و ممنون گفتنت به درد عمت میخوره...

اینبار واقعا خندم گرفت و گفتم:

\_لطف داری واقعا...

یه نگاه راضی انداخت به گلخونه و گفت:

\_چه سریع پیش رفت!! آفرین پشت کار. باریکلا.

نشستم رو صندلی چوبی و گفتم:

\_خسته کننده بود. اما بالاخره تموم شد. خوب شده یا نه حالا؟

سر تکون داد و گفت:

\_هر چی بشه به پای گلخونه ی پناه و پندار نمیشه.

تو تک تک جمله های این دختر یا خود پنداره یا نشونه هاش. همین بود که غم میریخت تو

دل. بیخیال گلخونه گفتم:

\_انوشه؟

برگشت سمتمو گفت:

\_بفرمایید داداشم...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

لعنت به تو و لعنت حرف زدنت که نگاه پندار و میاورد جلو چشمم و صداشو تو گوشم منعکس میکرد.

\_اون پیست موتور سواری که با...

شقیقه هامو فشار دادم:

\_با پندار میرفتیم.هنوز هست؟؟

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و آه عمیقی کشید:

\_یه مدت کلا کنسل کرده بودن.اما حالا...بازم هست...

نگاهش عاقل اندر سفیه شد و ادامه داد:

\_متاسفانه...

نگاهش برگشت سمت گلا و نگاهش بهمم ریخت.

بیخیال گفتم:

\_چند روز در هفته هست؟؟ کی میتونی بیای بریم اونجا؟؟

بدون اینکه برگرده گفت:

\_دو شنبه ها و پنجشنبه ها هست.هر وقت بخوای میام.

برگشت و گفت:

\_اما...

پرسشگرانه گفت:

\_واسه چی میخوای بری اونجا؟؟

چی بگم؟؟بگم میخوام برم دنبال اونی که دنیامو زیر و رو کرد؟داداشمو ازم گرفت ،عشقتو ازت

گرفت؟؟

کلافه نگاهش کردم:

\_من باید بفهمم کی گل رفاقت منو پر پر کرد.این فکر که کی اینکار و باهاش کرد داره دیوونم

میکنه.چهار ساله که این سوال داره بیچارم میکنه.مگه گناه پندار چی بود؟

تکیه داد به زرده های چوبی و خیره به شمعدونیا گفت:

\_یادته پندار چه قدر شمعدونی دوست داشت؟؟

..این دختر میخواد منو دیوونه کنه.

بلند شدمو رو به روش وایستادم:

\_این واسه تو سوال نیست؟؟ کلافت نکرده؟؟ پس چرا داره عذابم میده؟؟ بابا تو و این پناه کله شق با این رفتارای خونسردانتون دارید دیوونم میکنید. آخرش میزنم جفتتونو ناکار میکنم. میفرستم اون دنیا پهلوی پندارتون.

نگاهمو دوختم به سقف پلاستیکی و دستامو گرفتم بالا:

\_پندار داداشم قربونت برم... آخه کار نداشتی انقد ادمو وابسته ی خودت کردی گذاشتی رفتی همشونو دیوونه کردی؟

انوشه ریز ریز خندید و گفت:

\_همشونو نه... هممونو شازده. دیوونه تر از ما خود تویی! یادت رفته از کجا اومدی؟

میون حرص خندم گرفت و گرفت و دست کشیدم کنج لبم:

\_ای انوشه خدا لعنتت نکنه دیوونم کردی...

گوشه ی ابروشو خاروند و شونه بالا انداخت:

\_دیوونه بودی داداشم...

سر تکون دادم:

\_خیلی خب. میای دیگه! آره...

\_فکر کن نیام!!!

میون و گلا چرخ زد و عزم رفتنش.

یه زمین خاکی بزرگ که دنیایی غصه میریخت تو دلم. یه غبار کم رنگ تو هوا که بهمم میریخت.

چشممامو بستم و پندار سوار موتور اومد جلوی چشمام .

صدای موتور باعث شدم چشممامو به شدت باز کنم و حراسون خیره شم به خاکی که بلند شده بود تو هوا.

سرمو محکم تکون دادم و نگاهم چرخید سمت انوشه که به ظاهر خونسرد و با یه نگاه که تو غم غرق شده بود به پیست نگاه میکرد. نگاهم چرخید اطرافم. دنبال قتلگاه پندار. جایی که جلو چشمم جون داد و من هیچکاری براش نکردم. جایی که تو خون غلط میزد و من هیچکاری ازم بر نمیومد. سر درد امونمو بریده بود و چشمم دو دو میزد.

— سعی کن عادت کنی. منم اوایل اینجوری بودم.

دست به جیب رژه میرفت و باید خودمو عادت بدم به این عذاب وجدان که راحت نمیذاشت. روزای معمولیش هم چهره ی خونی پندار مدام جلو چشم بود. حالا که اینجام و خاطره ها دورم کردن چه جور دیووم بیارم این حال بدو... کلافه سر تکون دادمو رفتم سمت کیارش.

کیارش تقریباً مدیر اینجا بود و تنها آدمی که بعد اون سال اینجا موندگار شده بود. از همه ی اون اکیپ موتور سواری فقط من و کیارش...

کنارش رو زمین نشستم. برای پسر جوونی که هنوز واسه موتور سواری ناشی بود سوتی زد و گفت: — آروم باش پسر...

نگاهم کرد و گفت:

— خب... حال و روزت که هنوز در همه... باز کن اون اخما رو...

کلافه بودم. فقط منتظر یه تلنگر بودم. تند و سریع گفتم:

— تو منو میفهمی کیارش؟؟ نمیفهمی... میدونی عشق برادری چیه؟؟ نمیدونی!! آگه میدونستی بهم حق میدادی بابت این اخمای همیشه در هم.

با دو تا انگشتم زدم میون ابرو هام:

— این خط اخم چهار ساله مهمون صورتمه. چرت و پرت نگو. نخواه که بخندم. تو حال و روزمو میفهمی؟؟؟

— پیاده شو با هم بریم داداشی... چه خبرته؟؟ زمین خاک بلند شد.

کیارش سر خوشانه خندید و نگاهم چرخید سمت انوشه ی خندون. همه اینجا میشناختنش. یعنی زیاد میاد اینجا.

کیارش زد رو شونم:

د مرد حسابی میدونستی انقدر بهم میریزی نمیومدی اینجا...

دستشو از رو شونم کنار زدم:

برو بابا...

خیره شدم به موتور سوارا و تندی رو به کیارش گفتم:

کیارش اون روز آخر و یادته؟؟؟

دستی کشید میون موهاش و گفت:

مگه میشه یادم بره؟؟

موتور پندار اینجا بود یادته؟ جلسه ی قبلش خراب شده بود. با موتور من رفتیم خونه. یادته؟؟

گنگ به زمین خیره شد و گفت:

یه چیزایی یادمه تقریبا...

شصتمو کشیدم کنج لبم و خونسرد گفتم:

خب!! این تقریبا گفتنت به درد عمت میخوره...

باز خندید و به عادت همیشگیش زد رو شونم:

نه به جون تو به کار عمم نمیداد...

کلافه دستشو کنار زدم:

نکن این کارو بابا...

خیلی خب... ادامه بده شاید یادم اومد.

با انگشت رو زمین خط کشیدم:

نچ...نمیشه...فقط باید برم سراغ پلیس.

مشت کوبیدم رو اسمی که بی اختیار رو زمین نقش شده بود. قبل اینکه متوجهش بشن و کلافه

گفتم:

نمیفهمم مگه میشه متوجه هیچی نشده باشن؟؟

پرونده ی پندار دست پلیس نیست قیصر. خودتو درگیر نکن...

سریع نگاهش کردم. حرفش بو دار بود. موشکافانه نگاهش کردم. اما اون بی خیال به موتور سوارا که با سر و صدا ویراژ میدادن و باعث شدت سر دردم میشدن خیره بود.  
\_هی... انوشه؟؟

بی اینکه مسیر نگاهش تغییر کنه گفت:

\_هوم؟؟

\_هوم و درد. آگه پرونده ی پندار دست پلیس نیست دست کیه؟؟  
برای اولین بار نگاهشو کلافه دیدم. این یعنی خاطره هجوم آورده تو ذهنش.  
\_نمیدونم قیصر به مرگ خودم نمیدونم. همینشم پناه بهم گفت.  
تیز گفتم:

\_پس پناه میدونه هوم؟

شونه بالا انداخت و کلافه تر از همیشه بلند شدم:

\_از شما برای من سر نخ در نیامد.

انوشه همونجوری که نشسته بود. با چوب زد رو خاک:

\_قیصر پا پی این قضیه نشی بهتره.

\_سر از کارای پناه در نیارم قیصر نیستم.

انوشه یک دفعه بلند شد و گفت:

\_من یکی که مطمئنم در نیاری. زحمت نکش.

ابرو بالا انداختم:

\_در آوردم چی؟

دست به کمر زد و شیطنتی که ریخت تو نگاهش:

\_شرط ببندیم؟

چوب و از دستش گرفتم و آروم زدم به سرش:

\_انگار نه انگار یه زمانی زن پندار بودی انوشه. خجالت بکش...

لبخند تلخی زد و با لگد کوبید به زمین...



فکر کنم باز زخم زدم...

بین دو راهی بودم که برم پایین یا نه. اما صدای تق و تروق از اتاق بغلی مسمم کرد و بلند شدم. رفتم بیرون و جلوی در اتاق وایسادم. این خونه با تموم خاطره های خوشش بهمم میریزه. اجر به اجر این خونه، زندگی خاطرس. آهی کشیدم و با دو انگشت زدم به در چوبی. چند لحظه منتظر موندم و درو باز کرد. مثل همیشه، بی تفاوت: \_بله؟

یه دستم به کمر. چشمم و ریز کرده خیره شدم به دیوار: \_باس بات حرف بزئم آبجی...

سنگینی نگاهش روم و یه سکوت که نشون میداد کلافش کرده این آبجی آبجی گفتنام و دلم میخواست به کلافگیش بخندم.

نفسشو آروم فرستاد بیرون و با لحن ملایم و باز بی تفاوتش گفت:

\_میشه!!! میتونی...؟ اینو بفهمی... که... من... خوش ندارم ر به ر بم بگی آبجی....

گردنمو سریع چرخوندم سمتش و مبهوت نگاش کردم. این لحن حرف زدن واسه پناه و این چهره ی معصوم بود؟؟

ابرو بالا انداخت:

\_چیه؟؟ وقتی زبونمو نمیفهمی. باس با زبون خودت بات حرف بزئم.

چشم ریز کرده انگشت اشارمو گرفتم سمتش:

\_شوما کلهم اجمعین ترجیح بده که از این حرفای گنده گنده نزن. هوم؟؟

کلافه سر تکون داد:

\_اصلا حوصله ی بحث با شما رو ندارم. حرفتونو بگید من برم پی کارم...

با همون انگشت اشارم بهش اشاره کردم:

\_برو کنار باد بیاد...

## اختصاصی کافه تک رمان

به پشت سرم اشاره کرد:

\_باد از اونور میاد جناب...نه اینور...

دست کشیدم به صورتم و چشم بسته گفتم:

\_واس من باد از طرف خاطره هام میاد.

باز سنگینی نگاهشو سکوت.زیر چشمی نگاهش کردم.دستشو اروم کشیدرو پیشونیش و رفت کنار.

دو تا دستام تو جیبم با حالت خاص خودم سوت زنون رفتم تو.

در لب تابو بست و چشم تیز شد سمتش.با ابرو به لب تاب اشاره کردم:

\_به کارت برس.

نشست رو صندلی راک پندار و چشماشو بست:

\_کارتو بگو...به موقش به کار خودم میرسم.

رفتم پشت صندلی و حولش دادم سمت جلو:

\_تکیه بر جای بزرگان؟؟از شوما بعید آجی...

بلند شد و برای اولین بار برق عصبانیت و تو چشماش دیدم و نا خود آگاه لبخند نشست رو لبم.

رفتم سمت پشتی ها و قالیچه ی قدیمی و نشستم رو زمین.یه پامو قائم کردم دستم گذاشتم رو

زانوم و گلو صاف کردم:

\_خوش ندارم جای پندار بشینی...

چشماشو چند لحظه بست و اومد،رو به روم دو زانو نشست رو به روم:

\_سریعا صحبتاتونو جمع کنید...

ابرو بالا انداختم:

\_یهو چه لفظ قلم...

نفسمو فرستادم بیرون و سرمو با نوک انگشت خاروندم و سریع گفتم:

\_اوم...پرونده ی پندار کجاست؟؟

نگاهم زیر چشمی بهش بود.چند لحظه نگام کرد و یهو گفت:

\_دکی...

## اختصاصی کافه تک رمان

مثل خودم نشست و گفت:

\_اشتباهی بت آدرس دادن ...

شصتمو کشیدم کنج لبم:

\_بیبین آبجی...من اگه بعد...

چهار تا انگشتمو تو هوا تکون دادم:

\_چهار سال اومدم...

با انگشت اشاره به زمین اشاره کردم:

\_اینجا...فقط واس خاطر اینکه بفهمم گل رفاقتمو کدوم نا مردی پر پر کرد.حالا هیچکی نمیتونه

مانعم بشه.افتاد؟؟؟

چشم ریز کرد و مثل خودم گفت:

\_بیبین جناب.من اگه پامو کنم تو یه کفش عمرا کوتا بیام.خیلی شیک و سنگین دور این یه مورد و

خیط بکش.

لحنش داشت عصبیم میکرد انگار داشت منو مسخره میکرد.

\_اگه میتونی مثل خودت حرف بزن.اینجوری حرف میزنی انگار داری بم دهن کجی میکنی...

شونه و ابروشو داد بالا :

\_وقتی بت میگم نگو آبجی و میگی...وقتی زبون ملایم منو متوجه نمیشی...

از کوره در رفته بلند شدم:

\_ببین دختر جون...

دست به سینم:

\_منو که میشناسی،قیصرم...قیصر کیه؟؟یادته؟؟من همونی ام که پا رفاقت پا گذاشتم رو هر چی که

اسمش خوانوادس...پای برادریم با پندار پا گذاشتم رو هر کی که اسمش غیاثه...

بلندشد و رو به روم وایساد و به خودش اشاره کرد:

\_ببین پسر جون...منو که میشناسی؟؟پناهم...پناه کیه؟؟من همون پناهی ام نم پس نمیدم .یادته

که...

به در اشاره کرد:

\_ به یه خدا حافظی خوشحالمون کن...

سر تکون داد و گفت:

\_ خیلی خب پندار... خوشحالم کن...

متعجب نگاهش کردم، این دختر با تموم این بی تفاوتیش انگار یه خود درگیری بزرگ داره. باز سر

گیجه های عذاب آور و سر درد، از اونم آبی گرم نمیشد. دست گذاشتم رو شقیقم:

\_ ببین پناه الان حالم خوش نی... اما من ته و توی این قضیه رو در میارم...

و سریع از اتاق اومدم بیرون.

«پناه»

رفت بیرون و سریع و عصبی رفتم سمت در. بستمش و بهش تکیه دادم. چشمم بستم و سعی کردم

خونسردیمو حفظ کنم که نرم بیرون و گلدون نکوبم تو مغزش.

چه قدر این پسر عصبیم میکرد و رو زانوم نشستم. نشستم و دستمو گذاشتم رو زانوم.

\_ تو آدم بشو نیستی.

سریع سر بلند کردم و چپ چپ نگاهش کردم. ابرو بالا انداخت:

\_ همون فرشته ای که بودی هستی...

یه لبخند مسخره زد و خندیدم.

مثل قیصر رو قالی نشست و ادشو در آورد:

\_ دکی...

خندیدم و لب تابو برداشته رفتم کنارش نشستم.

\_ خیلی رو نرومه. واس خاطر تو نبود شتکش کرده بودم.

با تعجب نگاهم کرد:

\_ پناه!! من پندارم. چرا همچین حرف میزنی..

یه قهقهه ی عصبی و لب تابو باز کردم و باز ایملای اضطراب آور.

\_ تا ساعت 4 بی صبرانه منتظر دیدنت هستم.

دلم میخواست بگم باش تا اموراتت بگذره اما حیف.  
\_منم همینطور.

و یه شکلک خنده.دلم میخواست با مشت بکوبم تو مانیتور.  
در لب تاب و بستم و بلند شدم.

\_داداشی برام دعا کن.اضطراب دارم.

دست گذاشت رو شونه هامو پیشونیشو چسبوند رو و پیشونیم:

\_هر چند زیادی داداشمو اذیت کردی اما دعا میکنم خوشگلم.

خیره چشماش آهی کشیدمو از اتاق رفتم بیرون که پایین لباسامو عوض کنم.نزدیک پله ها بودم که صدای شکستن از اتاقی که آینه ی دقم بود اومد.سر جام وایسادم و نتونستم نرم ببینم چه خبره.با دو تا انگشتم زدم رو در.بعد چند لحظه قیصر با چشمای سرخ و دست به پیشونی با صورت مچاله شده اومد و بی حوصله گفت:

\_ها؟؟؟

گلو صاف کردم و خونسرد گفتم:

\_چیزی شده؟؟

نگاهم خورد به دست مشت شدش که خون ازش چکه میکرد.با لجبازی گفت:

\_ها؟؟نه!!!نه هیچی نی...پارچ افتاد.یه دونه میخرم.

دست به سینه گفتم:

\_لازم نکرده و لخرجی کنی.دست به جایی نزن باند بیارم.

چشم از نگاه گنگش گرفتم و از پله ها رفتم پایین.ازش دلگیر بودم درست ...عصبیم میکرد درست اما من هنوز انقدر بی رحم نشدم.

گلاره داشت دارو های مامانو میداد.سریع باند ،بتادین ، چسب و پنبه برداشتم و باز رفتم بالا .در اتاقش باز بود اما با دست پر آروم زدم به در و رفتم تو.با همون حالت خاص خودش نشسته بود.پای قائم و دست رو زانورو به روش نشستم و گفتم دستتو باز کن.یکی از لباسا خودش زیر دستش بود و

رنگ پریدش و عمق زخمش نشون میداد خون زیادی ازش رفته. با پنبه محتاطانه دستشو پاک کردم و با بتادین ضد عفونیش کردم.

—بیبینم دستاتو شستی؟

خندید و فقط پنبه رو محکم رو زخمش فشار دادم. دستش تکون خفیفی خورد و گفت:

—اصلا همیشه بات ساخت. گیری...دست خودتم نی...

خوبی به این بشر نمیداد. نمیدونم چه جویری با این حال و روزش داره چرت و پرت میگه. عمق زخمش زیاد بود. زیر چشمی نگاش کردم:

—میخواهی بری دکتر...عمقش زیاده شاید بخیه لازم باشه...

اونم زیر چشمی نگام کردو شونه بالا انداخت:

—دکی...ببندش بابا. ما از این بیشتر زخم خوردیم آبجی. پوستمون کلفتیه. این زخما واسمون نیش پیشس واس بقیه.

حرف زدنش خاص بود اما منم شونه بالا انداخته دستشو بستم. دستشو چرخوند و نگاه کرد:

—دستخوش داری بابا. کارت درسته...

بلند شدمو رفتم سمت در. جلو در پشت بهش وایستادم:

—یه چشم پزشکی برو. میتروسم همینجوری که پیش میری بزنی زندگیمونو کن فیکون کنی. خواستم برم که یهو گفت:

—هی...دختر جون. من اوادم بسازم...هی انگ کوری و دست و پا چلفتگی نزن بم...

نفس عمیقی کشیدم:

—تو اسمشو بزار انگ کوری ما بش میگیریم به فکر بودن.

و سریع رفتم بیرون. دنبال دعوا بود و دنبال دعوا بودم. هیچکدوممونم کوتا بیا نبودم.

«قیصر»

ساقه ی شمعدونی قلمه و جوونه زده رو گذاشتم تو خاک. کاری که پندار دوست داشت و بی اختیار لبخند نشست رو لبام.

مرتبش کردم و گذاشتمش میون بقیه ی شمعدنیا.

\_ آقا اینو میبرم. چه قد میشه؟؟

بلند شدم. اخمام گره خورد تو هم و نگاهم به زمین. همونجوری که خاک دستمو میتکوندم گفتم:

\_ قابل نداره آبجی...

\_ نه ممنون.

پول مریما رو حساب کرد و رفت. زن و مرد جوونی هم که دارن میون گلا قدم میزنن انگار قصد

خرید ندارن اصلا و کلافم کردن.

\_ اوهوم اوهوم... آهای گل فروش...

نگاه چرخید سمت در ورودی گلخونه و انوشه و صدای پر شیطنتش...

اومد تو و با نشاط گفت:

\_ سلام سلام... بر بهترین گل فروش دنیا...

دست کشیدم به صورتم:

\_ گیرم که علیک... گل فروش باباته پدر صلواتی...

انگشت اشارشو سریع گرفت سمتم:

\_ هی هی... به بابا جون من توهین نکن...

نشستم پشت میز و پا انداختم رو پا:

\_ برو بابا... از اینورا...

چرخی زد دور خودشو سرمست گفت:

\_ خوش که میگذره؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم. چی بگم بیخیال حال و روزم شی؟

\_ میگذره...

اومد جلو خم شد رو میز. چونش کف دستاشو آرنجش رو میز. چشم ریز کرده گفت:

\_ تو و پناه مثل این آدمای افسرده اید که انگار قحطی احساس دارید. یعنی قیافتونو میبینم افسرده

میشم. خدا به داد زن تو و شوهر اون برسه. از الان بهشون تسلیت میگم.

چند لحظه عمیق نگاهش کردم. "زن من؟؟؟"

دلم میخواست یه لبخند مسخره بزنم. اما با همون اخمای همیشه قهر گفتم:

— تو نمیخواد واس من غصه بخوری... افتاد یا نه؟؟

گنگ گفت:

— چی؟؟

آروم زدم رو میز و سرمو سریع بردم جلو:

— دوزاریت دختر جون...

سرشو برد عقب و گفت:

— هی... چته؟ تعادل نداری!! باید ازت دوری کنم.

با خود کار رو میز ضرب گرفتم:

— خوب کاری میکنی... آدم دیوونه که چیزی نمیفهمه یهو دیدی زدم دخلتو آوردم. حالا خود دانی...

شونه و ابرو هاشو انداخت بالا و صاف لبخند زد.

گوشه ی ابرمو خاروندم:

— میگم تو هنوز پناه و میبینی؟؟

یه شکلات از رو میز برداشت و رو به روم رو صندلی چوبی نشست. شکلاتو گذاشت دهنشو با همون

دهن پر گفت:

— آره. موقع اجرای اکثر تاترام میاد.

چشم ریز کرده گفتم:

— مرگ قیصر بوگو این دختره چه مرگشه.

لبخند از لبش رفت و شکلات و قورت داد:

— هنوز نتونسته با رفتن پندار کنار بیاد. این پرسیدن داره؟؟

— آقا ممنون. ببخشید...

رو به زن و مرد جوون "خوش اومدی" گفتم و رفتن. از جام بلند شدم و رو به روی انوشه. دستامو

گذاشتم رو دسته های صندلیش و بلند بلند گفتم:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

\_دِ مگه تو کنار اومدی؟؟ مگه منه گردن شکسته کنار اومدم؟؟ دِ نیومدم اکه الان اینجام. اون دختر همه ی رفتار و کاراش بو میده.

محکم کوبیدم رو دسته ی صندلی و بلند تر گفتم:

\_دِ من اومدم حواسم به اون دختر باشه... به تو باشه...

سرشو برد عقب و تکیه داد به صندلی. چشماشم آروم بست و کلافه گفت:

\_اون دختر حواسش از همه بیشتر به خودش هست.

ابرو انداختم بالا:

\_نیست...

\_هست...

\_دِ میگم نیست...

چشم باز کرد و سریع بلند شد و رفتم کنار.

\_دِ هست که با یه بابای سخته ای و مادر آلازایمیری میسازه دیگه. هست که بی صدا میاد و بی صدا

میره... بیخیال پناه شو قیصر.

شصتمو کشیدم کنار لبم:

\_نمیشم...

رفتم سمت گلا:

\_بشین و تما شا کن فقط...

\_واسه این بحثا نیومدم. اومدم که بگم امروز ساعت چهار برنامه دارم. خودم خیلی دوشش دارم گفتم

بگم تو هم بیای... اگه دلت خواست.

دست کشیدم میون موهام:

\_خیلی خب...

کجای شهر برم که یاد پندار نباشه. کجا برم که اثری از این پسر نباشه و نیاد جلوی چشمم؟؟

میون جمعیت چشمم خورد به پناه و جاهای خالی کنارش. چند دقیقه تا شروع تاتر مونده بود و انوشه هم پشت صحنه.

حواسش به رو به روش بود. رو به رویی که هنوز پرده ی قرمز و نشون میداد. انقدر هم با دقت به پرده خیره بود، مثل اینکه یه فیلم جنایی تماشا میکنه...خواستم کنارش بشینم که بدون اینکه برگرده گفت:

\_اینجا نشین...

با تعجب نگاهش کردم:

\_دکی...علیک سلام.

نگاهشو از پرده نگرفته گفت:

\_ سلام گفتم اون ور بشین.

با فاصله ی یه صندلی ازش نشستم و زمزمه وار فقط طوری که خودشم بشنوه گفتم:

\_بعد میگی این دختره روانیه...به تیریح قباشونم بر میخوره.

حتما شنیده اما اینکه زبون سه متریش کار نکرد عجیب بود.

پندار نبودت به حال یه دونه آبجیت نساخته انگار...

مگه به من ساخت؟؟ سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم زمزمه وار گفتم:

\_پندار...به یمن نبودنت...بازار دیوانگی گرم است...

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم. بالاخره برگشت و برای اولین بار این لبخند رو لبش نقش میبندد.

\_این حرفا بت نمیخوره...لاتی؟ یا فیلسوف؟

باز چشمامو بستم:

\_من...یه لات فیلسوفم...

شونه بالا انداختم:

\_البته اگه مرام خرج کردن از نظرتون لات بودنه...

\_تو خیلی بلد بودی مرام خرج کنی نمیزاشتی پندار...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

تندی سر جام نشستم و نگاش کردم. فکر کنم برای اولین بار نگاه تند و تیزم واسه این دختر بُرش داشت. چون دست گذاشت رو دهنش:

— اوم. بفرمایید من لال.

کاش فضا عمومی نبود و یکی میخوابوندم تو گوش این آبجی کوچیکه... حیف پندار سفارششو کرده. سرمو بردم نزدیک و یه طرف شالشو گرفتم و کشیدم سمت خودم:

— هی هی... چیکار میکنی؟

شالو پیچیدم دور مشتم با چشم ریز کرده گفتم:

— بیبین دختر جون... آبجی پندار... خواهر شوهر انوشه... آبجی رفیقم... آبجی... د کله خراب... من خودم اند کله خرابی ام. چرا میخوای بات نسازم؟؟ چرا میخوای تن پندار و تو گور بلرزونی؟؟

بی خیال گفت:

— مگه من میلرزونم؟

— بله... بله... تو میلرزونی...

با انگشت اشاره زدم به شقیقم:

— هی میری رو مخ نداشته من... هی میری... با فرقون، با چوب اسکی... یورتمه... اونوقت چی میشه؟؟؟  
پوزخند زد:

— چی میشه؟؟؟

خیره به چشماش با انگشت اشاره به اطراف اشاره کردم:

— اونوقت ملت اینجوری چار چشمی ما رو میپان. که این دیوونه ها کی ان اومدن اینجا؟ اونوقت تن پندارم چی؟؟؟ تو گور میلرز.

شالشو محکم ول کردم. خیره شدم به پرده و دست کشیدم میون موهام:

— یاد بیگیر کی این زیپ دهن و باز کنی؟

آستین لباسمو گرفت و کشید سمت خودش. چشماش کوره ی عصبانیت بود و من خوشحال از پیروزم. نگاش کردم:

— ها؟؟؟ چی میگی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

دست اشارشو تو هوا تکون داد:

\_ببین اقا پسر...قرار نشد واس من تعیین تکلیف کنی، خط و نشون بکشیا...تو هنوز واسم غریبه ای...بفهمم.انقد از مرز تنهایی من عبور نکن.تک تیر انداز گذاشتم رو زبونم.یه زخمی میزنم که هیچجوره نشه جمعش کردا...

خندیدم:

\_مگه زخمایی که قبلا زدی رو جمع کردی که تهدید میکنی؟؟

دست گذشتم رو سینم:

\_ببین ما...منو نیگا...ما سینه سوخته ی روزگاریم زخمای کاری هم از پا درمون نمیاره.زخمایی که تو با زبون نیش دارت میزنی که واس ما...

ادامه ی حرفمو اون گفت:

\_نیش پشه س واس بقیه؟؟

آستین لباس چهارخونه ی مردونمو از دستش کشیدم:

\_آباریکلا...

پرده رفت بالا و صدای کف و سوتی که از گوشه کنار سالن بلند شد.

انوشه و لباس عجب وجقش.منو خاطره هام.منو فکرام.منو حواسی که کلا از نمایش پرت بود.منو پناهی که تو هفت آسمون بی حواسی گم بود.اینو نگاه زیادی خیرش میگفت.حرکات پر جنب و جوشش میگفت.

وقتی به خودم میام که صدای دست زدنا بلند میشه.وقتی چشم از حرکات انوشه بر میدارم که از صحنه خارج میشه...

وقتی از بی حواسی میام بیرون که پناه جلو ی صورتم بشکن میزنه.

\_خوش گذشت.پاشو تا هپروت نخوردت.

دستم از زیر چونم بر میدارم سر تکون میدم.همراه جمعیت روونه میشم و مسیرم و دنبال جایی که انوشه منتظر بود عوض کردم.

پناه با حالت جدی همیشگیش به انوشه دست داد.انوشه با شوق دستشو کوبید به هم:

—چطور بود؟

الان باید دروغ بگم؟ بگم عالی بود؟ بگم فقط واسه اینکه روشو زمین ننداخته باشم اومدم؟  
با لحن طلبکاری گفتم:

—آخه ننم بازیگر بود یا آقام؟

چپ چپ نگاهم کرد:

—از تو توقعی نمیره. خودتم حتی واسه دلخوشی هم نمیتونی بازیگر شی...  
زد به بازوی پناه:

—هی! مجسمه ی ابولهول؟ تو چی؟ چطور بود؟

منتظر بودم جواب بده که انوشه بگیرتش به باد کتک اما گفت:

—تو که میدونی من چه قدر کارتو دوست دارم.

پوزخندم گرفت... درست مثل پندار... انگار نمیخواست پندار تو ذهن انوشه کمرنگشه.

هر آدمی تو این موقعیت انتظار داشت که انوشه به یاد خاطره هاش پکر شه. اما قهقهه سر داد و باز این  
دو تا اعصاب منو یه جایی برای مسابقه ی دوی ماروتون انتخاب کرده بودن.

—تو و پندار که اگه وسط نمایش خوابتونم ببره همینو میگید...

لبخند کمرنگی رو لبای پناه. چرا لبخندای این دختر انقدر دردمنده؟

پناه با عجله به صفحه ی ساعت مچی بافتش نگاه میندازه.

—انوشه من دیرم شده باید برم...

آه عمیقی کشید و با چشمکی سمت پناه گفت:

—برو دختر فراری، نا شناخته... تحت تعقیب... مشکوک... مرموز... برو...

—یا اجازه...

خواست از کنارم رد بشه که بند کولشو کشیدم:

—وایسا بینیم... میرسونمت...

کولشو کشید:

—نمیخواه...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

\_د مگه نمیگی دیرت شده کله شق؟

\_خوادم میرم بابا...اه...

عصبی رفت و لبخند زدم.

با انگشت کوچیکم کنار ابرومو خاروندم:

\_من هی میگم این دختره مشکوک تو بگو نه...

جرقه ای تو ذهنم زده شد الان بهترین موقعیته...دستامو کوبیدم به هم.

\_آی انوشه من رفتم...

دست به سینه ایستاد و چشم ریز کرد:

\_از شما دو تا برای من آبی گرم همیشه...برید شرتون کم.اصلا منو باش به کیا دلخوشم...برو...

دست کشیدم به صورتم:

\_این تن بمیره بخند برم...

با طنابی که دستش بود زد به بازوم:

\_برو بعدا به خدمتت میرسم.حوصله تو ندارم...

خندیدم:

\_مرگ قیصر نخندی نمیرم.

خنده ی ریزی کرد و گفت:

\_خیلی خب برو پی کارت.

دست گذاشتم کنار شقیقم:

\_مخلص انوشه خانومم هستیم دربست...

سریع رفتم سمت در خروجی تا پناه دور تر از این نشده...

از سالن میزمن بیرون و میون جمعیت چشم میچرخونم دنبال پناه.دنبال مانتوی گل گشاد فیروزه ایش و شال بلند آب روشنش.

چشمام قیلی ویلی میره.با دو انگشت اشاره و شصتم چشمامو فشار میدم و با دقت میگردم دنبالش.

تا نشست تو تاکسی دیدمش و کلاه کاسکت به سرم نشستم رو موتور.

خیلی نا محسوس خودمو میون شلوغی خیابون گم میکنم و شیش دنگ حواسم پیش تاکسی زرد رنگ. میون اینهمه تاکسی زرد رنگ پیدا کردن اونى که پناه توشه... واقعا شق القمره...  
بالاخره پیاده میشه و تعقیب کردن یه آدم پیاده اونم با موتور پر سر صدا واقعا مکافاته.  
پیاده میشم و کلاه کاسکت و از سرم در میارم. به اسمون خیره میشم:  
\_کرم تو شکر اوس کریم. ببین گیر چه آدم مشکل داری افتادیم.  
با قدمایی که تمام حواسشون واسه اینه که شناخته نشن دنبالش میرم.  
سر راه باز یه تاکسی دیگه سوار میشه. این هم دربست. این دختر میخواد منو روانی کنه باز.  
با مشت میزنم کف دستم:  
\_آکهی... این دیگه کیه...

با چه مکافاتی تو این خیابون خلوت ماشین پیدا میکنم و خدا میدونه چه جوری تاکسیشو پیدا کردم باز.

تموم سعیمو هم میکنم که راننده ی پیری که اخماش در هم بود چیزی از این تعقیب و گریز نفهمه.  
باز پیاده میشه و منم پشت بندش.

باز یه مسیر پیاده ی طولانی که امونمو بریده بود و باز یه تاکسی دربست زرد دیگه...

مبهوت باشم یا عصبی... به گمونم که این دختر امروز میخواد تهران گردی کنه ...

امکانشم هست که متوجه من شده باشه و بخواد منو دست به سر کنه.

اما کور خونده من سیریش تر از این حرفام...

باز وسط خیابون وایمیستم دنبال تاکسی و زیر لب زمزمه میکنم:

\_پندار داداشم خدا رحمت کنه... این چی بود انداختی تو دومون ما... نقشه ی گنج میسپردی دستم  
نگه دارم بهتر از این بود.

یه تاکسی خالی هم محض رضای خدا پیدا نمیشه و من روانی میشم از این بد شانسی...

اختیار از کف میدم و یه فریاد خفیف:

\_لعنت به تو و این کارای عجیب غریبت...

عصبی میشینم لب یه جوب آب و آرنجمو تکیه میدم به زانو هام.

\_هی آقا پسر حالا اگه خسته شدی برو به کار و زندگیت برس.  
سر بلند میکنم و تموم خشمم میریزه تو مشتم و تا مرز فرود اومدن تو صورتش میره بالا و چشمای  
پندار تنها چیزیه که مانع این مشت مرگبار میشه...  
\_د دختر داری منو گول میزنی یا خودتو...داری چه غلطی میکنی احمق...  
دست به سینه ابرو بالا میندازه:  
\_خب دیگه چی...نگرانیا تو با فوش بروز میدی یا حرص و جوشتو؟؟؟  
پوزخند میزنم به روش:  
\_به خیالت که خیلی زرنگی هوم؟؟  
شونه و ابروهاشو میندازه بالا:  
\_کسی تو رو مجبور نکرده بود که تعقیبم کنی...هوم؟  
با انگشت کوچیکم گوشه ی ابرومو میخارونم و چشم ریز کرده میگم:  
\_چرا اتفاقا قولی که به پندار دادم مجبورم کرده...  
\_که قایمکی دنبالم کنی؟؟  
پا به پا میکنم و عصبی میگم:  
\_که وقتی خودت دوست نداری کسی بفهمه چه غلطی میکنی یعنی چی؟؟یعنی کاسه ای زیر نیم  
کاسته بچه جون...  
دست به کمر میزنه:  
\_کاسه ای زیر نیم کاسه ای هست که هست...ببینم این کجاش به شما مربوطه؟؟چرا پا تو کفشم  
میکنی؟؟نه...خدایی پات و نمیزنه؟؟؟  
کلافه موهامو بهم میریزم:  
\_به خداوندی خدا اگه دنبالتم که بفهمم چیکار میکنی واس خاطر خودته...بیخیالت میشم اما به روح  
پندار قسم اگه گند کارات دراد بیچارت میکنم...  
چشماش گرد میشه و دلم میخواد بخندم به این چشمای گرد شده ی سیاه...  
لبخند محوی میزنه:



\_چشم پندار روشن...چشم بابا جونم روشن...خودم مگه کور و شلم؟؟یا عقل ندارم که بدونم چه غلطی میکنم؟؟

با سرعت رفت و نگاه متفکر من دنبال قدماش...

با احساس ویبره ی گوشی تو جیبم درش آوردمو اسم غیاث.تکیه میدم به درختی که تو حاشیه ی پیاده رو بود.

\_بله؟

\_سلام...

\_علیک سلام...

\_ای بابا باز که سر جنگ داری داداشم...

دست میکشم رو پیشونیم:

\_کارتو بگو غیاث اعصابم خورده.

\_دِ مرد مومن...مصبتو شکر مام اینجا دل داریم خو پسر...یه موقع پا نشی بیای؟اسمون به زمین میرسه....

\_واسه گلخونه تازه کارگر گرفتم یه دو سه روز دیگه میام...

من و من کردنش دلمو تو سینه فرو میریزه.

\_زود تر بیا قیصر...

سریع تکیمو از درخت بر میدارم:

\_چی شده غیاث؟

صدای زمزمه شو میشنوم که میگه: "وای کاش بعدا بهش میگفتم"

با صدای بلندی میگم:

\_مرگ...غیاث میگی چه خاکی تو سرم شده یا نه؟؟دیگه حول انداختی تو جونم من و من کردنت چیه؟

\_ای بابا...حال عمه خوب نیست...زود تر بیا ببینش...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

پلکام بی اختیار سنگینی میکنن.چشمام بسته میشه .جرعت نمیکنم بپرسم چی شده.پر از دلنگرونی  
دل میزنم به دریا و میپرسم:

\_فقط حالش بده غیاث؟؟\_

\_آره مرگ غیاث...\_

لحنش دلمو قرص میکنه.کلافه سر تکون میدم:

\_من الان برم گلخونه کاراشو سامون بدم یه سرم برم اتاق میام اونجا...\_

\_مگر اینکه حال یکی بد شه بیای دیگه.\_

\_فعلا...غیر نکن...\_

قطع میکنم و دلم میره پیش مریم مهربون بچگیام..

پدری که غرور تو بند بند وجودشه و وقتی بچه هاشو میبینه بند بند وجودشو زیر پاش له میکنه.  
آغوش باز میکنه به روم و مردونه و میرم تو آغوشش.انقدر مردونه که باید تموم احساسمو پشت چهره  
ی بی تفاوتم قایم کنم.

\_معرفتت کجا رفته پسر...\_

زمزمه وار میگم:

\_وقتی پندار رفت ...معرفتتم باهش خاک شد...\_

از آغوشش میام بیرون و شوق تو چشمای مادر لبخند مینشونه رو لبهام و میرم سمتش.مادرانه هاش  
سرازیر میشن تو وجودم.

عطر آغوششو با تمام وجود به جون ریه هام میخرم .من آرامش این عطر مادرانه رو با هیچی عوض  
نمیکنم...

\_پسر بی فکر...قرار بود زود زود بیای...\_

از آغوشم میاد بیرون.دست میزارم رو سینم و دو لا میشم:

\_قیصرت دربست فدای این غرغرات...\_

میزنه به سرم:

\_کله شق...\_

شونه بالا میندازم و صدای غیاث:

\_قیصره و کله شقیاش دیگه. قیصر کله شق نباشه کی باشه؟؟\_

الکی واسه خودش قهقهه میزنه و میاد سمتم. این همه برادرانه های غیاث... اما حسرت برادرانه های پندار دلمو خون کرده.

یه آه عمیق و آغوشش.

ازش فاصله میگیرم.

\_مریم خانوم من کوش؟؟\_

غم ریخته تو چشمای بابا رو میخونم. جوش بسته به یه دونه خواهرشه...

غیاث میزنه رو شونم:

\_بریم بالا... تو اتاقشه.

\_نمیخواد تو بیای خودم میرم. کدوم اتاقه؟\_

حدس میزنم کجا باشه خب. تنها اتاق خالی اتاق منه.

\_اتاق توئه دیگه.

از پله های باریک کنار سالن میرم بالا و اتاقم. این خونه... این اتاقا... خاطره هاش... بعد چهار سال... چه قدر احساس غریبی میریزه تو جونم.

آروم در و باز میکنم و میرم تو. غم چمبره میزنه رو قلبم. میرم کنارش.

تکون خفیفی میخوره:

\_غیاث... قیصر نیومده هنوز؟؟\_

رنگ و روی پریدش زخم میزنه به قلبم. کنارش میشینم و دستشو میگیرم تو دستم. لبخند کم رنگ و بی رمقی میشینه کنج لبش و با صدای بی رمق تری میگه:

\_قیصر تویی عمه؟\_

گلویی صاف میکنم:

\_آره عمه خانوم... خود نامردشه...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

اخم کوچیکی میشینه میون ابروهاش.

\_هی هی...به قیصر من بد نگوها...

آه عمیقی میکشم:

\_حالت خوبه نوکرتم؟

لبخند بی جونی میزنه:

\_تا حال خوب چی باشه! الان که اینجایی خوبم...

دستشو میاره بالا و میکشه رو صورتتم و زمزمه میکنه...

\_دلتنگتم عمه...

نمیتونه ببینه...ندیدن دلتنگش کرده.سالهاست که دلتنگه دیدنه...

\_مریم هیچی تو این دنیا ارزش دیدن نداره ...

حس میکنم که نفسش کم کم داره کم میاره...دل نگرون چشم میدوزم به صورت رنگ پریدش.

\_تو نمیدونی قیصر! اما حاضرم تموم زندگیمو بدم و فقط یه لحظه شماها رو ببینم...یه بار دیگه...

نفسش داره به خس خس میفته.

\_مریم...آروم باش...آروم...

نفس عمیقی میکشه و بریده بریده زمزمه میکنه:

\_اگه.... چشمام سوپی برای دیدن داشتن...بهدار...هیچ وقت ترکم نمیکرد...

لباش داره تیره میشه...سریع سرشو میگیرم بالا و ماسک اکسیژن و میزارم رو دهنش.نفس عمیقی

میکشه و اشک از چشمایی که نمیدید سرازیر شد.

\_آروم باش...آروم...

چند بار نفس عمیق میکشه و ماسک و از صورتش بر میداره.لا جون زمزمه میکنه:

\_دیگه...دیگه نفسی هم برام نمونده قیصر...انگار راستی راستی دارم به ابدیت پیوند میخورم...من که

هیچوقت...

باز ماسک و زد به دهنش و نفس گرفت:

هیچوقت زندگی نکردم...همیشه مرده ی متحرکی بودم که همه دنیا منو به سخره گرفته بودن.بهادر...

نفس کم میاره و ماسک و میزارم رو دهنش.عصبی زمزمه میکنم:

...بسه...بسه...انقدر خودتو عذاب نده...حرفشو نزن...

نفس میکشه و همونطور که ماسک رو دهنشه با گریه میگه:

...چرا انقدر دیر اومدی قیصر...مریم داره میمیره...

با التماس میگم:

...منو ببخش مریم حالا آرام بگیر نوکرتم.

در باز میشه و یکی سریع میاد بالا سرم.همونطور که ماسک مریم و رو صورتش درست میکنه داد و هوار راه میندازم:

...صد بار بهتون گفتم اینایی که باعث آزارشن و راه ندید تو اتاقش...

بی خیال رفتار عجیب غریب فرشته دلنگرونی میریزه تو دلم واسه بی نفسی مریم....

«پناه»

لبخند زدم:

...کارشما واقعا عالیه.شما مرد با هوشی هستید.همینه که موفقتون کرده.

ابرو بالا انداخت و با لبخند شیک و همیشگی گفت:

...خواهش میکنم...هر کاری کنم به پای شما نمیرسم بانو.

دلم میخواست کتکش بزنم.مردی که نگاه های هرزش باورمو از مردونگی کم میکرد.

مردی که به هر بهانه ای به به هرزگی ناخنک میزد.شایدم چنگ میکشید رو هرزگی و کاراشو به میل خودش پیش میبرد.

به هر بهانه ای از دخترای ساده به نفع خودش کار میکشید ...

دل دل میزدم واسه روزی که با دستای خودم نفساشو ازش بگیرم.

پیر مرد جوون نمای کثیف.

منتظر صدای شکستنم...که خلاص شم از زیر نگاه های این مرد که کنکاشم میکرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

گلویی صاف کردم و پا انداختم رو پام.

\_اوم شما امریکا که بودید ...

بالاخره صدای شکستن اومد و سعی کردم خوشحالیمو نشون ندم و فقط وحشتزده جیغ خفیفی بکشم. چشم پیر مرد تیز میشه و سر جاش وایمیسته. زیر چشمی نگاهش میکنم که با چشمای تیزش به در چشم دوخته.

خودمو زدم به نگرانی و بلند شدم:

\_چی بود؟؟

چشم ریز کرده زمزمه کرد:

\_نمیدونم....

سریع میز و دور زد و دستمو گذاشتم رو قلبم و سرمو خم کردم ...مثلا خیلی ترسیدم. رفت سمت در و پوزخند زدم. سریع رفتم سمت میزش و شنودا رو همونجا که در نظر گرفته بودم کار گذاشتم.

شنود اول و شنود دوم واسه محکم کاری. سریع رفتم بیرون و با نگرانی ظاهری گفتم:

\_چی بود جناب مهندس؟

لعنتی ...حیف اسم مهندس که این مرد به نجاست کشیدتش...

دست به کمر خیره شده به شیشه های ریخته جلوی پنجره.

آروم سر تکون میده و با حالتی داد میزد مشکوکه گفت:

\_نمیدونم...

دست کشید میون موهای قهوه ایش و با لبخند کمرنگی گفت:

\_منم و رقبایی که واسه کنار زدنم دست به هر کاری میزنن.

خدا رو شکر میکنم که فعلا ذهنش به همونجا کشیده شده.

با دست به اتاق اشاره کرد:

\_بفرمایید. نادر میاد جمعش میکنه.

ابرو بالا انداختم و رفتم سمت اتاق. کم کم باید زحمت و کم کنم.

آروم نشستم و اونم رو مبل رو به روییم. ارنجاشو گذاشت رو دسته های مبل و دستاشو بهم گره زد.  
\_این سومین باره که پنجره ی اینجا رو میشکونن.

و من خوشحال میشم که باز هم ذهنش سمت من کشیده نمیشه.  
پا رو پا انداختم:

\_خب چرا پیگیری نمیکنید؟؟

\_بیخیال... مهم نیست. من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم.

ارواح عمت. شیشه خورده از خودته پیر مرد.

\_اوم... هر طور راحتید.

لبخندش پر رنگ تر شد:

\_خب چی میگفتید؟؟

اه اه کاشکی یه چیز دیگه میپرسیدم. مثلاً درباره ی آب و هوا. اما خب دیگه خیلی کلیشه ای شده. دلم  
میخواد پوزخند بزنم. اما لبخندی که ازش بیزارم میشینه رو لبام. من متنفرم از این لبخندای مصنوعی.

\_میخواستم بگم شما امریکا که بودید وضعیتتون چطور بود؟ یعنی بها میدادن بهتون؟  
سر تکون داد و گفت:

\_صد در صد که بها میدادن. اونجا خیلی به ایرانیایی که مقیم اونجان بها میدن. به دانشجویهای بورسیه  
هم همینطور. اگه بخوای خیلی راحت میتونم کاری کنم در عرض چند ماه بفرستم اونجا.

شونه بالا انداخت:

\_اونجا تو رو تو هوا میزنن...

قهقهه میزنه و مثل همیشه سرشو میگیره بالا و چشماشو میبنده.

یه خورده از قهوه ی سرد شدمو سر میکشم. زیر چشمی و پر از تنفر چشم میدوزم به قهقهه زدنش.  
آروم میگیره و میگه:

\_قهوت سرد شده بده بگم عوضش کنن.

باقی قهوه رو هم سر کشیدم و بلند شدم:

\_نه... من قهوه ی سرد و ترجیح میدم...

بلند شد:

\_کجا؟

کولمو رو شونم جا به جا میکنم:

\_باید برم. مزاحم کارتون نمیشم.

\_شما مراحمید. خیلی دوست دارم بیشتر ببینمت. شخصیت جالبی داری...

باز دلم میخواد پوزخند بزnm که بسوزه اما حیف... با همین حرفات دخترا رو تلکه میکنی پیر مرد.

لبخند زدم:

\_اگه وقت کردم بازم بهتون سر میزنم.

دستاشو بهم گره زد:

\_عالیه. نظرت در مورد پیشنهادم چیه...؟ امریکا...

آفرین. خوب موضوعو سوق میده سمت هدفش. اما من ته ته این سیاه بازیام.

سر تکون میدم:

\_خیلی دوست دارم برم. اما خب در موردش فکر میکنم.

\_اگه بیای باهم میریم. عالی میشه.

چشمک میزنه و دلم بهم میریزه...

\_امید وارم.

رفتم سمت در و باز هم مرد جوون و مبهمی که شیشه ها رو جارو میکرد.

رفتم تو و در و بستم. به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. چه قدر خوبه هوای این حیاط. هوای

خاطره هام. بوی پندار و شمعدونیاش. سریع حواسم میره پی موتور قیصر که جاش عوض شده بود.

کلید و تو دستم جا به جا کردم و رفتم سمتش. دست گذاشتم روش گرم بود.

یعنی اومده. دیشبم که خونه نبودم. حسابی آتو دستش دادم...

سر تکون دادم و رفتم لبه ی حوض نشستم. به عادت همیشه سرمو بردم تو آب و خنکاش لبخند

نشوند رو لبم. چه قدر سرمای آب و دوست داشتم.

سرمو آوردم بالا و نفس عمیقی کشیدم.



\_خفه نشی.

چند بار پلک زدم تا تونستم خوب ببینمش... با حول و ولایی که بی اختیار به جونم ریخته بود بلند شدم و سرمو تکون دادم، زمزمه وار سلام کردم.

با اخمای درهمش از پله ها اومد پایین و کنار حوض وایستاد:

\_سلام... خدا قوت...

موهای خیزی که از شالم ریخته بودن بیرون و فرستادم زیر:

\_ممنون...

قبل از هر سوالی از طرفش خواستم برم سمت خونه که گفت:

\_هی... خوشگل؟

یه لحظه ایستادم و باز خواستم برم که گفت:

\_ابجی پندار...

وایستادم و دستامو مشت کردم:

\_بله؟

صدای قدمای محکمش و شنیدم که پشت سرم متوقف شد.

\_انقدر اعتماد به نفس نداری که وقتی صدات میکنم خوشگل برگردی؟؟

لحنش به شوخی نمیخورد اما خب.. چند صباحی پای ثابت این خونه زندگی بوده و میدونم کی شوخی میکنه و کی جدیه.

\_کارتو بگو میخوام برم.

حدس میزدم کارش مثل همیشه سرک کشیدن تو کارام باشه اما نفسشو سریع فرستاد بیرون و گفت:

\_از انوشه خبر نداری؟

انوشه... ربط این پسر و با انوشه متوجه نمیشدم. دستمو گذاشتم رو سرم و چشمامو بستم:

\_نه چه خبری؟؟

\_معلومه خب سرتون شلوغه دیگه.

رفتم جلو ی در خونه نشستم که بند کفشامو باز کنم گفتم:

\_من زیاد انوشه رو نمیبینم. هر چند وقت یک بار میرم واسه دیدن تاتر ...

\_خب چرا؟! بیشتر هواشو داشته باش... انوشه تنهاست...

باز زدم به دل خاطرات و زمزمه ی "زن داداش، زن داداش" گفتنش پیچید تو گوشم. لبخند بی جونی زدم:

\_قبلنا بهش میگفتی زن داداش...

بلند شدم:

\_من هنوز آبجی ام اما زن داداشت شده انوشه؟؟

خیره نگاهش کردم که بفهمم چی تو سرشه... دست پاچگیش عشق پندار و به انوشه زد تو سرم.

دستپاچگیش خواهرانه های انوشه رو زد تو سرم.

بردارانه های میون قیصر و پندار و زد تو سرم.

کلافه دست کشید تو موهاش. میدونم کلمه ها رو گم کرده از دستپاچگی. صدای پندار میپیچه تو گوشم:

\_دست از سرش بردار پناه...

نگاهم میچرخه سمت پنداری که پر از غم خیره شده به قیصر. دلم براش کبابه... واسه آرزو به

دلش... واسه بی موقع رفتنش...

نگاهمو از پندار گرفتم و دوختم به قیصر که گفت:

\_قضیه ی انوشه جداست...

انوشه دیگه از ما نبود درست. دیگه زن پندار نبود درست. اما دلم میخواست واسه قیصر هنوز همون زن داداش باشه.

برگشتم و عصبی رفتم تو خونه.

مامان رو مبل نشسته بود. دستاشو تو هم گرفته بود و خودشو عقب جلومیکرد و باز هم اضطراب داره. حتما.

از نبود من...از دیر اومدنم.آروم طوری کهپنترسه سلام کردم.سرشو بلند کرد و با چشمای قرمزش نگام کرد.بلند شد و اومد سمتم.دستش آروم رفت بالا و نشست تو صورتم...

شاید زوری نداشت اما سرا پا درد شدم...

بی شک یه رگ روی گونه هست که مستقیم به قلب وصله...که با یه سیلی یا بوسه میلرزه...پر از شوق یا مثل الان درد میشه...

این رگ و باید قیچی کرد و دور انداخت.

لب باز میکنه و صداش پر از ارتعاش و عصبانیت میپیچه تو گوشم:

—کجا بودی؟؟؟هان؟؟؟دیر اومدنای پندار کمه تو هم اضافه شدی؟؟شب کجا بودی ور پریده؟؟از مدرستم زنگ زده بودن گفتن پناه مدرسه نیومده!!!

چشم ریز کرد:

—بینم نکنه باز با پندار رفتی دور دور هان؟مگر اینکه دستم به اون پندار نرسه...

خیره بودم به نقاشی روزگار رو صورتش...چه قدر پیر شده بود...چه قدر روزگار بهش سخت گرفته بود...

دستاشو گرفتم:

—بخشید بار آخرمه قربونت برم...

خواست دستشو از دستم بکشه بیرون که با لبخند تلخی دستشو محکم تر گرفتم:

—بخشید دیگه...

از تقلا دست کشید و نگاهم کرد...مثل همیشه..اشک قل زد تو نگاهش.باز شیشه ی بغضش شکست...

دستشو اروم از دستم کشید و گذاشت رو صورتم و با صدای لرزونش گفت:

—الهی بمیرم مادر...دردت گرفت؟

لبخند زدم دستشو گذاشتم رو لبمو آروم بوسیدم:

—نه...

دور و بر گلدونو دستمال کشیدم و گذاشتم میون بقیه ی گلدونا!  
\_قیصر خان؟

رو زانو نشستم و خیره به گلا گفتم:  
\_چیه؟

\_بریم نهار دلم ضعف رفت.خسته نشدی؟!

بلند شدم و دستامو زدم به هم.نفسمو فرستادم بیرون.

\_نمیدونم...با سر و کله زدن با این گلا میشه خسته شد یا نه!!

برگشتم و انوشه تکیه داده به چار چوب در.ابرو بالا میندازه.

کش و قوسی به بدنم میدم و میرم سمت شیر آب.

\_آخه واس چی راه میفتی میای اینجا...راه دوره خوب نیست...

سردی قطره های آب نشست رو دستم.

\_علیک سلام.اومده بودم همایش وگرنه بیکار نیستم که برادر من...

شیر آب و بستم و برگشتم سمتش که داشت سوراخ سنبه های گلخونه رو میگشت.

\_سلام.

بالاخره زیر انداز و پیدا کرد و وایستاد.با یه لبخند خاص خودش نگاهم کرد.آب دستمو تکوندم تو صورتش.

\_اومدی فضولی یا خرابکاری؟راستشو بگو که امادگیشو داشته باشم.

چشماشو چند لحظه بست و سرشو تکون داد که آب رو صورتش پراکنده بشه.

\_به قول فهیمه خانوم آب سردی میاره...

مثل همیشه دستم و با لباسم خشک میکنم و میگم:

\_نگفتی واس چی اومدی اینجا...سر ظهری...

با ابرو به پلاستیکی روی میز بود اشاره کرد:

\_اومدم از گشنگی نمیری...خودت که عین خیالت نی.

به پیمان اشاره کرد:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

\_لاعقل به بقیه فکر کن.

پیمان دستی به گردنش کشید:

\_والا بخدا اخر مارو اینجا میکشه...

چپ چپ نگاهش کردم:

\_دست و پاتو گره زدن اینجا مگه؟ برو رد کارت بچه پررو...

دستمال گرد گیری رو پرت میکنم سمتش و اون مثل همیشه قهقهه میزنه. چرا این پسر نیومده انقدر

گرم گرفته باهام؟؟

منی که نمیخوام بعد پندار هیچ احدی واسم برادر باشه...حتی پسری که اسمش تو شناسنامه بابام

کنار اسممه...

انوشه همونطور که زیر انداز و پهن میکرد گفت:

\_گوش شنیدن حرف حقم نداری...

پیمان با سر خوشی نشست و گفت:

\_نه آجی این داشمون کلا گوش نداره...

برگشتم سمتش...این منم...جوونیای من. "منه" روزایی که چیزی از زندگیم کم نشده بود.

انوشه پلاستیکو برداشت و گذاشت زمین و خودشم نشست.

اخم نشست میون ابرو هام. این دختر غریبه و آشنا سرش نمیشه...

آستینامو زدم بالا و نشستم. چهار زانو نشستم. کف دستمم رو زانوم.

پیمان زیر چشمی نگام کرد:

\_اینجوری که داشمون نشست میخواد منم قورت بده فکر کنم.

زدم رو شونش:

\_شیرین بازی در نیار واس من...خیارشور...

انوشه ظرفای یه بار مصرف و در آورد. در ظرف یه بار مصرف و برداشت و بوی جیگر پیچید. دوغ و

کوبید زمین:

\_همه مثل تو تلخ نمیشن که داداشی.

داداشی گفتنش پتک شد تو سر سنگینمو کلافه شدم از دور برداشتن پیمان.  
نمیدونم این پسر چرا اومد تو زندگیم. نمیدونم چرا یه حس بدی نسبت به حضورش دارم.  
شاید بچه پولدار بودن و وردست من شدنش این حس و ریخته به جونم. یا نمیدونم...  
یه چیزی ته نگاهش منو وصل میکنه به پندار... اصلا همین بود که قبول کردم بشه  
وردستم... شاگردم... وگرنه ما رو چه به بچه پولدارا...  
البته هر چی هم نگاهش میکنم... تیپ و حرف زدنو کاراش به پولدارا نمیخوره...  
\_من میگم این اومده منو بخوره شما بگو نه...  
نگاهمو ازش گرفتم و دستام مشت شد.  
\_غذاتو بخور بچه جون.  
\_خودت روزه ای مگه دادا...  
انوشه تیز نگام کرد و گفت:  
\_امروز دوشنبس نه؟؟  
پیمان لقمه گرفت و گذاشت دهنش با همون دهن پر گفت:  
\_اره چطور؟  
لبخند نشست رو لب انوشه:  
\_نمیدونستم هنوز به عادت قبل بعضی از دو شنبه هاتو روزه ای...  
دست کشیدم به سرم و پیمان با دهن پر نگام کرد.  
در دوغ و باز کرد و یه و یه نفس سر کشید و داد و بی داد انوشه:  
\_هی... اونجوری نخور پسر...  
بطری رو کوبید زمین و گفت:  
\_مرگ دادا نمیدونستم روزه ای...  
با ابرو به خودش اشاره کردم:  
\_بیخی بابا... اما حالا که میدونستی چیکار کردی؟  
لبخند کوچیکی نشست رو لبم و دستامو تکیه دادم به زمین.

انوشه لبخند بد جنسی زد و یه لقمه ی گنده گرفت و گذاشت دهنش.

\_بترک...دلش نمیخواد آق پیمان شما بفرما از دهن افتاد...

\_جون به جونت کنن جیگر نخوری میمیری...

آه عمیقی کشیدم و بلند شدم.

انوشه لقمه شو قورت داد و گفت:

\_خیلی خب بابا...آه نکش دلم سوخت.نگه میداریم بزار واسه افطار بخور...

قیچیو برداشتم:

\_نمیخواد بابا...انقدر بخورید تا بترکید...

رفتم سمت گلا و برگای حرز و خشک و جدا کردم.

شیش دنگ حواسمم پی پیمان و انوشه که سر به سر هم گذاشتنشون رفت رو اعصابمو قیچی به

دست رفتم سمتشون.رو زانو نشستم رو به روی پیمان.

\_تموم شد؟؟حالا برو !!!

دیدم که در هم شد.متوجه تعجب انوشه هم شدم.

\_یه خورده استراحت کنم...

با ابرو به در اتاق اشاره کردم:

\_اتاق پشتی!!

نگاه چپ چپ انوشه به من و لقمه ای که دستش بود و گرفت سمت پیمان...خونمو به جوش آورد.

پیمان نیم نگاهی به انوشه انداخت و لقمه رو از دستش گرفت و با گفتن: "ذت زیاد"

رفت.عصبی نشستم و انوشه کولشو کوبید به بازوم:

\_چیکار داری باهاش آخه!!دست کشیدم به صورتم:

\_به تو چه...واسه چی پاشدی اومدی اینجا؟نمیدونستی شاگرد گرفتم...خوب نیست انوشه بفهم...

هنوز لبخند رو لبشه اما میفهمم که جدی شده:

\_ببینم قیصر...به نظرت منو تو چه نسبتی با هم داریم؟؟

لب باز میکنم که میگه:

—وایسا...یه نسبتی که قانعم کنی ربطم به تو مثل همون پسر غریبه نیست...  
کلافه دست میکشم میون موهام...من اول باید خودمو قانع کنم...اما بیهوده و مطمئنا بی نتیجه لب  
باز میکنم.نگاهم دوخته به زمین و آبرو هام باهام قهر:  
—زن داداشمی...  
چشم ریز کرد و چه قدر بی لبخندی بهش نمیومد:  
—زن داداشت بودم...اونم نه داداشت...رفیقت...حالا گیرم که بگم رفیق صمیمی...اون  
داداش،رفیق،رفیق صمیمی الان...  
انگشت اشارمو تهدید آمیز جلو صورتش تکون دادم:  
—وای به حالت اگه بگی زیر خروار خروار خاک خوابیده...  
غم ریخت ته نگاهش:  
—خواب؟؟؟اون از ما هم بیدار تره...  
دستمو مشت میکنم و ادامه میده:  
—سعی کن انقدر برادرانه هاتو به رخ منو پناه نکشی...  
عصبی تر از همیشه...کفری تر از هر وقتی بلند شدم.دستام مشت فکم منقبض...چشمام بسته...واسه  
کنترل خودم.اما فریاد میزنم:  
—برو بیرون...  
به ثانیه نمیکشه که بلند میشه.  
رو به روم وایمیسته.مثل یه موجود نا شناخته که تو عمرم هم ندیدمش.پر از تاسف میگه:  
—تو دیگه اون قیصر برامرامی که فکر میکردم نیستی داداش...انگار روحت با پندار مرده و یه روح  
دیگه دمیده شده تو وجودت...  
رفت سمت در و تا خارج شدنش فریاد کشیدم:  
—آره...آره قیصر مرد...با داداشش مرد.زیر خروار خروار سکوتی که اختیار کرد...قیصر تنها ترین  
جسدیه همه ازش گریزونن...از همتون متنفرم.



میچرخم و دستم بی محابا میشینه رو شمعدونی رو میز و پرت شد. صدای شکستنش هم آروم میگرد هم جری تر واسه شکستن بقیه ی گلدونا.  
چرخ زدم و دونه به دونه ی سفالا بهم چشمک میزدن واسه شکستن.  
\_قیصر داداش...

بد جایی رسید ...بد جایی پرید میون عصبانیتم.

سریع برگشتم سمتش و فریاد زدم:

\_من داداش نیستم. قیصر خالی. نه کمتر نه بیشتر. انقدر خودتو نچسبون بهم. انقدر بی اجازه پا نزار تو خلوت و عصبانیتام... انقدر سعی نکن که آرومم کنی...

یقشو چسبیدم کشیدم نزدیک صورتم. چند لحظه خیره نگاش کردم:

\_انقدر سعی نکن که شبیه پندار باشی... میتونی؟؟

گنگ خیره ی چشمم شد و عصبانی رهاس کردم.

چرخیدم. یه دست به کمر و یه دستم به سرم گفتم:

\_مصبتو شکر. امروز همه میزنن تو برجکمون... دیگه دم و دستگاه موند واس این روح خراب شده؟

\_به روح عزیزم قسم که قصدی نداشتم. از همون روز اولم مرام و لوتی گریت پا بندمون کرد. وگرنه ما رو چه به ور دست و ایستادن.

برگشتم سمت:

\_دِ همین دیگه. تو واس چی اومدی؟؟ از کجا تالایی افتادی تو دومون ما بچه پولدار؟

دست کشید به گردنش. اخمای در هم و چهره ی مغمومش:

\_خیر سرم خواستم یه داداش لوتی واس خودم دست و پا کنم. یه داداش که تنهایی های مردونمو پر

کنه! نمیدنستم دلت از یه جایی که صاف تیرش میخورد به من پره...

حالاشم اگه بخوای ...همین الان بند و بساتمو جمع میکنم و یا علی...

«پناه»

بازم مثل همیشه انقدر تو فکرای عجیب غریب غرقم که یادم میره کی رسیدم تو کوچه...

دلَم میخواست لی لی کنون برم این مسیر ور خاطره رو...اما کوچه ی همیشه خلوت یه مزاحم داشت...

صدای سوت پسری که جلوی در وایساده بود سر جا متوقفم کرد. دستاش تو جیبش برگشت. چشم ریز کرده عینک و از صورتم کشیدم بالا و خیره شدم به چهرش. دنیا دنیا حول و ولا ریخت ته دلَم...

یه لحظه واقعا باورم شد که پندار هیچوقت نمرده...

با قدمای نامطمئن و گنگ رفتم جلو...اما هر چه قدر میرفتم جلو بیشتر مطمئن میشدم که از دور فقط سرابی بود تو قاب چهره ی پندار...

نگاهمو به زحمت ازش میگیرم...دنیا دنیا غصه ریخته بود ته دلَم.

نبودنش خودشو بیشتر به رخ بی کسیم میکشید...کلید انداختم تو در اما نگاه زیر چشمیم به پسر بود. انگار که دلتنگی زیادی به قلبم فشار آورده باشه...  
\_آبجی؟

قلبم تو سینه فرو ریخت و دستام به رعشه افتادن.

نگاهم چرخید سمت نگاهش.

\_اگه میشه به داش قیصر بگید زود تر بیان...

حواسم پرت نگاه آشناسه. دلَم میره واسه یاد پندار. سرشو میخارونه و من، با هر چند تاخیر آروم سر تکون میدم و میرم بیرون.

گلاره و مامان حاضر آماده میخوان برن بیرون که سریع میرم جلو.

\_سلام کجا میرید گلاره؟

مامان با اخمای در هم میگه:

\_هی بهش میگم الان این بچه ها میان پشت در میمونن گوش نمیده...

گلاره کلافه سر تکون داد و با لبخند بی جونی گفت:

\_سلام پناه جان...مگه نگفتی امروز من ببرمش دکتر...

درموندگی تو نگاهش داد میزنه که امروز مامان خیلی خستش کرده. دست کشیدم به پیشونیم:

## اختصاصی کافه تک رمان

\_آخ ببخش باید زود تر میومد.

آروم تر میگم:

\_وایسا هر وقت گفتم برید...

قبیل از هر سوالی از طرفش میرم سمت پله ها. قلبم هنوز داره تالاپ تولوپ میکنه...

با دو انگشت ضربه ای میزنم به در نیمه باز.

همونجوری که دکمه های لباس ساده ی سورمه ایشو میبست اومد جلوی در:

\_بله؟

سرشو بلند کرد و با اخمای در هم و کلافه گفتم:

\_یکی جلوی در منتظرته...

بی خیال سر تکون داد:

\_خیلی خب الان میرم...

نمیدونم چی شد که یهو دل سوختم بغض نشوند تو حنجرم و عصبی گفتم:

\_خوب آدمی پیدا کردی واسه پر کردن جای خالی پندار... کاش مثل تو انقدر بی رحم بودم که

حدعقل تویی که بوی پندار میدادی رو جاش بزارم تو زندگیم...

به پایین اشاره کردم:

\_این آدم کیه که آوردیش اینجا؟؟؟ کیو میخوای بسوزونی؟؟

اصلا دست خودم نبود... نمیفهمیدم دارم چی بلغور میکنم. گنگ نگاهم میکرد. صدای پندار پیچید تو

گوشم:

\_پناه... فقط یه شباهته... قیصر چه گناهی داره؟؟

چشم میچرخونم دنبالش... اما حتی نمیتونم کنارم فرضش کنم.

\_چته پناه؟؟ حالت خوبه؟؟

تندی نگاهش کردم:

\_من چمه!! هان!!

عصبی دست کشید میون موهاش:

## اختصاصی کافه تک رمان

این پسر شاگردم تو گلخونس...

دلَم میخواد با قهقهه بزَنم زیر خنده. فقط دستامو مشت میکنم:

من رو پیشونیم چیزی نوشته؟؟ اون با اون دک و پزِش شاگرد گلخونس؟؟

میزنه زیر خنده. قهقهه میزنه و سرشو میگیره بالا. با حرص نگاهش میکنم. کیفمو میکوبم تخت سینش:

زهر مار... رو آب بخندی الهی...

دست خودم نبود اما عین بچه ها شده بودم.

آرنجشو تا کرد و گذاشت رو در گاه در. پاشم از زانو تا کرد و گذاشت رو دیوار با لبخندی که داد میزد میخواد اذیتم کنه نگاهم کرد.

آدم ندیدی؟؟

چشم ریز میکنه... اخماش آروم آروم در هم میشه و صاف وایمیسته. آه عمیقی میکشه و دستگیره ی در و میگیره:

من خودمم نمیدونم چرا. اما خود این پسر اومد واسه این که ور دستم وایسه. حالام برو پی کارت...

رفت تو. به در تکیه دادم. امروز عقدم پاره آجر برداشته. انقدر که کار تلمباره رو این شونه های تنها.

از اتاق اومد بیرون و رفت سمت پله ها. بی رمق دنبالش رفتم.

رفت بیرون و بی توجه به حرفای مامان در و محکم بستم و بهش تکیه دادم.

پناه؟ خوبی؟

کلافه سر تکون میدم:

نه... آره.. آره.

شالمو شل کردم و دست کشیدم به پیشونیم:

خیلی خب برید. مواظب مامان باش گلاره.

شونه بالا انداخت و مامان با کلی سفارش که حواسم به خونه باشه رفت باهاش.

کاش اینهمه کار رو سرم نریخته بود... که اینهمه دور نشم از اون پناه سابق.

پندار با رفتنش... همه چیو خراب کرد...

لب تاب و از بالا اوردم پایین و رفتم پیش بابا...  
\_پناه؟

از ته دل لبخند زدم و برگشتم سمتش. لبه حوض. مثل همیشه. دست گذاشتم زیر چونم و خیره خیره نگاهش کردم:

\_چرا انقدر خوبی؟

مثل خودم دست گذاشت زیر چونش:

\_دست خودم نیست که. انقدر که من ماهم.

رو به روش لب حوض نشستم:

\_دلم برات تنگ شده بی معرفت..

با حالت با مزه ای سر کج کرد و گفت:

\_اگه میدونستم مشکی انقدر بهت میاد زود تر میمردم...

اخمام میره تو هم. اشک میشینه تو نگاهم. درمونده نگاهش میکنم:

\_که تا عمر دارم دلم سیاه پوش نبودنت شه...؟

دستش رفت تو آب حوض و قبل کنار کشیدن من صورتم خیس شد و با جیغ خفیفی از جام پریدم...  
خیس عرق سرمو از رو پاهای بابا برداشتم. هراسون نگاهش کردم. بی تفاوتیش منو از رویاها کشید بیرون و درد پیچید تو روحم.

دست گذاشتم رو پیشونیم و سرمو محکم تکون دادم. حواسم رفت پی گوشی که صداس منو از رویا های خوشم کشیده بود بیرون. تازه داشتم یواش یواش از خوشی خوابم میومدم بیرون و هراس تو دلم بیشتر میشد.

شیرجه زدم سمت گوشی و برش داشتم:

\_بله؟

با شنیدن صدای خش دارم. خودم تعجب کردم شخص پشت تلفن که جای خود داشت.

\_خانم تاجیک کجایید شما؟؟

از صدای فریادش سریع سر وا میشم. دنبال ساعت میگردم و با دیدن عقربه هاش محکم میزنم به پیشونیم. گلو صاف میکنم:

\_سلام الان میام.

صدای عصبی کیانی محکم تر میپیچه تو گوشم:

\_سریع باشید خانم...

چشمامو بستم:

\_چشم...

گوشی سریع قطع شد. میدونستم یه تنبیه درست و حسابی انتظارمو میکشه اینم میدونستم که تا دو سه ماه باید رفتار تلخ و متلکای کیانی رو باید تحمل کنم.

مشتی زدم تو هوا و از خونه رفتم بیرون.

پله ها رو سریع رفتم بالا و نمیدونم چی پوشیدمو چه جوری پوشیدم.

رفتم پایین لب تاب و گذاشتم تو کیف سامسونت و سریع رفتم سمت بابا. پیشونیشو بوسیدم و با دنیا دنیا شرمندگی خیره شدم تو نگاهش:

\_ببخش بابایی...

از خونه رفتم بیرون باید دست به دامن همسایه ها میشدم برای مراقبت از بابا؟؟

تنهایی بابا... نگرانیم بابت دیر کردن مامان و گلاره... خواب و حال و روز خرابم... خواب موندنم... همه و همه دست به دست هم داده بودن که کلافم کنن.

یه لنگه پا تا دم در رفتم و همونجوری بند کفشامو هول هولکی بستم.

در و که باز کردم صدای موتور قیصر بود و اخمای همیشه در همش.

آه عمیقی از سینم بلند میشه و راست وایمیستم. همین که سویچ و چرخوند و صدای موتور قطع شد چشمام برق زد و سریع رفتم سمتش.

جلوی نگاه مبهوتش پریدم رو ترک موتورشو کیف سامسونتو گذاشتم روبه روم و فاصله...

انگار دنیا داشت خراب میشد رو سرم.

خواستم پیشمون شم که اخمای در هم کیانی اومد جلوی چشمام.

## اختصاصی کافه تک رمان

هی هی... کجا برو پایین بینم.  
لباسشو کشیدم:

قیصر جون مادرت برو عجله دارم. بعدش برگرد خونه. بابا هم تنهاس... باید برگردی پیشش عجله دارم.

چند لحظه مکث کرد و لبخند ریزشو از نیم رخش تشخیص دادم. اما الان انقدر عجله داشتیم که لجبازی کردن و کنار بزارم و به هر سازش برقصم.

با لگد کوبیدم به آگروز موتور. خب همینشم فعلا کافی بود برای در آوردن حرصش:  
د برو دیگه دیرم شد.

هی خیلی خب...

سوییچ و چرخوند و دل تو دلم لرزید. چشمامو یه لحظه بستم و با کلی کلنجار با خودم باز کردم.  
یه بار گاز داد و گفت:

کجا برم؟

خیال کرده میزارم بفهمه کجا باس برم.

فعلا برو سمت خیابون اصلی بت میگم.

زمزمه وار یا علی گفت و باز دلم لرزید. نگاه پندار تو خوابم جون گرفت جلوی چشمم. کاش بخوابم و بقیه ی خواب و ببینم...

اما... تموم آسایش خودمو از خودم سلب کرده بودم. الان که فقط باس شیطنت می کردم و اینور اونور دُر دُر...

یه لحظه فکر میکنم پندار رو به روم رو پشت فرمون موتور. دلم میخواد سرمو بزارم رو شونش. یا یهو بپریم جلو و جیغ بکشم تو گوشش. اونم غر غر کنه.

کلاه کاسکت بزارم سرش و اون برداره. من بزارم و اون برداره. من باهام دعوا کنه.

دلم میخواد مسیرش مسیر باغ پدری مامان باشه. گاز بده و خاک و خول بلند شه.

دلم میخواد... داد بزنم: "داداشی؟" اونم داد بزنه: "جونه داداشی؟" داد بکشم: "پناه میمیره برات... گاز بده" اونم با صدای خندونش داد میکشه: "پناه تا داداششو نکشه نیمیره"

بزنم به بازو شو قهقهه بزنه. از صدای قهقهش غرق خوشی شدم...

سرم سست میشه سمت شونش که با صدای بلند قیصر به خودم میام:

\_نگفتی کجا برم؟

سر تکون میدم و بغضی که بعد مدت ها مهمون گلو شده بود رو با آب دهنم قورت دادم و مسیر و بهش گفتم...

بی حوصله و خسته از روزی که گذروندم میرم سمت خونه ی خاطره هام. دستم بی اختیار میره سمت در ...به نیت اینکه کوبیده شه...

مثل تموم روزایی که خسته و کوفته از مدرسه بر میگشتم و حوصله ی در آوردن کلید و نداشتم. در بکوبم و مامان برام در و باز کنه. برم تو حیاط و بابا رو تخت کنار حوض هندونه پاره کنه و پندار و قیصر مشغول درست کردن موتور...

مشغول کل کل...مشغول هر هر کر کر...

آه عمیقی از سینم بلند شد. اون روزا هیچ وقت بر نمیگردن...هیچ وقت...مثل اینه که بخوام آب ریخته رو جمع کنم بریزم تو لیوان...

دسته کلید و از کیف در میارم و در و باز میکنم. هر چند نذاشته بودم گلای شمعدونی پندار خشک بشن. نذاشتم آب حوض خالی بمونه یا حیاط تو کثیفی غرق بشه...درختا خشک بشن...اما از گوشه گوشه ی این حیاط هنوز بوی عذا بلند میشد.

در و با پام بستم و چند قد رفتم جلو.

خوابی که دیده بودم منو بهم ریخته بود. هوااییم کرده بود...

صدای سکوت بلند مامان پیچید تو گوشم و دست گذاشتم رو گوشام. نگاه مات و مبهوت بابا جلوی چشمام جون گرفتن و چشمامو بستم...

بی پناهی خودم...تنهایی خودم سختی هایی که این همه مدت کشیدم دونه به دونه مثل فیلم از جلو چشمام رد شدن و غم و غصه آوار شد سرم.

بی اختیار و ناله وار گفتم:

\_خدایا کمکم کن...



سرمو با کف دستام فشار دادم...سری که پر از درد بود...به خودم پیچیدم...  
یکی تندی تکونم داد و چشمامو با وحشت باز کردم...مبہوت خیره شدم به قیصر که مبہوت من بود...  
دستم رو سرم...درموندگی تو نگاهم...بعد چند لحظه سرشو تکون داد و گفت:  
\_خوبی؟؟چته؟؟

چشممو بستم و سر تکون دادم.همونطور که از کنارش رد میشدم زمزمه کردم:  
\_هیچی...

\_فہیمہ خانوم و اون دخترہ هنوز نیومدنا...مگہ نگفتی رفتن دکترا؟؟  
یہو وایستادم.پاہام میخ شدن رو زمین.ہراس میریزہ تو دلم ...آروم و نا باورانه زمزمہ کردم:  
\_ف...فہیمہ...خانوم...  
آروم برگشتم و گفتم:  
\_مامانم...

چشم ریز کردہ و موشکافانہ نگاهم میکرد.یہو رفتم سمت در و بازش کردم.رفتم تو کوچہ و چشم  
چرخوندم اطرافم.ہوا تاریک شدہ بود .مگہ از این بد ترم میشد...تا الان دیگہ باید بر میگشتن.  
\_بیا تو دختر جون...

بہ در گاہ در تکیہ دادہ...نگرانی رو از چشم اونم میخونم.سریع رفتم تو...دہنم خشک و تلخ بود...انگار  
زہر مار قرقرہ کردم...

گوشیو از کیفم میکشم بیرون.اول ساعتشو دید میزنم...ساعت 10 بود...زمان چہ قدر زود گذشتہ  
بود.اصلا این واژہ چہ قدر واسم غریب بود وقتی میرفتم سر کار.  
با دستیایی کہ با مکافات تایپ میکردن رو صفحہ کلید رنگ و رو رفته ی گوشی قدیمیم...  
شمارشو گرفتم و گوشی و گذاشتم رو گوشم.قیصر چرخید و رو بہ روم وایستاد.  
\_چتہ دختر آروم باش!!!

بہ کی میگفتم کہ خواستش غیر معقول بود؟؟؟بدنم کورہ ی آتیش بود.ازش رو برگردوندم.شالم و  
تکون دادم کہ این آتیش مذاہم نکنہ.  
پر از نگرانی و حرص زمزمہ کردم:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

\_جواب بده...جواب بده گلاره...

برای بار دهم هم جواب نداد...با هراس آشکاری برگشتم سمت قیصر که با قیافه ی درهم شقیقشو نگه داشته بود.

\_جواب نمیده...چیکار کنم؟؟؟کجان؟؟؟کجا رفتن؟

شقیقشو رها کرد و نگاه سرخ و بی حوصلشو دوخت بهم.

\_هیچ شماره ی دیگه ای ازش نداری؟؟؟

دور خودم چرخیدم و انقدر اروم که متوجه نشه زمزمه کردم:

\_همین خطشم کادوی من بود...

دست گذاشتم رو سرم:

\_نه ندارم.

باز رفتم سمت در...

\_کجا میری؟؟؟

\_باید برم خونش...

تندی گفت:

\_بیخود بیخود...نصفه شبی واسه من کارگاه گجت شده.ادرسشو بده خودم میرم.

بند کیفمو کشید و بی رمق برگشتم سمتش.سرخی چشماش اذیتم میکرد.مثل...مثل...نمیدونم...مغزم کار نمیکرد.فقط بهم دستور میداد که مامانو باید پیدا کنم.

\_ادرسشو بده برو پیش بابات.حتما اونجاست.

دست کشیدم رو پیشونیم.اب دهنمو قورت دادم و زمزمه وار ادرسشو گفتم.نای راه رفتن نداشتم که برم...وگرنه من ادمه پا پس کشیدن نبودم اونم حالا که پای مامان وسط بود.

رفت سمت در پشت بهم و ایستاد و با صدای خش دارش گفت:

\_انقدر فشار نیار رو خودت مثل لبو قرمز شدی...

همینجوری هم اخمشو حس میکردم ...

دل تو دلم میلرزید و پاهام داشت از اضطراب سست و سست تر میشد....

دست گذاشتم رو پیشونیم. عقب عقب رفتم و زمزمه وار گفتم:

\_مامانم... کجایی !!

قیصر چند قدم بیشتر سمت در نرفته بود که چرخیدن کلید تو در دنیا دنیا سر خوشی ریخت تو دلم.

سکوت... نه قیصر داد میکشید سرش. نه گلاره با صدای آرومش حرفی میزد نه مامان غرغر... سریع رفتم جلو و قیصر و کنار زدم.

اما تنهایی گلاره و سر پایین انداختش... دنیا رو آوار کرد و زد تو سرم... لبام لرزید و زمزمه وار گفتم:

\_گلاره مامان کو؟

دیدم نه سرشو بلند میکنه و نه چیزی میگه... رفتم جلو و بازوهاشو گرفتم. تکونش دادم و با صدایی که به زحمت کنترل میشد گفتم:

\_گلاره با تو ام... مامانم کجاست؟؟

سرشو آورد بالا و ترس تو نگاهش دلمو لرزوند.

\_پناه... بخدا... من حواسم بود... بهش گفتم منتظرم بمونه... گفتم جایی نره... رفتم دارو هاشو... کلافه سرشو تکون داد:

\_برگشتم دیدم نیست... کل شهر و...

دستام سست شدن و آویزون کنار بدنم... بقیه ی حرفاش مثل همه ی یه گردان آدم بود... تصویرش داشت بی رنگ میشد و یه چیزی سایه ی دهشناک یه قول اومد جلوی چشمم. بدنم یه پارچه آتیش بود.

عقب عقب رفتم... صدای نفسام مثل یه پژواک وحشتناک تو گوشم میپیچید و دیوونم میکرد. حال بدم با این وضعیت داشت افقیم میکرد انگار...

دست گرفتم به در و دیوار و به درخت کنج حیاط تکیه دادم. زمزمه وار گفتم:

\_ای وای...

سایه ها داشتن بهم نزدیک میشدن و صداهای نا مفهوم...  
«قیصر»

داشت عقب عقب میرفت و رنگ و روی پریدش نگرانم میکرد. عصبی بودم... این سر درد عجیبم داشت کلافم میکرد دیگه.

متوجه حال بدش بودم. گلاره مثل آینه ی دق بی حرکت جلو در وایساده بود.  
چند قدم رفتم جلو:

پناه... حالت خوبه؟؟؟ آرام باش دختر...

تکیه داد به درخت. تا حالا تو این حال و روز ندیده بودمش و این اذیتم میکرد. رفتم جلو گلاره پشت سرم.

روبه روش وایستادم. و نگاهی کردم:

پناه خوبی؟؟

لباش سفید بودن و چشماش داشت بسته و بسته تر میشدن.

گلاره با بی قراری تکونش داد و زد به صورتش:

پناه؟؟ منو نگاه کن...

پناه آرام سر خورد و نشست پای درخت. گلاره باز صداش کرد. اما چشماش کاملا بسته شدن و گردنش خم شد.

حتی زبونم نمیچرخید حرفی بزنم. یا حرکتی کنم. بالاخره بی اختیار فریاد زدم:

د چرا نشستی باهاش بلندش کن ببرش خونه.

با چشمای به اشک نشسته نگاهم کرد و با مکافات پناه و بلند کرد. میخواستم کمکش کنم... اما... فقط دستام مشت شدن...

وایسا زنگ میزنم اورژانس...

نمیخواه خودم میدونم چیکار کنم...

کلافه کوبیدم به پیشونیم و رفتم سمت در خونه و بازش کردم.

آروم و با احتیاط خوابوندش رو مبل قدیمی و سریع رفت تو آشپزخونه.

پایین مبل نشستم و خیره شدم به چهره ی رنگ و رو رفتش...

دلَم هر لحظه داشت مچاله و مچاله تر میشد. چه قدر خستگی تو چهرش بیداد میکرد.

نمیدونم اونهمه التماس از کجا ریخت تو صدام و روون شد رو زبونم:

...پناه تو رو روح پندار چشمتو باز کن...

طاقت این حال و روزش و نداشتم. چشمای دلخور پندار یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمیرفت.

گلاره با لیوان آب و یه جعبه همراهش اومد و نشست. سریع بلند شدم و دست کشیدم میون

موهام. چشمم باز داشت سیاهی میرفت. چند بار باز و بستشون کردم و رفتم سمت اتاق آقا مصطفی ...

بی رمق رو تخت دراز کشیده بود. آگه این بلا سرش نیومده بود... الان زمین و زمان و بهم ریخته بود

واسه خاطر گم شدن زنش و حال بد دخترش. آقا مصطفی بود و عهد و ایالش... آقا مصطفی بودو حرف

اینکه خونوادش دنیاشن... حسادت عالم و آدم به خانوادش واسه داشتن یه پشتوانه ی با غیرت...

الان پسرش زیر خروار خروار خاک... دخترش بی هوش و رنگ پریده تو خونه... زنش نا پدید و بی

نشونه...

میدونم همه چیو میفهمه فقط نمیتونه عکس و العمل نشون بده... از خدا دنیا دنیا صبر برایش میخوام

فقط.

...قیصر خان...

رفتم بیرون و بالای سر پناه چشم دوختم بهش.

...خوبه؟؟

با نگرانی گفت:

...تب داره. سرم و دارو میخواد. میتونید برید بیارید...

دست گذاشتم رو سرم و عصبی گفتم:

...بزار ببرمش دکتر دختر...

کلافه گفت:

...فشار عصبیه جناب... خواهش میکنم. من پرستارم میدونم چیکار کنم.

نه میتونستم برم و رهاس کنم نه میتونستم واسه خوب شدنش تعلل کنم.

«پناه»

با احساس یه سوزش خفیف رو دستم بیدار شدم.چشمام بسته بود هنوز.بلکه بفهمم چی شده و کی خوابم برده.اصلا خوابم برده؟

چهره ی مغموم گلاره اومد جلو ی چشممو سایه های گنگ.مامان...  
یه دفعه از جام پریدم و هراسون چشم چرخوندم تو خونه.  
\_مامانم...

گلاره دست گذاشت رو شونه هام و با لحن ناراحتش گفت:  
\_آروم عزیزم...

بازو هاشو گرفتم:

\_گلاره مامانم کجاست الان؟؟

نگاهم چرخید رو ساعت و دنیا هزار باره خراب شد رو سرم.ساعت 4 صبح بود.

بی توجه به گلاره بلند شدم و شالم و کشیدم رو سرم.رفتم سمت در و گلاره با التماس دنبالم:  
\_پناه...اروم باش تو رو خدا...

بی قرار در و باز کردم و خواستم برم بیرون که با قیصر رو به رو شدم.کلافگی تو نگاهش بیداد میکرد.درست مثل پندار میتونستم حالتای نگاهشو بخونم و بفهمم...چشماش سرخ شده بودن و معلوم بود اونم حال خوشی نداره.

صدام اول زمزمه بود اما اروم اروم شد فریاد:

\_قیصر...تو رو روح پندار...بهیم، بگو، مامانم، کجاست...

گتی که رو دستش افتاده بود و پرت کرد رو نرده های حیاط و کلافه گفت:

\_همه جا رو گشتم.همه جا هم خبر دادم...نگران نباش.

صداش خش داشت.وقتی خش میفتاد تو صدای پندار میفهمیدم که خیلی حالش خرابه...

نمیفهمم چرا قیصر مدام منو تو خیال پندار میندازه.مثل یه ماهی که واسه دریاست...اما از دریا دور

افتاده، داره بال بال میزنه...انگار رفتاراش یه قطره از این دریاست که زندگی میده بهم...

دست گذاشتم رو سرم.با چشمای بسته و صدایی درمونده نالیدم:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

\_ کجا دنبالش بگردم خدا؟؟؟

\_ پناه به خدا من...

\_ هیچی...هیچی نگو گلاره...

قیصر تکیه داده به زده ها گفت:

\_ چرا از جات بلند شدی؟ چرا نگفتی حالت بده؟؟؟

زمزمه وار و گنگ گفتم:

\_ چرا؟؟؟

خیره شدم به زمین.اون حالش خوب نیست!باید دارو هاشو بخوره.اون نمیدونه پلاک خونه عوض

شده!نمیدونه پندار نیست!اون نمیدونه من منتظرشم!بابا منتظرشه!

سریع رفتم سمت در و صدای قدمای محکم قیصر.

زمزمه وار گفتم:

\_ من باید پیداش کنم تا صبح.بابام دل نگرانشه...

\_ پناه...تو حالت خوب نیست!

دلَم میخواست سرش فریاد بکشم اما نای حرف زدنم نداشتم.فقط زمزمه کردم:

\_مامانم گم شده بشینم تو خونه!دست رو دست بزارم؟

قطره ی اشک سمج،چکید رو گونم.در و سریع باز کردم...

خیره شدم به چشمایی که تو اوج بی خیالی دنیا دنیا غم توش خونه کرده بود.خیره شدم به چین و

چروکای دوس داشتنی رو صورتش.به چادری که نا مرتب رو سرش بود.

\_!...پناه تازه میخواستم در بزnm...سلام...

میرم سمتش.بی حرف بی تکلم میرم تو آغوشش.آغوشی که در عین بی تفاوتی پر از مهر بود.پر از

عشقی که پشت یه دنیا فراموشی پنهون بود.

\_پناه؟؟؟ای قیصر؟؟؟سلام...

زمزمه ی آروم قیصر که جوابشو داد...

از آغوشش جدا شدم و خیره شدم به چهره ی آرومش.

—چی شده پناه؟ ساعت دو شب بود اومد. تعجب کردم چه جوری خونمونو پیدا کرد.

به چشمای مظلومش خیره بودم و خطاب به انوشه زمزمه وار گفتم:

—روزی صد دفعه راه خونتونو گز کرد واسه گرفتن جواب بله. هر چیو فراموش کنه...

انوشه خنده ی ریزی کرد و گفت:

—آره...همین که نشستت گفت ایندفعه اومدم جواب بله بگیرم. تا همین یه ساعت پیشم از محسنات و

آقایی پندار حرف میزد. حرفاش که تموم شد بلند شد بیاد...گفتم وایسه صبح میارمش گفت پناهم

نگرانمه بهش نگفتم میام.

درمونده گفتم:

—تا صبح که من دق میکردم. چرا زنگ نزدی بهم؟

—جلوی در که جای این حرفا نیست. بیاید برید تو بینم...

میفهمیدم کلافس. میفهمیدم که فشار روشه.

—نه من باید برم.

سرشو خاروندو با لحن بازیگوش گفت:

—چند بار رفتم زنگ بزنا...اما نمیدونم چرا این احساس بچگیم گل کرد...

—انقدر که تو کله شقی، بیاید برید تو میگم. نصفه صبحی...

بی رمق گفتم:

—بشموووور...بیا تو...

مامان و فرستادم تو و خودم دنبالش. هنوز حال درست و حسابی نداشتم. گلاره مامان و برد تو خونه.

—نه پناه...به بابا گفتم زود برمیگردم...

—تو هم با اون بابات. مارو کشت...

—خیلی هم دلت بخواد.

قیصرم دل خوشی از باباش نداشت. یهو لحظه ای که باباش زد تو گوش پندار، اومد جلوی

چشمام. تموم قلبم مچاله شد. چشمامو بستم.

—چته؟



سرمو تکون دادم:

هیچی هیچی... انوشه بیا یه چیزی بخور برو لا عقل...

انوشه دستی زد رو شونم:

برو تو بابا... با این تعارفای خرکیت...

پس گورتو گم کن حوصلتو ندارم بخدا.

جفت دستاشو گذاشت کنار هم و گرفت جلوی صورتش:

مرسی، تشکر...

قیصر کلافه گفت:

دستتم درد نکنه. سه ساعت ما رو تو دلنگرونی نگه داشتی فقط واسه اینکه بچگیت گل کرده بود.

با خنده گفت:

خواهش میکنم. خدا یارو نگهدارتان...

برو بابا انگار اومده برنامه کودک اجرا کنه.

انوشه قهقهه زد و دست قیصر رفت سمت دمپاییش. انوشه دستاشو گرفت جلوی صورتش. عقب عقب

رفت و با لبخند شیرینش دستاشو تو هوا تکون داد. با خنده ی بی رمقی خیره شدم بهش. این دختر

دار و ندار پندار بود...

آه عمیقی بی اختیار از حنجرم بلند شد. قیصر تکیه داد به درگاه در. با لحن پر افسوسی گفت:

اون روزایی که پندار عشق و عاشقی زده بود به سرش و انوشه ناز میکرد. تو گیر و دار جواب بله

گرفتن از باباش... از دور که خیره میشد به انوشه... دقیقاً نگاهش همینجوری بود. یه آهی میکشید، ادم

دلش کباب میشد.

خودشم آه کشید و ادامه داد:

بهش میگفتم چه دردمته؟ این نشد یکی دیگه. میگفت عاشق نشدی... عاشق میگه این نباشه مرگ

جاشو میگیره... سینه قبرستون جاشو میگیره... چه قدر میزدم تو سرش...

از مکث میون حرفاش میشد فهمید که چه قدر حرف زدن برایش سخته.

راست میگفته...

چشم ریز کرده خیره شد به نقطه ی نا معلومی:

\_آره خب. همه حرفام شعار بود. خودمم میدونستم... اما حسرتش آتیشم میزد. داداشم داشت میسوخت...

شقیقشو فشار داد. زمزمه وار گفت:

\_لعنت به این زندگی...

رفت تو. گنگ خیره شدم به جای خالیش. سرم سنگینی میکرد رو بدنم. سنگینی میکرد از خاطرات زنده شده. از خستگی، از تنهایی...

\_بهتری؟

تموم تنم رعشه شد. برگشتم سمتش. با التماس زمزمه کردم:

\_چرا رفتی داداشی؟

با خنده گفت:

\_برو تو الان قیصر میاد با دمپایش دنبالت میکنه.

همونجوری که رفتم تو گفتم:

\_حالش بد تر از این حرفاس.

در و بستم و رفتم تو.

\_نگفتی بهتری؟

رفتم لب حوض و آب زدم به صورت ملتهبم.

\_تا منظورت از بهتر چی باشه...

دست به سینه و ایستاد:

\_خب زبونت که ماشالله شیش متره هنوز. پس خوبی!

خندید و پر از سر خوشی شدم. رفتم تو خونه. رفتم اتاق مامان و بابا. هر دوشون خواب بودن. رفتم سمت تخت مامان. پایین تختش نشستم. خیره شدم به صورت مهتابیش. زمزمه وار گفتم:

\_داشتم سخته می کردم که قربونت برم...

پلکش تکون خورد. خوابش سبک بود میترسیدم بیدار شه. حتما خیلی خستس.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

بلند شدم. پیشونیشو آروم بوسیدم. بعدشم پیشونی بابا رو و رفتم بیرون. پام رفت سمت اتاق اما با یاد حال بد قیصر رفتم سمت آشپزخونه.

با دو تا انگشت آروم زدم به در اتاق. سرفه ای کرد و گفت:  
\_بله؟

\_چند لحظه بیا.

منتظر چشم دوختم به در که بعد چند لحظه باز شد. موهای بهم ریخته بود و چشماش هنوز سرخ. کلافه گفت:

\_چی؟

لیوان آب و قرصا رو گرفتم بالا:

\_به نظر میاد حالت خوب نیست.

دستش رو پیشونیش، یه چشمشو بست و با یه چشم باز گفت:  
\_تو خوبی؟

خش صداش منو به خنده مینداخت. سر تکون دادم:  
\_بهترم...

اون چشمشم بست و سرشو به بالا و پایین تکون داد:  
\_خیلی خب... خوبه! الان بهتر میشم!

\_بین این قرصا به دردت میخورن؟ قرص معده درد و سر درد و قلب و...  
\_بینم قرص فکر دردم داری؟؟

چشم ریز کرده و گنگ گفتم:  
\_هوم؟

انگشت اشاره شو کنار سرش چرخوند:  
\_فکر... فکر درد میکنه...

شونه بالا انداختم:

\_شرمنده این یه قلم هنوز کشف نشده که داشته باشمش.

## اختصاصی کافه تک رمان

لبخند بی رمقی نشست رو لبش:

زبونت خوب راه افتاده ها.

بیخیال لیوان و قرصا رو گرفت:

دستت دُرست...

فکر درد قرص نداره اما درمونش خوابه!!

یه ژلوفن از قابش در آورد و انداخت دهنش. آیم یه نفس سر کشید:

دستخوش.

گلوصاف کرد و گفت:

گیرم که از درد به خواب پناه ببرم. از کابوس به کی... پناه ببرم؟

یه دفعه اخم هجوم آورد میون ابروهاش.

برو پی کارت.

ابرو بالا انداختم و دست گذاشتم کنار پیشونیم:

ذت زیاد آقای بی اعصاب.

«قیصر»

درمونده تو اتاق یه وجبی راه میرفتم و گوشه رو گوشم:

مادرم خب پس من چی؟

قیصر تو داری خودتو قربونی میکنی!! اون دختر اگه میخواست زود تر از اینا ازدواج میکرد. تو سر

چادر سر کردن فرشته کچلش کرده بودی... میتونی با اون...

زدم به پیشونیم:

مادر من اخه چرا تا یه چیزی میشه پای فرشته رو میکشی وسط...

خب مگه فرشته چشمه قیصر...

مادرم... اون ابجی منه نه کمتر نه بیشتر.

خیلی خب... ببین قیصر نمیخوام با خود خواهی بگم فقط فرشته... یا فقط دختر همسایه ی مшти

قلی... اینو هم میدونم که تو فقط به خاطر پندار داری پا میزاری رو دل خودت.

چرخیدم دور خودم:

\_کدوم دل مادر...ما خیلی وقته دل و بوسیدیم گذاشتیم کنار...

\_میدونم...آخه عقلتم پاره آجر برداشته.

صدای در بلند شد و عصبی در و باز کردم.صدای مامانم تو گوشم:

\_خب اصلا پناه چطوره؟چرا دست گذاشتی رو اون...پناه که خیلی دختر خوبیه...

دهنم خشک شد.نمیدونم چیزی از صدای بلند مامان فهمید که نگاهشو ازم گرفت و با اخم دوخت به

زمین.

فقط زمزمه وار گفتم:

\_آره خیلی...

قبل هر حرف دیگه ای از سمت مامان دست کشیدم میون موهام:

\_مادر من بعدا زنگ میزنم بهت.

\_خیلی خب...راستی غیاث امشب میاد اونجا.

با عجله گفتم:

\_باشه باشه.چشم.

قطع کردم و آرنجمو تکیه دادم به درگاه در:

\_منتظرم!!

یه دفعه سرشو گرفت بالا:

\_بله؟

دستممو کشیدم رو لبام که خندم و نبینه فقط.

\_امرتون خانوم...

سرشو خاروند:

\_گلاره نیست.مامانو باید ببرم دکتر.خونه ای حواست به بابا باشه یا...

\_یا نداره دیگه برو خدا همراست...دلتم قرص من هستم...

لبخند کمرنگی نشست رو لبش.با همون حالت با مزه دستشو گذاشت کنج پیشونیش:

\_دستت درست...

رفت و سریع اوادم تو در و بستم. تکیه دادم به در. خیره شدم به عکس پندار رو به روم.  
تو شرایطی بودم که حتی نمیدونستم چی درسته چی غلط. انگار تموم این چهار سال خط و نشونی  
که واسه خودم کشیده بودم. همش رفته بود به باد هوا...

یهو حرف مامان یادم اومد "غیاث داره میاد اونجا"

دستم سریع مشت شد و با شدت نشست رو هوا:

\_دِ مصبتو شکر...

نشستم لبه ی صندلی چوبی و تند تند شماره ی غیاث و گرفتم. چون میدونم مرغ مامان یه پا  
داره! میدونم خود مامان فرستادتش اصلا.

بوق، بوق، صدای مامان:

\_بله پسر گلم؟

با شنیدن صدایش زدم به پیشونیم. مامان همیشه هر چی من میریسم پنبه میکرد. دستش  
درست... دمشم گرم...

\_ا سلام... غیاث کجاست پس؟

\_علیک سلام... غیاثم اینجاست سلام میرسونه.

\_باشه پس. شما هم سلام برسونید.

چشم ریز کرده گفتم:

\_بگید مشتاق دیدارشم... قدمشم رو تخم چشمام.

خونسرد گفتم:

\_حتما عزیزم. کاری نداری؟

درمونده گفتم:

\_نه دیگه... یا علی...

\_علی یارت گل پسر.

قطع کردم و درمونده تر چشم دوختم به قالی...

بلند شدم و رفتم بیرون.

باز آقا مصطفی و کیلو کیلو غم ته دلم سنگینی میکرد واسه نگاه پر تکلمش. چشم میچرخوندم تو خونه واسه زنده کردن خاطراتم. خاطراتمون...

نمیدونم چه قدر نشستم پای نگاه آقا مصطفی... نمیدونم چه قدر حرف زدم... حتی نمیدونم چیا رو باید نمیگفتم و گفتم که پناه و فهیمه خانم از دکتر برگشتم و منم رفتم اتاق بالا. منتظر غیاث که بیاد و حالش و بگیرم.

فقط زنگ زدم بهش و گفتم وقتی رسید زنگ بزنه به گوشی خودم.

-----

در و آروم باز کردم. دست به سینه روبه روش ایستادم.

\_حقته یه کفگرگی حرومت کنم... بعدشم همینجا کلتو کنم تو جوب... انقدر دست و پا بزنی جونت دراد...

لبخند بیخیال و گشادی زد و همونجوری که میومد جلو گفت:

\_بابا انقدر لطف لازم نیست بخدا. شتر واسه چی داداشم... یه خروسم میزدی زمین واسم راضی بودم. زدم تخت سینش:

\_ خروس که هیچ جوجه خروسم حیفته ...

دست به سینه زد:

\_ای بابا... داداشم بعد قرنی اومدیم ببینیمت... تلخ بازی در نیار دیگه...

دلتنگش بودم اما این اعصاب نداشته پا میزاشت رو هر چی که اسمش دل بود. شصتمو کشیدم کنج لبم:

\_وایسا پیام.

موتور و بردم بیرون و در و بستم.

\_ببینم من اومدم اینجا تور پهن کنم. نکنه خودتم انداختن بیرون.

\_اول اینکه اینجا واسه تور پهن کردن تو زیادی کوچیکه. دوم اینکه عمرا بزارم پاتو بزاری اونجا.

\_انصافت میکشه برم مسافر خونه؟

چشم بستم و کشیده گفتم:

— چه جووورم... با جیگر کی چطوری؟

صورتشو جمع کرد:

— اه... تو هم مارو کشتی با این جیگر...

دستم زیر چونم خیره شدم بهش که داشت با لقمه های بزرگ جیگر خودشو خفه میکرد.

— رو دل نکنی؟!

سرشو به چپ و راست تکون داد. یعنی "خیالت راحت"

یه خورده از دلستر و سر میکشم. ظرف جیگری که جلوم بود رو هول دادم سمتش:

— بیا داداشم ، مامان چند ساله بهت غذا نداده؟

لقمه شو به زور قورت داد:

— آخ قربون داداشم گفتنات بشم من.

دست به سینه نگاهش کردم:

— زبونتو نداشتی چیکار میکردی؟

— تو این جیگر کی رو نداشتی چیکار میکردی!! خدایی از گشنگی میمردی نه؟؟

همونجوری که لقمه میگرفت گفت:

— من که میدونم سرت بره جای دیگه غذا نمیخوری... که خدایی نکرده نشی اسباب مزاحمت... مامان

گفت بد بخت با همین تعارفات آخرشم میمیری...

لقمه رو گذاشت دهنشو جلوی نگاه پر حرص و چشمای تنگ شده ی من با دهن پر ادامه داد:

— تعارفم نیستا... زیادی رو داری... اف داره برات! اما از من به تو گفتن پای شکم که رسید باباتم

شناس...

اون لقمه شو هم قورت داد:

— اصلا بین این قار و قورای شکم از عشق و عاشقی هم جلو تره...

سریع و تو یه حرکت سرشو کشیدم جلو و دستم و گذاشتم جلوی دهنش:

— جون به جونت کنن شکم پرستی... میتو کی آخر بد بخت.



سرشو ول کردم که بازو شو نشونم داد:

\_فعلا که میبینی کلی هم رو فرمم.میخورم تا چشم حسود کور شه.

بی خیال از شیشه ی جیگرکی خیره شدم به مردم بیرون و زمزمه وار گفتم:

\_بشمور...

\_اما قیصر...

تندی برگشتم سمتش.ابرو بالا انداخته دستمو بلند کردم:

\_بیبین غیاث...یه دو دقه سعی کن خفه خون بگیری!!!شنفتی چی گفتم؟؟

\_قربون...

\_هیس...از همین الان شروع کن ...

متوجه بهم ریختنش شدم.گلو صاف کرد و بلند شد.

\_بریم درجا سیر شدم.

بلند شدم:

\_دستخوش.تو و سیرمونی!!!نوش جونت...تا تو باشی فکتو زیادی خسته نکنی...

پول جیگرا رو حساب کردم و اومدیم بیرون.وقتی با غیاث بودم حسرت عالم و آدم انگار تو دل من

بود.جدیدا پیمانم اضافه شده بود رو حسرتام...

تو پیاده رو های شلوغ رژه میریم.کت رو دستم و دستام تو جیبام.اما اون مثل همیشه سر به هوا و پر

از شیطنت.

\_مامانم میدونست استاد مخ زدنی فرستادت اینجا مخ منو بزنی؟؟

ابرو بالا انداخت:

\_حالا گیرم که مخ زن باشم.مامان خودش میدونه مخ تو زدنی نیست.

یه خنده ی کوچیک و شبه پوزخند رو لبم:

\_پس اینم بفهم که خوردنی هم نیست...از یه طرف افتاده بودی به جون جیگر از یه طرفم مخ

من.داشتی تیلیت میکردی...

با خنده دست میکشه میون موهایش.

\_میگم قیصر تو که انقده ادعای رفاقت میشد چرا دست گذاشتی رو...  
یه نگاه چپ من کافی بود که زبون به دهن بگیره.خودم به اندازه ی کافی داشتم عذاب میکشیدم.حرفای پشت تلفن مادر و الانم غیث و زخم زدنش نمک رو زخم بود...قوز بالا قوز بود...  
انگار فهمید حوصله ی حرفاشو ندارم که دیگه چیزی نگفت.

---

پتو از روم کشیده شد.یهو پریدم تو جام و نیم خیز شدم.چشمم خورد به غیث و پتویی که محکم پیچیده بود دور خودش.خندم گرفت از حالت خوابیدنش.  
چشم چرخوندم دنبال ساعت.ساعت دیواری مثل همیشه خراب بود.ساعت مچیمو از کنار بالشم برداشتم.وقت بیدار شدن بود.  
با سرگیجه ی بیدی بلند شدم.با لگد زدم به پاش:  
\_پاشو غیث...

از آینه نگاه کوتاهی به خودم انداختم.چشمام سرخ بود مثل همیشه.اما بی خوابی دیشبم همچین بی تاثیر نبود.آب زدم به صورتم و از دستشویی گلخونه داد کشیدم:  
\_پاشو شازده.الان پیمان میاد.باید کرکره رو بکشم بالا.دیشب نذاشتی دو دقه کپه ی مرگمونو بزاریم...  
سرگیجه به نظرم بی مزه ترین مرض رو زمین بود.همونطور که با حوله صورتمو خشک میکردم اومدم بیرون.

لباسمو عوض کردم و لگدایی که گاه و بیگاه نصیب غیث میشد. انگار خواب به خواب رفته بود.  
کرکره رفت بالا و در باز شد.با دیدنم لبخند زد و اومد جلو:  
\_سلام دا...آق قیصر مشت.

آروم زمزمه کردم:

\_مشت و زهر انار.

دستشو که گرفته بود سمتم گرفتم و آروم سلام کردم.  
نگاهی انداخت به غیث که به طرز فجیهی خوابیده بود.

\_دیشب گلخونه خوابیدی اق غیث؟

رفتم سمت گلدونا:

\_آره معلوم نیست؟

\_خب اگه جا نداشتید...

سر گیجه امونمو بریده بود. نمیدونم چی شد که تعادل پاهام و از دست دادم و با سر رفتم نا کجا آباد.  
«پناه»

قیافه ی غیاث خنده دار ترین چیزی بود که بعد مدت ها دیدم. تیکه تیکه خندیدم.

تو رخت خواب نشسته بود و با چشمای خوابالو و ریز شده سرشو میخاروند .

\_بفرما تو آبجی دم در بده.

سر چرخوند و نمیدونم چی دید که با دو تا دست محکم کوبید رو سرش:

\_یا ابولفضل قیصر داداش...

بلند شد و دنبالش رفتم تو .همین که دیدمش خنده ای که به زور زندونی شده بود تو حنجرم آزاد شد.

خدا میدونه آخرین بار که اونجوری خندیدم کی بود!!

قیصر با یه حالت خاص و غیاث با تعجب نگاهم میکنه پیمان نام عجیب هم کنار قیصر دست به کمر زده و با حرص...

\_بسه آبجی. از خنده روده پر شدی.

انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم.

\_خوبی قیصر؟؟ یه دقه ولت کردم به حال خودتا...

نفس عمیقی کشید و لگد پرت کرد سمت غیاث:

\_درد بی درمون گرفته حواس نمیزاری که واس آدم. کپیدی زیر پتو...دهنم مو در آورد انقده گفتم غیاث پاشو...

باز با یه چشم باز و یه چشم بسته سرشو خاروند:

\_داش تو نمیری اصلا صداتو نشنیدم.

حوله ی تو دستشو پرت کرد سمتش:

— ای تو بمیری... فلج نشده بودی که تو خواب ده دفعه لگد حرومت کردم...  
برگشت سمت پیمان و گفت:  
— تو هم بر و بر فقط نگاه کن... جمع کن گلدون شکسته ها رو...  
نیم نگاهی انداختم سمت پیمان:  
— چیزی نیست سرشو ببندی؟  
همونجوری که گلدونای شکسته رو جمع میکرد گفت:  
— نمیدونم ابجی. تو اون جعبه بین چی پیدا میکنی!!!  
رفتم سمت جایی که اشاره کرد و وسایل دوست داشتنی پانسمان و برداشتم.  
غیاث با لبخند کنار قیصر نشسته بود و نگام میکرد. رفتم سمتشون.  
— ببینم ابجی. تو پناه خانوم نیستی؟  
قیصر باز با لگد زد بهش:  
— تو نه و شوما... مواظب فعل بندی جمله هاتم باش. دو کلاس فارسی که خوندی؟  
— آره بابا...  
هولش داد:  
— برو جاتو جمع کن بابا ابرومونو بردی سر صبحی.  
غیاث زیر لب گفت:  
— مخلص ابجی ام هستیم و رفت.  
سر تکون دادم و نشستم زمین رو به روی قیصر.  
— پس شومام بلدی بخندی رو نکرده بودی...  
تلخندی نشست کنج لبم:  
— اگه بزارن...  
لبخند بی رمقی زد و سرشو تکیه داد به دیوار:  
— بخند... جای همه گلها تو بخند...

پنبه ای که بتادین زده بودم روش رو پیشونیش بود و با حرفش بهت زده شدم. یه ترس عجیبی داشت برم میداشت. بی اختیار با چشمای ریز شده خیره شده بودم تو صورتش که بی هوا گفت:  
\_هی چیکار میکنی!!!

بی اختیار داشتم پنبه رو رو پیشونیش فشار میدادم. پنبه رو برداشتم و با یه پنبه ی دیگه پیشونیشو پاک کردم.

\_بدش من میبندم آبجی. خوبیت نداره شوما...

برگشتم سمت غیث که ابرو در هم کشیده و سر به زیر انداخته دستشو دراز کرده بود سمتم که ریش و قیچی بسپارم دستش.

خودمم بهتر دیدم که بسپارم دستش. وگرنه با این بی حواسی میزدم چشم و چالشو در میاوردم. یه صندلی از کنار برداشتم و گذاشتم رو به روشن. نشتم و دستام زیر چونه نگاهشون کردم. غیث اصلا عوض نشده بود. مردونه تر شده بود اما چهره و حالت نگاهش هنوز همون بود. بر عکس قیصر که شده بود یه آدم بی اعصاب اخمو. اونم صدقه سری پاره اجر برداشتن سرش بود...

نگاهم بی اختیار چرخید پی پیمان. چشمم خورد میون گلای شمعدونی...نشسته بود میونشون. قیچی به دست. دلم زیر و رو شد. یه لحظه برگشت و بی هوا بلند شدم و کیف از رو پام افتاد...چشم ریز کرده نگاهم میکرد و اینهمه شباهت داشت عذابم میداد. دلم میخواست فرار کنم. کاشکی به بهونه ی سراغ گرفتن از قیصر نمیومدم واسه یه لحظه دیدنش...زنده کردن پندار...

نه...داشتم مرگشو باور میکردم؟؟؟

یه دفعه دست گذاشتم رو سرمو برگشتم...

\_پناه؟؟؟

قیصر رو به روم و ایستاد. با سر نصفه باندپیچی شده ی خنده دار. میون هراس تک خنده ی صدا داری میاد رو لبم. چشم ریز میکنه و دست میکشه به ته ریشش.

\_بینم تو حالت خوبه؟؟؟ اصلا واسه چی اومدی اینجا!؟

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که دارم دیوونه میشم. حال عجیبم...حضور پندار کنارم...احساس میکردم دارم تو یه روانپریشی مطلق دست و پا میزنم.

دستی محکم نشست رو صورتم. گردنم چرخید و تیر کشید. با بهت خیره شده بودم به زمین.

هی... قیصر چته روانی؟؟ مگه مریضی؟؟

آروم نگاهمو سوق دادم سمتش که عصبی داشت نگاهم میکرد. چرا عصبی نیستی. چرا عین خیالم نیست. صورتم داره ذوق ذوق میکنه و عین خیالم نیست.

چته دختر؟؟ داری منو میترسونی!!! حالت خوبه؟؟

خودمم داشتم میترسیدم.

آبجی!!

برگشتم سمتش و باز دلم هری ریخت. لیوان اب تو دستش داشت واسم چشمک میزد. قطره های آب روش نشون میداد خنکه و منی که همه ی وجودم یه پارچه آتیش بود.

سریع لیوان آب و ازش گرفتم و رفتم سمت در. سرمو گرفتم بیرون و لیوان آب و ریختم تو صورتم. اول از سردیش به خودم لرزیدم... اما خنکی مطبوع بعدش لبخند نشوند رو لبم.

همونجوری که ریختم تو با آستین مانتوی سرمه ای بلندم صورتمو پاک کردم. خم شدم و کیف و برداشتم:

خب من برم...

پر از اخم گفت:

حالت خوبه؟؟؟

اوهوم...

شصتشو کشید کنج لبش:

واسه چی اومده بودی اصلاً؟

گنگ نگاه کردم و یادم گفتم:

آها... دیشب نیومدی فقط اومدم سر بزخم که یه موقع...

سرمو انداختم پایین:

سالمی دیگه... خدا حافظ...

سریع رفتم که با نگاهش دنبال حقیقت نگرده تو چشمام.

چه قدر این مرد باهام بد خلقی میکرد و در عوض هوامو داشت. دست به سینه منتظرم حرف بزنه. جای دست قیصر رو صورتم هنوز داره ذوق ذوق میکنه و نگاه گنگ این مرد رو صورتم منو به خنده میندازه.

ماشینو روشن میکنه و راه میفته. دست میکشه میون موهای سفید و پر پشتش:

اینکه گفتم تو ماشین باهات حرف بزنم واسه این بود که دیوار موش داره موشم، چی؟ گوش!!  
دلم میخواد نگران نشم از حرفاش. اما نمیشه!

چشم ریز کرده میگه:

تو از این کار چی میدونی؟؟

اخمام میره تو هم:

من از این کار فقط و فقط یه اسم میشناسم!! هیچ چیز دیگه ای برام مهم نیست.

خیره میشم بیرون. چهره ی پندار جلوی چشمم. دل تو دلم لرزون...

حبیب عبدی...هوم؟

اوهوم..

گلو صاف میکنه:

اگه بگم این مرد بهونست و هدف کاری که سپردن دست تو یه چیز دیگست؛ باور میکنی پناه؟  
از نوع حرف زدنش، خود حرفاش احساس ترس بهم دست میده. چند لحظه سکوت میکنم که حرفاشو تو ذهنم تجزیه تحلیل کنم.

یه دفعه برمیگردم سمتش:

منظورتونو نمیفهمم آقای کیانی؟ یعنی چی؟

گوشه ی چشمشو فشار داد:

بین دخترم این کاری که شما توشی کلاهداریه!! نه چیزی که شما به خاطرش اومدی!

عصبی برگشتم و دست به سینه تکیه دادم:

من کاری به کار هیچکی ندارم. زخممو که به این مرده بزنم. پامو از کفشتون میکشم بیرون. خلاص...

باز برگشتم سمتش:

\_اصلا ببینم شما خودتون کله گنده ی این کاری!!

ماشینو نگه داشت. دست کشید به موهایش .

\_ببین دخترم. ما چون میدونیم تو از هیچی خبر نداری اومدیم سراغت. که اینم یه ریسکه بزرگه. اون

مردی که تو دنبال انتقامی ازش یه خلافکار و جاسوسه که همکاری من دنبالشن... تو باید پاتو از

کفش این شرکت بکشی بیرون. چون تو از هیچی خبر ن... د... ا... ر... ی...

کلافه دست کشیدم به پیشونیم.

\_خب این چیه که من ازش خبر ندارم؟ بگید خبر دار شم...

\_اگه صبر کنی الان میبرمت یه جا که بفهمی کجا بودی!! قبول؟

اگه انقدر ارادت نداشتم بهش عمرا به حرفش گوش میکردم.

«قیصر...»

دل تو دلم نبود. چون هنوز دو دلی مثل بختک چمبره زده بود رو ذهنم.

خیره میشم به انوشه ای که هنوز با اشتهای تمام داره جیگر میخوره و گاهی هم به جیگرای من

ناخنک میزنه.

آخرش از سکوتم کلافه شد:

\_ای بابا!! چته داش قیصر... یا بخور، یا حرفتو بزن دیگه، جون به سر شدم!!

شقیقم تیر میکشه. چشم بسته و کلافه میگم:

\_انوشه!

\_جانم داداشم؟

عصبی نگاش کردم:

\_میشه انقدر بهم نگی داداش؟

اول گنگ نگاهم میکنه. بعد یه تیکه جیگر میزاره دهنش و باخنده میگه:

\_ببینم بدت میاد من آبجیت باشم؟ اف داره برات؟ یا میخوای بگم برادر؟

قهقهه زد و عصبی گفتم:

\_نیستو ببند انوشه!!



خندش یه دفعه قطع شد. انگاری فهمید چه قدر جدی ام.

\_خب د حرفتو بزن دیگه قیصر. بخدا کلمو همینجا میکوبم تو این شیشه ها...

با نمکدون رو میز ضرب گرفتم و خیره به حرکت دستم گفتم:

\_همین!! دیگه بهم نگو داداش...

چند لحظه سکوت و گفت:

\_دکی... همین!! من گوشام مخملیه قیصر؟

زمزمه وار گفتم:

\_د اگه گوشات مخملی نبود که نمیومدم سراغ تو!!

\_دستت درد نکنه دیگه.

ملتمس گفتم:

\_جان انوشه بگو حرف حسابت چیه قیصر...

دست گذاشتم رو پیشونیم و چشم بسته گفتم:

\_میشه... میشه دیگه برات داداش نباشم انوشه؟؟

چند لحظه تو سکوت سر میکنه. چشم باز میکنم که سیلاب چشماش بهم میریزه. غوغای نگاش

بهم میریزه.

\_انوشه...

یه دفعه بلند شد. انگار منتظر یه تلنگر بود که تند و پر غضب، همونطور که چشمش مثل یه لوله ی

نشستی دار مبارید گفت:

\_اول اینکه من هنوزم واسه تو همون زن داداشم، نه انوشه ی خالی... تو هم باید میفهمیدی برام

همون داداشی هستی که پندار رو اسمت قسم میخورد.

مکت کرد. سرشو تکون داد و پر از بغض زمزمه کرد:

\_خراب کردی قیصر، خراب

رفت بیرون. عصبی کوبیدم رو میز. عصبی تر بلند شدم و سریع پول جیگرا رو درست و غلط حساب

کردم و از جیگرکی زدم بیرون.

بی اختبار در و کوبیدم. مکان و زمان و گم کردم، پشت سر یه مه غلیظ که داشت کورم میکرد. لب حوض و ایستادم. شیر آب و باز کردم و سرمو بردم زیرش. سردی آب عصبانیتم و کم نمیکرد که هیچ دامن میزد به کلافگیم!

سریع رفتم سمت پله ها تا فهیمه خانوم نیومده، وگرنه مثل هر دفعه باید توضیح میدادم که من قیصرم و قیصر کیه و واسه چی اینجاس!!

بالای پله ها صدای آهنگ از اتاق اختصاصی پناه گوشمو قلقلک داد. حرف زدن باهاش دربارہ ی انوشه واسم مثل جون دادن بود. رفتم جلو و صدای آهنگ...

پیشونیمو گذاشتم رو در چشمامو بستم.

از این زندگی خالی  
منو ببر به اون سالی  
که تو اسممو پرسیدی  
به روزی که منو دیدی  
به پله های خاموشی  
که با من رو به رو میشی  
یه جور زل بزن انگاری  
نمیشه چشم برداری  
ما رو ببر به دنیامو  
به اون دستا که میخوای و  
به اون شبا که خندونم  
که تقدیر و نمیدونم  
از این اشکی که میلرزه  
منو ببر به اون لحظه  
به اون ترانه ی شادی

## اختصاصی کافه تک رمان

که تو یاد من افتادی

به احساسی که در گیره

به حرفی که نفس گیره

از این که بی ذوقه

منو ببر به اون موقع

در بی محابا باز شد. حال پریشونش پتک بود تو سرم. کلافگی تو نگاهش درد بود واسه قلبم.

از این دوی طولانی

منو ببر به دورانی

که هر لحظه تو اونجایی

زیر بارون تنهایی

\_حالت خوبه پناه؟

تکیه داد به درگاه در. سرشم برد عقب و چشماشو بست.

منو ببر به اون حالت

همون حرفا

همون ساعت

زمزمه وار صداش کردم و بی رمق چشم باز کرد.

به اندوه غروبی که

به دلشوره ی خوبی که

تو چشمام خیره میمونی

به من چیزی بفهمونی.

یه لحظه پشیمون شدم از حرفی که میخواستم بزنم. سرمو تند تند به چپ و راست تگون دادم:

\_هیچی...

خواست در و ببنده و نذاشتم. یعنی نه میتونستم بگم نه میتونستم نگم! یه لحظه خواستم حتی از

تصمیمی که گرفته بودم هم پشیمون شم. اما پندار...

سرمو انداختم پایین و با پام رو زمین خط کشیدم:

پناه من... پناه میشه با انوشه حرف بزنی؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم. چشم ریز کرد.

ها؟

«پن\_\_\_\_\_آه»

چشم ریز کرده نگاهش کردم. سر تکون دادم:

واسه چی؟

تکیه مو از چار چوب در برداشتم و با دقت تر گوش سپردم به حرفاش.

دست کشید به موهایش. کلافه دور خودش چرخ زد. بروهایش گره خوردن به هم. قند تو دلم آب

شد!!! بی توجه به حال بد و گنگم!!

پناه من از انوشه خاستگاری کردم... میخوام باهاش حرف بزنی...

غافل است از غم من یار نمیدانستم

دل نهادست به اغیار نمیدانستم..

همچو مجنونم و سرگشته در این ویرانه

اینچنین گشته دلم زار نمیدانستم

پوزخند میزنم. مثل آدمی شدم که یه سطل آب سرد ریخته باشن روش، یا نه آدمی که زمینو از زیر

پاش کشیده باشن و تو هوا معلق باشه. دلم میخواست از نگاهم بفهمه از حرفش چیزی نفهمیدم، دلم

میخواست بفهمه حرفش تو باورم نمیگنجید. اصلا این حجم درد تو سرم، قلبم جا نمیشد!!!

گنگ سرمو به چپ و راست تکون دادم با صدایی که انگار از عمق چاه بلند میشد گفتم:

چی؟

کلافه تر گفتم:

یا انوشه صحبت کن!! مثل وقتی که واسه پندار...

نمیدونم دستم با چه قدرتی بلند شد و نشست رو صورتش. حتی نمیدونم چرا اینکار و کردم. انگار میخواستم دل سوخته ی خودمو درمون کنم!! اما بیشتر شعله کشید، آتیشی که داشت دلمو میسوزوند.

دستم که میسوخت مشت کردم. نه اون حرفی میزد و نگاهم میکرد نه من چشم از بی معرفتیش بر میداشتم.

دلم میخواست جلوی چشمام از خجالت آب شه. دلم میخواست یه جوری همینجا تلافی کنم! اما هیچی، هیچی قادر نبود که آرامم کنه!!

دندونای رو هم چفت شدمو از هم فاصله دادم و زبون خشکم و حرکت:

\_تا اطلاع ثانوی جلوی چشمام نباش...

سریع رفتم تو و درو محکم کوبیدم به هم. دلم میخواست بگم "هیچوقت" جلوی چشمام نباش.

اما "دل بیچاره ی عاشق به پاهای دل افتاده..."

دلم تو سینه بی قراری میکرد. زار میزد به حال زار خودم. رفتم سمت صندلی چوبیم. سر رسید قدیمیمو برداشتم. سر رسیدی که یه زمان تنها مونس حرفای عاشقونم بود. حرفایی که حتی جرعت نمیکردم یه گوششو به پندار بگم. به احدی بگم!!

عکس قدیمی که میون ورقه هاش بود و کشیدم بیرون. دلم نمیاد پارش کنم!! عکسی که یادگار این همه سال خونه دل خوردن بود. یادگار این سال دلتنگی.

حالم بد تر از چیزی بود که مراعات کنم، مراعات دل سرگشتمو. حتی مراعات لبخندی که حالا کمتر رو لباش میدیدم...

خیره چشم دوختم به عکس و سریع دو نیمش کردم، قبل اینکه پشیمون بشم!!

باز صدای پاره شدن عکس که برام قشنگ ترین سمفونی بود!!

با حسرت خیره شدم به پاره های عکس و هر تیکه از صورتش که یه جای اتاق ریخته بود!!

عصبی دفتر و پرت کردم وسط خونه و سرمو گذاشتم رو صندلی!!

بغض مثل یه پیچک عاشق پیچیده بود به حنجرم.

اما "کار دلم به جان رسید، کارد به استخوان رسید

ناله کنم بگویدم: "دم نزن و بیان مکن"  
صدای خش دار خواننده تو گوشم زنگ میزد و با بی رمق زیر لب باهاش زمزمه میکردم...  
دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن  
چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن  
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای  
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن  
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن  
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد  
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن  
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام  
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن  
هین کژ و راست می روی، باز چه خورده ای؟ بگو  
مست و خراب می روی، خانه به خانه کو به کو  
عمر تو رفت در سفر، با بد و نیک و خیر و شر  
همچو زنان خیره سر حجره به حجره، شو به شو  
با که حریف بوده ای؟ بوسه ز که ربوده ای؟  
زلف کرا گشوده ای؟ حلقه به حلقه مو به مو  
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد  
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن  
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام  
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن  
«پناه»  
حال دلم خراب

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

چشمام بعد یه مدت طولانی سرخ

قلبم بیشتر از هر وقت دیگه ای مچاله

منتظر یه معجزم که بفهمم همه ی حرفا رو تو خواب شنیدم! یه سری حقایق تلخ دارن مثل پتک فرود میان تو سرم.

دلم میخواد اسمشو فریاد بزنم!!

انقدر بی معرفتی!! باورم نمیشد! بعد اینهمه سال آب پاکی ریخته شه رو دست دلم!

جلوی آینه ی آویزون شده کنار در دست میکشم به لبه ی روسری کوتاه مشکی بچگیام! چشمای سرخم بدجور میزنن تو ذوق!

باز یه قطره ی مزاحم دیگه بی اجازه قل میخوره رو صورتم و وسط راه با دستم مهار میشه!

تو آینه چهره ی قیصر میاد جلو چشمام!! درمونده بر میگردم و تکیه میدم به دیوار!

به پهلو ایستادم و دستم محکم و بی محابا نشست رو آینه ای که دورش منبت کاری شده بود!!

حماقتم بی اختیار بود!! صدای شکستنش حتی ذره ای دلمو خنک نکرد که آروم بگیرم.

درمونده تر میشینم! زانو هام جمع میشن تو بغلم و سرمو تکیه میدم به دیوار!

در کوبیده میشه و بعدش زنگ صداس بعد دو روز میپیچه تو گوشم و چشمام بسته میشن.

\_پناه؟؟

دلم زیر و رو میشه به عادت همیشه هایی که هیچوقت به روی خودم نیاوردم!!

چه جوری طاقت بیارم رفتنشو!! با کسی که یه روز فکر میکردم میخواد داداشمو ازم بگیره!

بلند شدم و پشت رد و ایستادم. ترسیدم در و باز کنم و همه ی دردم از چشمام بریزن بیرون... یا نه

سینم شکافته بشه و قلبم بیفته جلوی پاش!

نه ، من طاقتشو نداشتم دیگه! حالا که با بی رحمانه ترین شکل ممکن داشت سند عشقمو باطل

میکرد!

سایه شو از پشت شیشه ی در دیدم که سرشو تکیه داد به در.

دست کشیدم به سایه ی سرش! با ترس اینکه نکنه بفهمه دستم مشت شد!

لعنت به دنیایی که داشت کم کم همه ی دلخوشیامو ازم میگرفت!

پناه! در و باز کن آجی!

میگه آجی و خون دل میخورم! میگه آجی و دنیا هزار باره رو سرم خراب میشه!  
میگه آجی و جری تر میشم.

در و سریع باز میکنم و خیره میشم تو چشمایی که دنیامو توش جا داده بودم!  
حالا انگار بیشتر از همیشه دوسش داشتم. بیشتر از روزایی که از ترس پندار هیچی به هیچکی  
نگفتم. که مبادا دوستیشون خدشه دار بشه!  
یه قدم میره عقب و نگاهم میکنه!  
چیکار کردی کله شق؟!!

تکیه دادم به درگاه در. اگه عشقش کله شقی بود. من عاشق این کله شقی بودم.  
اومد جلو و دستمو با وسواس گرفت بالا. خیره شدم به حرکاتش. به اخم میون ابروهایش که مثل  
شمشیر تو سینم فرو میرفت.

سر بلند کرد و عصبی خیره شد تو چشمام. همیشه از اخمش میترسیدم. عصبانی که میشد دنیا دنیا  
شجاعت خرج میکردم که جوابشو بدم.  
چشم چرخوند اطرافش:

هیچی نیست ببندم به این دستت؟

آب دهنمو قورت میدم:

باند تموم شده! خودم با دستمال میبندمش. چیزی نیست!

زیر چشمی نگام کرد. نگات واسه یکی دیگه بود و پناه دلخوش کرده بود بهش؟!  
یه دفعه تو اوج نا باوری لبه ی روسریمو گرفت و کشید! نصف موهام که از بافتش جدا شده بود، ریخت  
جلو صورتم!

بشین...

بی حرکت و ایستادم و دستمو میکشه:

د بت میگم بشین...

بی رمق از درگاه در سر میخورم و میشینم.



توقع داشتم الان زیر لب غرغر کنه. یا مسخرم کنه اما سکوتش داشت عذابم میداد. ازش ناراحت بودم! اما صدایش بعد اون همه مدت که برگشت و منو باز عادت داد به خودش! نشنیدن صدایش برام مرگ بود. به همون دعواها و کل کلاهم راضی بودم اما حالا... انگار قراره هیچوقت صدایش واسه من نباشه!!  
روسی رو میبندم به دستم ، با وسواس و دقت. اخماشم همچنان در هم و دلم فشرده تر. این نزدیک بودنا واسه دلم خطرناک بود! نبود؟

اصلا نباید میزاشتم یه بار دیگه پاش باز شه تو این زندگی!!

اما بهونه گیریای دلمو با چه زبونی جواب میدادم؟

عاقبت خانه خراب دل دیوانه شدم...

نگاهش بالا نمیاد. باند پیچی مرتب دستم تموم میشه و نگاهش بالا نمیاد. دلم میخواد بالا بیاد اما یه چیزی نمیزاره دلم بیشتر از این بخواد!!  
\_پاشو.

بی رمق خودمو میکشم بالا. دستاشو زد به هم و بدون اینکه نگاهم کنه بر میگرده!

دل ، دیوانه ی حیای چشمانت!!

\_بیشتر مواظب خودت باش!

میره و دلی که تو سینه بی قراری میکرد! بی رمق زمزمه کردم:

\_مگه نگفتم تا اطلاع...

دستشو گرفت بالا:

\_تا اطلاع ثانوی جلوی چشات نباشم! خیلی خب! الانم نمیخواستم پیام!

میره و حرفش تیر میشه تو قلبم. فکرشم نمیکردم اینجوری بشکنم و از هم بیپاشم! هر تیکه ی وجودم انگار یه سمت افتاده بود...

«قیصر»

در و باز میکنم :

\_سلام!

دست به کمر میزنه:

\_دکی!علیک سلام تو که هنو آماده نشدی مرتیکه!

دست میکشم به موهام و گلو صاف میکنم که صدای گرفتم باز شه!

\_سردرد داشتم. خواب بودم خبرم!صبر کن پیام!

\_بدو گل پسر!

میرم بالا و سریع لباس میپوشم!

یه نگاه میندازم به در اتاق اختصاصیه پناه!نمیدونم خونه بود یا نه. نفسمو میفرستم بیرون و از پله ها سرازیر میشم.

\_چه بد اخلاق!!

میرم سمت در که بینم غیاث داره با کی حرف میزنه.پناه با قیافه ی عصبی و کلافه یهو میاد تو. یه دفعه وایمیسته و گرنه اتفاق جالبی نمیفتاد!!!

دست میکنم تو جیبمو سر کج کرده نگاش میکنم.چشماشو میبنده و میبینم که دستاش مشت میشن!موهای بهم ریخته و بیرون ریختش میرن رو اعصابم.مانتوی کوتاهش میره رو اعصابم. خوشگلش بیشتر از همه!سیاهی بیش از حد، نور بالای ،موهای بیشتر از همه!  
\_نگا کن منو!

نگاه پر حرصش تیر میشه تو قلبم.

با چشم و ابرو به سر و وضعش اشاره میکنم:

\_همیشه همینجوری میری بیرون؟

یه نگاه خیره به منو بر میگرده ،یه نیم نگاهم به غیاث و رو به من میگه:

\_حتما باس جلو روی داداشت بت بگم به توجه؟؟؟

غلظت "به تو چه"عصبانیم میکنه!زهر میریزه تو زبونمو دهن باز میکنم:

\_تو که انقدر سنگ پندار و به سینه میزنی باس بدونی اینجوری تنشو تو گور میلرزونی که !!  
یه ابرومو میندازم بالا:

\_هوم؟!!

کیش میشه!!!مات میشه تو نگاهم!کولش از رو شونه سر میخوره و میاد پایین.

— برو کنار موتو رو ببرم بیرون.

میرم سمت موتور و همینجوری که میبرمش میگم:

— همینروزا بند و بساطمو جمع میکنم میرم!

هنوز وایستاده و نگاهش مات.

— د برو دیگه چرا ماتت برده دختر؟

چند لحظه تو مبهوتی میمونه و سریع میره سمت خونه. نگاه ریز و موشکافانه ی غیاثم دنبالش.

سریع میرم بیرون و یه پس گردنی حرورم غیاث میشه:

— درویش کن وزغیا رو!!

سرخوش میخنده و میگه:

— دلت میادا!؟

— چه جورم! بار آخرت باشه چشت هرز میپره غیاث! از کاسه درشون میارم، افتادا!؟

دست میکشه بر گردنش:

— داداشتما!!

میشینم رو موتور:

— هستی که باش! نگاهی که پی ناموسم هرز بره کور باشه بهتره! چی میگفتی بش؟

همونجوری که مینشست گفت:

— این که انقدر بلبل زبونه چه طور جلو متلک تو زبونش و موش خورد؟

غصه میریزه ته دلم.

یه آه عمیق بی اختیار از سینم شعله میگیره و موتورو روشن میکنم:

— اسم پندار که میادا مات میشه!

— نقطه ضعف پیدا کردی از طفلی!؟

این پسر یاد گرفته با اعصاب و روان من بازی کنه! با آرنج میزنم تو شکمش و "هوی" میکشه!

— طفلی و درد بی درمون! سرت تو کار خودت باشه!

گاز میدم و روونه ی خیابون میشیم، صدای موتور باعث میشه ولوم صدامو ببرم بالا و بگم:

## اختصاصی کافه تک رمان

چی میگفتی به آبجی پندار؟

اونم با ولوم صدای بالایی میگه:

ببینم خودتم میخوای سپاش کنی میگی آبجی پندار! اسمش مگه پناه ...

ببند دهن تو غیاث! با اعصاب نداشته ی من هی بازی نکن! جواب منو بده!

هیچی بابا. فقط بهش گفتم داداشم یه کم خل وضعه به بزرگی خودتون ببخشیدش! میدونم دیگه دلشونو خون کردی !!

آرنجم محکم تر میشینه تو شکمش و بلند ترمیگم:

تو خیلی بی خود کردی گفتی!

داداش مرگ من بی خیال شو رو موتور! تانمو هم نفرستی سینه قبرستون خیالت راحت نمیشه؟

صداش پژواک میشه تو گوشم "تا منو\*هم\* نفرستی سینه ی قبرستون"

گرد و خاک میاد بالا! صورت خونی پندار میاد جلو ی چشممو درد میپیچه تو سرم. چشم از درد بسته میشه و صدای غیاث که گفت:

یا ابوالفضل قیصر..

-----

مثل یه زن دیوونه ی بچه مرده زانو هامو بغل کردم و خیرشدم به سفیدی جذاب دیوار!

مثل اینکه تو سینما نشستم و دارم فیلم کازابلانکا میبینم!

مثل یه بمبی ام که تو ثانیه های آخر نزدیک به انفجار، منهدم شده!

قیصر و اون مرد دوستداشتنی شده بودن دولت آمریکا و دلم امپراتوری ژاپن!!

تو یه روز، یه ساعت، دلم شد یه هیروشیمایی که بمباران شده بود.

صدای زنگ گوشیم مثل یه بمب دیگست و از جام میپریم.

نگاهم میفته به صفحش که خاموش و روشن میشد. برش داشتم و با هراس خیره شدم به شماره ی ناشناس. گلو صاف کردم و گذاشتم رو گوشم:

بله؟

سلام پناه جان، خوبی؟

صدا رو نمیشناسم! اصلا اینروزا انقدر همه ی آهنگا رو خفه کردم و سکوت شنیدم هیچ صدایی رو نمیشناسم! مثل آدمی که واژه ی شنیدن واسم بی معنیه!

\_سلام، ممنون بفرمایید!؟

\_من فرخ لقا م...مادر قیصر!!

یه نگاه گنگ به نا کجا آباد و صداش از یه زمانی که دوریش بر میگشت به پنج روز پیش، پیچید تو گوشم:

"پناه هم دختر خوبیه!"

سر تکون دادم که فکرای دل خوش کنک دخترونه رو مثل خاک یه قالیچه ی قدیمی بتکونم.

بگم چی؟؟ "ا" یا مثل بچه های دست و پا گم کرده ی خجالتی باز سلام کنم؟

\_بله! حال شما خوبه؟! حاجی خوبن؟

صدای پر مهرش میپیچه تو گوشم:

\_مادر شدن بزرگ ترین جرمه واسه اینکه تبعید شی تو چار دیواری نگرانی!! نه؟؟

نشستم رو صندلی راک چوبی. حرکت عقب جلو رفتن و جیر جیر دلخواه!

طعم مادر بودن و بلد بودم. آخه ذهنم سالها آبستن غصه هام بود!!

بعضی از طعما رو آدم چشم باز میکنه به دنیا مادر زادی بلده!! ذهن منم طعم آبستن غصه بودن و بلد بود. غصه های عزیز کرده!

\_بله، جرم بزرگیه!

\_پس اینم قبول داری وقتی موس موس میکنم دنبال بچه هام و خبری ازشون نیست. حق دارم به هر دری بزنم واسه پیدا کردنشون؟؟

صدای جیر جیر صندلی قطع میشه. نگاهم ثابت میشه به سقف و تمرکز میکنم رو جمله ی پر ابهام فرخ لقا!!

\_پناه میگم از بچه هام خبر نداری!

وقتی میگفت بچه هام، نه ابهت قیصر و میشناختم نه سن غیاثو.

اینجا بود که به جمله ی توی فیلما پی میبردم "بچه ی ادم 100 سالشم که بشه واسه پدر مادرش هنوز بچس"

پناه با تو ام! صدات هیچی صدای نفساتم قایم کردی!؟

تازه میفهمم با این شوک تو بی نفسی ام!

نفسمو محکم میفرستم بیرون.

نه! از دیروز نیومدن! شاید رفتن گلخونه!؟

قیصر نه اما غیاث هر یه ساعت یه بار اسمش رو تلفن خونس صداش تو گوشم. از دیروز زنگ میزنم

جواب نمیده! صداش تو گوشم نیست عذابه!

فقط غیاث!؟ دلتم میرم واسه تنهایی قیصر! این چه محبتی بود میون این مادر و قیصر که از نگاشو چکه

میکرد و از کاراشون نه!؟

زمزمه کردم:

من، من الان میرم. شده زمین و سوراخ کنم زود تر برسم آمریکا یه ساعت دیگه صداشو میرسونم

به گوشتون!

صداشم برسه الان چادر چاغچور میکنم پیام گوششونو بکشم.

نگرانی چمبره زده رو دلم و لحن اجخونسرد این زن به حرفاش نمیخوره! چرا انقدر آرومه؟

فقط آب دهنمو قورت میدم:

باشه من میرم گوششونم میرسونم دستتون!

از خودم کاری بر نمیومد برای کشیدن گوش قیصر اما میتونستم بسپارم دست اهلهش که!

منتظرم پناه جان! تا نرسیدم میخوام صداشون تو گوشم باشه. خدا حافظ!

گنگ خیره میشم به صفحه ی گوشی و من هیچوقت نمیفهمم چرا این زن انقدر با من و پندار

احساس راحتی میکرد.

دست میزارم رو سینم! یه چیزی سر جاش نیست! یه چیزی مثل قلب! مثل رگایی که باید خون

میرسوندن و نبودن!

-----

کلید انداختم تو در و رفتم تو.  
چشمام از شدت سر درد داشت از حدقه میزد بیرون.  
مثل ادمی که از زیر آواره. تموم روحم داشت درد میکرد.  
دلم میخواست مثل آواره ها وجب به وجب شهر و زیر و رو کنم!  
دلم خونه بود. دلم تو کوچه به کوچه ی این شهر بود.  
دلم گوشه گوشه ی بیمارستانا و تیمارستانا و حتی سرد خونه ها بود.  
با یه روز و نصفی غیبت مشکوک.  
دلم میخواست همزمان همه جا باشم. هزار تیکه شم و هزار جا باشم واسه اینکه پیداش کنم.  
نمیشد و همون یه تیکه ای که از هزار جا تیکه تیکه ترک برداشته بود کشوندم خونه.  
میخوام سر بزخم به مامان وبابا و گلاره. اما هنوز گلایه تو دلم غمباد کرده و نمیزاره.  
از پله ها میرم بالا که چراغ روشن اتاق قیصر لرز میندازه تو پام، تو دلم.  
تیز شدمو پله های باقی مونده رو دو تا یکی رفتم بالا. بدون اینکه در بزخم. بدون اینکه منتظر بمونم  
محکم میزنم به در و با شدت بازش میکنم.  
مبهوت اخمای درهمش و نگاه عصبیش. پر میگیرم تو شب نگاهش.  
دلم هزار باره میمیره تو حرمت نگاهش.  
عقب عقب میرم و تکیه میدم به در گاه در. نگاهم از باند رو سرش میچرخه رو پای گچ گرفتش  
متوقف میشه.  
دلم مجاله میشه، مثل گنجشکی که زیر بارون مونده.  
دلم میخواد که حماقت کنم. عشق خطر ناک ترین سلاح یه زن بود.  
قبل اینکه کاری کنم و به مزخرفات غیاث گوش کنم تکیه مو از در میگیرم و با سرعت میرم بیرون و  
به چهار دیواری تنهایی خودم پناه میبرم.  
پشت در مجاله میشم تو خودم.  
خودی که قرار بود قلبشو دو دستی بسپاره دست یکی دیگه و سالهای سال گرد و غبار پاک کنه، از  
جای خالی قلبش تو سینه .

یاد قلبی میفتم که بی قرار صدای بچه هاش بود.

گوشیو از کیفم در میارم و بلند میشم.

نفس عمیقی میکشم و همونطور که دستم رو کلیدای رنگ و رو رفتش میلغزه در و باز میکنم.

بوق، بوق، بوق و صدای فرخ لقای عجیب.

\_\_بله؟

صدای آرومش نگاهمو ریز میکنه. این زن کی بود؟ شاید میدونست بچه هاش برگشتن.

\_\_سلام. پناهم. بچه هاتون...

\_\_من پشت درتونم پناه جانم!

میم آخرش یه احساس قشنگی میریزه تو دلم. دلم میخواست با یه صدای دیگه تو گوشم

بیچه! نمیپچید!

تازه متوجه حرفش میشم، گوشی و باحواس پرت قطع میکنم و راه کج میکنم سمت پله ها.

در با صدای بدی باز میشه و خیره میشم تو رنگ نگاه گنگ قیصر.

این نگاه هم چشم قیصر بود هم مادرش. بس که شبیه هم بودن.

اما جنس نگاه قیصر حتما یه چیزی داشت که دلم تو هواش پر میکشید.

لب تر میکنم:

\_\_سلام.

لبخند رو لبش مبهوتم میکنه.

میاد تو و جواب سلاممو میده. کشیده و مهربون.

گنگ میپرسم:

\_\_خبر دار شدید؟

یه لحظه رنگ نگرانی رو تو نگاهش میبینم و خیالم از بابت اینکه مادر واقعی اون دو تاس راحت

میشه. قبل اینکه رنگش بیشتر از این بره میفهمم میخواد قوی باشه و سریع به بالا اشاره میکنم.

\_\_بالان نگران نباشید.

نگاهش مثل یه کبوتری که از قفس ازاده میشه پر میگیره بالا و زیر لب گفت:



\_میکشمشون.

قدماش سریع تر نگاهش روونه ی پله ها میشن. انگاری که کفشاش بال در آوردن و میرن.  
در و میبندم و دنبالش میرم.

مثل من در و با شدت باز میکنه و فکر کنم تا صبح قراره این در کوبیده شه.

پشت سر فرخ لقای عجیب وایمیستم و از بالای شونه هاش خیره میشم به نگاه قیصر. چه قدر تاب  
میخواد که ادم تو نگاهش نمیره. هم تحمل خیره شدن سخت بود هم تحمل نگاه گرفتن...

باید یکیشو تحمل میکردم پس اجازه میدم واسه لحظه های آخر عاشقشیم حسرتای دلمو خالی کنم.  
فکر میکردم قراره گوششونو بکشه. اما دیدم چادرش پر پرواز شد و گم شد تو حسرت دل من.

گم شد تو آغوشی که واسه من سراب بود. واسه من یه رویای بی منطق بود.

لبم میلرزه و یه آه لرزون بی اجازه از سینم شعله میگیره.

نگاه تیز و پر از شیطنت غیاث غافلگیرم کرد. یعنی فهمید؟ یعنی رسوا شدم؟؟

قبل از هر اتفاق بد دیگه ای به بهانه ی تنها گذاشتن مادر و بچه هاش از جلوی دید غیاث میرم کنار  
و از پله ها سرازیر میشم.

با یه دل لرزون و نفسی که از بی حواسی حبس شده بود.

چه قدر شیرین بود رنگ نگاه فرخ لقا وقتی میگفت "مردم تو خونه تنهاست، باید همین امشب  
برگردم."

تلخ میشدم وقتی میگفت اما اینروزا باید با حاج آقا بیایم تهران و پر از حرف نگاه مینداخت سمت  
قیصر. اونم دست میکشید به گردنشو اخماش.

باید میسوختم با این ضد و نقیضای رفتار فرخ لقا جون.

از آغوش غیاث میاد بیرون. وقتی هم تو آغوش قیصر غرق شده بود. تا جایی که میتونستم سرمو  
انداخته بودم پایین که باز طبل رسوایی ندم دست نگام.

\_مواظب بچم باشی غیاث. بفهمم سر به سرش گذاشتی حسابت با کرام الکاتبینه.

دست میزاره رو چشمش:

\_رو تخم چشم. خیالت تخت. از اون تخت فنریا!

چشمکی میزنه و فرخ لقا با انگشت اشاره میزنه به بینی غیاث.

وقتی آغوشش باز میشه سمتم. هول میکنم.

بغلم میکنه. دستام اول آویزونه کنار بدنم. زیر گوشم میگه:

\_نگاهت بوی دخترونگی هامو میده.

دستم مثل پیچک میچپه دورش. بوی قیصر میداد. بوی حسرتامو. بوی مهر میداد.

ازم فاصله میگیره و با لبخند شیرینی میگه:

\_منو بچه هامو ببخش. میبینی که پاشو کرده تو یه کفش. میخواد بمونه. کار و کاسبی هم شده

بهونش. قول میدم زودی شرشو از سرت بکنم.

بیا خوبی کن فرخ لقای پر ضد و نقیض. خوبی کن و شرشو از سرم نکن.

من این شر دلخواه و میخواستم.

لبام به زحمت رنگ لبخند به خودشون میگیرن.

\_اختیار دارید.

"تا باشد از این شر های دوستداشتنی کله شق بی احساس"

سوار ماشین آژانس میشه و دور میشه از جگر گوشه هاش. دور میشه و صدای یه آه عمیق از کنارم

بلند میشه.

سر میچرخونم سمتش.

دستشو گذاشته زیر چونه ی زخمیش و با سرگرمی نگام میکرد.

باز آه کشید و من میفهمم داره با زبون بی زبون متلک میندازه.

یه نگاه چپ تحویلش میدم و میرم تو در و میبند و دنبالم میاد.

\_پناه خانوم؟

آبجی آبجی گفتاش از دهنش افتاده بود.

میدونم منتظره و ایستم و شلیک کنه. که رسوایی پتک شه تو سرم. وایمیستم:

\_بله؟

با لبخند سرشو میخارونه و میگه:

—هیچی...

میره و به خودم لعنت میفرستم از اینهمه بی حواسی!  
نمیدونم چی شد! از کجا افتادم! فقط پریدم و تو جام نیم خیز شدم.  
چشم میچرخونم تو سیاهیه اتاق و اباژورو روشن میکنم. نور قرمز رنگش اول چشممو میزنه. این چشم زدنا رو دوست داشتم.

دست میکشم به پیشونی خیسم. خسته شدم از خوابای بی سر و تهی که کمتر تو یادم میموندن.  
انقدر تند از خواب میپریدم که فرصت فکر کردن پیدا نمیکردم اصلا.  
گرمای هوا امونمو بریده بود. باید یه فکری به حال کولر میکردم.  
بی رمق از جام بلند میشم. یه نگاه میندازم به لباس پندار تو تنم. هنوز گل گشاد و بلند بود به اندازه ی کافی!

شال نازک سرمه ای رو میندازم سرمو میرم تو حیاط.  
هوا که به سرم میخوره لبخند میشینه رو لبم. لب حوض میشینم و چشم میدوزم به آسمون. کم کم سوسوی ستاره ها بیشتر به چشم میاد و ماه به عادت بعضی شبا دوست نداشت رخ نشون بده.  
صدایی از بالای پله ها میاد. نگاهمو میچرخونم و میفهمم یکی اون بالا بود.  
غیاث ادمی نبود که پنهون بشه. بوی قیصر میومد.  
دلَم میشه یه ظرف آب سر و ته شده.  
میشه آتیش و از لب حوض بلند میشم.  
با دو دلی واسه تصمیمای عجیب غریبم پله ها رو میرم بالا. تو مسیر هم به ذهنم مهلت فکر کردن میدم.

همه تنم آتیش بود و دلَم ولوله میون این آتیش.  
میخواستم مثل یه شمع باشم. بسوزم اما تو همین یه شب تموم شم. تموم شم و دلَم داغ بد تر از این نبینه.

تکیه داده به دیوار و سرش پایین. مگه میشه این مرد و دوست نداشت. مگه میشد این مرد و نخواست؟

میخوام مرد و مردونه برم رو به روش و ایستم بگم "نوکرتم! تو که مارو خونه خراب کردی با مرام! میدونی چند ساله که این دل تو گروی نگاهته! یا آزادم نکن یا منو بکش. یا علی!"  
به زبون خودش بهتر میفهمه نه؟

درمونده به دیوار کوتاه رو به روش تکیه میدم. دیواری که اگه لق میزد پرت میشدم وسط حیاط.  
\_ تو هم خواب زده شدی؟

سر بلند میکنه، نفس عمیقی میکشه و میگه:

\_ دکی! خواب اصلا نیومده سراغمون که ما رو بزنه.

اخماش بیشتر میره تو هم و تند میشه.

\_ بیا کنار الان پرت میشی پایین.

چه قدرتی میخواست که توجه هاشو ببینم و نمیرم.

این قدر تو از تصمیمش میگرفتم. وقتی به اینکه نظرش سمت یکی دیگس فکر میکردم. روحم مثل یه گنجشگ زخمی به خودش میپیچید.

میترسیدم تعلق کنم و حرف دیگه ای بزوم. دلم میخواست بی اینکه به عشقش فکر کنم حرفامو بزوم نمیشد.

\_ د با تو نیستم مگه.

از جام میپریم و از دیوار فاصله میگیرم.

به بی رحمانه ترین شکل ممکن علیه دلم جبهه میگیرم لب باز میکنم،

\_ روزی که ...

صدام میلرزید! حالا که به اینجا رسیدم نباید بفهمه.

گلو صاف میکنم و ادامه میدم:

\_ روزی که پندار گفت دل بسته. دلم یک هفته ی تمام داغدار بود. بهت گفته بود زدم تو گوشش؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم. نگاهش به زمین بود اما انگار که تو یه خاطره ای غرق باشه نیمچه لبخندی زد:

\_ آره! جای دندونات رو دستش و موقعی که اومده بود واسه آشتی هم یادمه.

دلَم میره واسه اون روزا واسه پنداری که تنهام گذاشته بود. واسه روحی که با پندار چال شده بود. صداش میپیچه تو گوشم. همه جونم میلرزه و چشمامو میبندم. "گنجشک حسود"  
دلَم میخواست همونجا بشینم و واسه فراق پندار، های های اشک بریزم.  
چشمامو باز کردم.

وقتی گفت انوشه دیدم نگاهش برق زد. وقتی گفت انوشه نگاه پر از شیطنت و مهربونش جلو چشمام جون گرفت. اصلا یادم رفت باهانش قهرم. گفتم پندار هر چی دوست داشته باشه منم دوست دارم.

سکوت کردم. قبل اینکه این بغض بشکنه باید از حنجرم جداش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

حتی به قیمت تنها شدن خودم.

کلافه سر تکون دادم و نگاهمو دوختم به قیصر اخمو.

تو... تو قیصر وقتی گفتم انوشه اون برق و ندیدم! چون دیگه هیچکس مثل پندار دوستش نداره. چون انوشه هم هیچکس و مثل پندار دوست نداره. تو داری...

چه قدر سخت بود در موردش حرف زدن. سینم داشت از درد از هم شکافته میشد. دست کشیدم به گلوم و آب دهنمو قورت دادم:

من احساس میکنم یکی داره به داداشم خیانت میکنه! انوشه هنوزم واسه پنداره!

قلبش واسه پنداره! اما!!!

کلافگی رو تو چهرش دیدم. عصبانیتشو دیدم. حال بدشو دیدم و ادامه دادم:

خدا میدونه چه قدر با خودم کلنجار رفتم و چه احساسایی که کشتم تو وجودم. نمیدونم چرا! من با انوشه حرف میزنم. انگار که...

از واژه ها خسته شدم بزار یه کم سکوت کنم

بد تر از این عذابی نیست که تو خودم سقوط کنم

وقتی که با بودن تو تموم نمیشه مشکلم

دیگه چه فرقی میکنه چه جووری رد شی از دلَم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

وقتی که حرف قلب من به جایی راه نمیبره  
حرفامو از چشم بخون سکوتمون قشنگ تره  
حرفامو از چشم بخون شاید سکوت یه کاری کرد  
شاید یه تسکینی بشه برای این روزای سرد

سرمو انداختم پایین:

\_انگار که پندار ازم خواست باهش حرف بزنم.

نمیدونم اشکی رو که با سرعت چکید و دید یا نه. فقط خدا رو شکر کردم که بهانه داشتم واسه تبرعه  
ی دیوونه بازیم.

سریع رفتم سمت پله ها.

وسعت تنهاییه من از بیقراری بیشتره  
ولی روزای خوب و بد هر جوری باشه میگذره  
منم ه گوشه با خودم حرف میزنم به جای تو  
احساس من که چیزی نیست تلف بشه به پای تو  
وقتی که حرف قلب من به جایی راه نمیبره...  
\_پناه؟

نشد و اینستم. نشد راهمو بکشم و برم. رعشه میفته به دلم. پام میخ میشه به زمین. اسمم از زبونش  
قشنگ ترین آهنگ دنیا بود. چشمامو میبندم و دستم و مشت میکنم.  
هر ضربه ی عصاش پتک میشه تو سرم. صدای ضربه های عصا رو به روم متوقف میشه.  
ضربه ی آرومی میخوره به بینیم...

بی پروا نگاهش میکنم. کاشکی میتونست بخونه رنگ نگاهمو. کاش خورد میشد غروری که یه عمر سر  
پا نگهش داشته بودم. اما میفهمید و شاید دلش ذره ای به رحم میومد واسه دلی که مثل گنجشک  
زیر بارون مونده به خودش میلرزید.

لبخند محوش آجر به آجر روحمو میریزه ،میشم یه آوار!یه آواری که یه دل زیرش داشت جون میداد.

\_با منم آشتی میکنی؟

نگاهم میلرزه .مگه میتونستم با قلب خودم قهر کنم؟!درمونده میگم:

\_قیصر نمیخوام ریختتو ببینم.

سریع از کنارش رد میشم.سخت بود گفتنش،اما میگم.مثل جون دادن بود.اما میگم و دلم خنک نمیشه که هیچ یه داغ دیگه هم میشینه روش.

میرم تو خونه و بعدشم اتاقم.آبازورو روشن میکنم و میشینم کنج تخت.زانوهامم بغلم.

\_پناه؟خوشگلم؟

چشم میدوزم به نگاه پر غمش.نگاه پر تبش.

\_پناه بمیره واسه غم نگاهت.دیدی هی سنگ این رفیقتو زدی به سینت!چه جوری لهماون کرد.

کنارم میشینه.

\_پناه قیصر انوشه رو دوست نداره.من از رنگ نگاهش میفهمم.

دراز کشیدم و سرمو کوبیدم تو بالش:

\_اینو منو تویی میگیم که زده به سرمون.

\_تو چرا پناه؟

نباید بهش میگفتم!نه!

درمونده و ملتمس گفتم:

\_پندار تو رو خدا...برو بیرون...

یه مکث طولانی و مفهمم چه قدر داغونم که پندار و از خودم میروم.بلکه نفهمه آشوب این دل لا مروتو.

چهره ی جدیدش برایم غریب بود.

من فقط انوشه ای را میشناختم که لبهایش هیچوقت لبخند را فراموش نمیکردند.

کمی به جلو خم میشوم و موشکافانه نگاهش میکنم.

— یعنی تو میخوای تا آخر عمرت ازدواج نکنی یا و کلا!!!

سر بلند کرد و با نگاه تیزی گفت:

— کلا با تو مشکل دارم. من نمیتونم برادر من، حتی فکرشم...

اخم میکنم و دستمو به معنی سکوت میگیرم بالا.

سرمو میندازم پایین و آرام میگم:

— کسی تو زندگیته؟

چند لحظه مکث میکنم و میگم:

— آره! تو هم میشناسیش.

انقدر دلم آشوب میشه که چشمامو بی اختیار میندوم و دستم مشت میشه. ذهنم سمت هزار نفر میره و اعصابم بهم میریزه.

— پندار اولین و آخرین کسیه که من میتونم عاشقانه دوش داشته باشم.

ته دلم آرام میگیره. نگاش میکنم که حلقه ی اشک معصومیت نگاهشو میکوبید تو سرم. عاجزم میکرد.

با صدایی که از شدت بغض رعشه گرفته بود گفت:

— تو نمیفهمی! من هنوز با پندار زندگی میکنم! تا ابد هم باهاش زندگی میکنم! نمیتونم قیصر بفهمم. داداشمی نه کمتر نه بیشتر. نمیدونم اینهمه اسرار و واسه چیه. اصلا نمیخوام بدونم از کی داری به این قضیه فکر میکنی قیصر. اما احساسات من بهم دروغ نمیگه! بگو با چه قصدی میخوای بیای تو زندگیم!؟

دستامو گذاشتم رو میز و خیره تو نگاهش گفتم:

— من! من دوست دارم انوشه!

نگاهش لرزید! ترسید! پندار، پناه، نگاهشون فرخ لقای مهربونم، تصویرشون، حرفاشون داشت تو سرم رژه میرفت.

درد چمبره زده بود تو سرمو کلافگی لحظه به لحظه بیشتر هجوم میآورد سمتم!

ناباورانه دستشو گذاشت رو دهنشو چشم چرخوند تو جیگرکی!



با تحکم گفتم:

\_منو نگاه کن.

سریع بلند شد و دستاشو گذاشت رو میز. پر از ترس گفت:

\_قیصر من باید برم. جدیداً وقتی باهات حرف میزنم مدام فکر میکنم دارم به پندار خیانت میکنم.

دستاشو گرفت جلوی صورتش و با صدایی که التماس توش موج میزد گفت:

\_خواهش میکنم تو هم برو پی زندگیت!

بی خیال نگاه های فضول اطراف بلند شدم و نمیدونم بار چندم بود که جیگرا دست نخورده یخ میزدن.

تند و سریع گفتم:

\_گیرم که زندگیم تویی چیکار کنم؟

باز خیره نگاهم کرد. درمونده نگاهم کرد و منه درمونده تر از همیشه نگاهمو ازش گرفتم و

همونجوری که میرفتم سمت صاحب جیگرکی گفتم:

\_وایسا بیام.

پولو که میدادم دستش نگاه زیر چشمی مرد قد بلند مشتی منو به خنده مینداخت.

قدمامو سوق میدم سمت فضای سبز و انوشه کنارم. تکیه دادم به درخت و اونم تکیه داد به درخت

رو به روییم.

سرشو انداخت پایین و با پا رو زمین ریتم گرفت. چشمامو باریک کردم و گفتم:

\_انوشه؟

زیر چشمی نگام کرد.

\_اگه آدمی تو زندگیت هست بگو. اما اگه نیست! هر چه قدرم منو بیچونی باز بیخ ریشتتم! گرفتی یا

نه؟

دستاشو گذاشت رو سرش. نگاهش درمونده بود. صدای پندار مثل اکو تو سرم تکرار میشد. جای دست

پناه رو صورتم گزگز میکرد.

منتظر چشم دوختم بهش. که بگه هیچکی تو زندگیش نیست. که بگه قبوله!

لب باز میکنه:

\_قیصر من صد سالم از عمرم بگذره عشق پندار از سرم نمیره! یعنی نه میخوام نه میتونم از فکرش بیام بیرون.

دست گذاشت رو سینهش و با صدایی که میلرزید گفت:

\_من... روح من! هنوزم عروس پنداره! تو یه دنیای دیگه!! میتونی اینجوری باهام زندگی کنی؟! مگه میتونی فراموش کنی؟ خود دنیا هم نمیتونه با نبود پندار کنار بیاد. تو که دنیات پندار بود! چه جوری توقع داری فراموشش کنی؟

تکیه مو از دیوار بر میدارم دست به جیب میرم نزدیک.

\_هر چی تو بگی!

مبهوت نگاهم کرد.

عصبی تکیه شو از دیوار برداشت و دست به سینه برگشت. کلافه گفت:

\_الحق که دوست پنداری.

برگشت و درمونده تر گفت:

\_قیصر بخدا قسم کله شقی!

مثل خودش دست به سینه و ایستادم. سر کج کردم و خیره تو نگاه درموندش گفتم:

\_کله شق نبودم که نمیومدم سراغ کله شق تر از خودم.

دست گذاشتم کنج پیشونیم و گفتم:

\_کله شقتیم!

کیفشو زد به بازوم:

\_کله شقی روانی!

حق به جانب با یه لبخند رو لبم گفتم:

\_در اون که شکی نیست.

پاشو کوبید و با جیغ و داد گفت:

\_تو دیوونه ای عقل از سرت پریده قیصر من با دیوونه ها کاری ندارم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

رفت و پشت سرش با صدای بلندی گفتم:

\_دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید!

دست بلند کرد. یعنی "برو بابا!" میخندم و داد میکشم:

\_تا دو روز وقت داری فکر کنی!

برگشت و داد زد:

\_به هیچ نتیجه ای نمیرسی.

برگشتم و ضربه ای زدم به زمین. زیر لب زمزمه کردم:

\_ارواح عمه ی نداشتت!

پناه

با نگاه لرزونی چشم میدوزم تو چشمات. احساس میکنم دارم به بابا خیانت میکنم.

هنوز هم باورش برام سخت بود. آدمی که اینهمه مدت همه پنهونش میکردن. کسی باشه که باهاش کار میکنم.

میدونستم هست. بابا همون اوایل گفت. حتی پندار میگفت باهاش ارتباط داره. اما هیچوقت نداشتن من ببینمش.

حالا که فهمیده بودم کیه چه قدر احساس غربت داشتم نسبت بهش.

با لبخند نگاهم میکنه و شونه هاش چشمک میزنن واسه اشکایی که تو چشمام لونه کردن.

دلم میخواد بی محابا تو آغوشش غرق شم. تا این حجم تنهایی و بی پناهی کم بشه. اما تلخ بود غربتی که میونمون فاصله مینداخت.

چشم از شونه ی پهنش گرفتم و دوختم به دستای تو هم گره خوردم.

زمزمه وار و ناباورانه گفتم:

\_بابا!!

بازو هامو میگیره و سر بلند میکنم. اشک بی اجازه غلط میزنه رو گونم و سرمو میزارم رو شونش.

تازه میفهمم چه قدر دلم پر بوده و خودم خبر نداشتم.

\_...گریه میکنی؟ فکر نمیکردم اون دختر اخمو انقدر نازک نارنجی باشه.

دختر هر ی باشه باید واسه باباش نازک نارنجی باشه. که اشکاش تلنبار نشن تو حنجرش و بشن غمباد.

آغوشش بوی مهر میداد. بوی غربت میداد. مثل اینکه بخواد تموم دلتنگیاشو جبران کنه دست میکشه رو سرم. دلم چه قدر واسه یه پدرانۀ تنگ شده بود.

واسه آغوشی که بوی مردونگی بده. که منو از بی پناهی بگیره. کاش زود تر رسیده بودی! نه الان که ازم فقط یه آوار خستی مونده.

منو از خودش جدا میکنه. نگاهم دو دو میزنه تو نگاهش. زمزمه میکنم:

— اقای کیانی احمو!!

لبخند آرومی رو لباش نقش میننده. چه قدر این لبخند و دوست داشتم اما فکرش نمیکردم باید بابا صداش کنم.

لبم میلرزه و زمزمه وار میگم:

— کاش زود تر اومده بودی!

صدام بالا میره و با رعشه از گلوم خارج میشه:

— کاش اون روزایی که نبود پندار داشت لهم میکرد میومدی!

نگاهشو دوخت به زمین، زخم دلم سر باز میکنه و بلند تر میگم:

— اون روزایی که تو بی پناهی داشتم دست و پا میزدی و هیچ دستی نبود که زیر بازومو بگیره بگه بلند شو من باهاتم.

با صدای خفه ای که به زور از حنجرم خارج میشه میگم:

— وقتی که تو یه لحظه همه چیم رفت رو هوا.

دستم میزارم رو سرم و میگم:

— پندار، قیصر، مامان ...

سر بلند میکنه و خیره میشم تو چشماش. با نگاهش واسه هذیون گفتنام توضیح میخواد. مننه تنها، مننه بی پناه.

زمزمه وار ادامه میدم:

\_بابا...بابایی که تموم بچگیمو واسم پدری کرد.بابایی که با وجود اینکه نه صدای حرف زدن داره و نه دستی واسه نوازش ولی با نگاهش مثل کوه پشت و پناهم شد.

دست میکشه به پیشونیش.دلم براش میسوزه.نگاهش داد میزد که حرفام اذیتش میکنه.

بی رمق میشینم رو مبل دو نفره ی خونه ی نقلیش.با لحن درمونده ای میگم:

\_بابا...من حق نداشتم تو رو داشته باشم؟حق نداشتم یکی مثل کوه پشتم باشه؟میدونی چی به سرم اومد بابا؟!

حالا سکوت میکنم.سکوت میکنم که جواب اینهمه درد و بگیرم.سکوت میکنم که بابت اینهمه تنهایی قانعم کنه.

کنارم میشینه.نگاش میکنم.لبخند شیرینی میزنه.توقع دیگه ای داشتم اما لبخندش برام دنیا دنیا سر خوشی بود.

سرمو میگیره و میزاره رو شونش:

\_بعضی موقع ها خودتو به هر دری بزنی نمیتونی واسه کارات دلیل بیاری!هر چه قدرم مطمئن باشی حق با توعه.اگه زنده بودم یه روزی بهت میگم پناه!کاش انقدر که به مصطفی ایمان داری به منم ایمان داشته باشی و منو ببخشی!

نفس عمیقی میکشم و زمزمه وار میگم:

\_من خیلی وقته به شما ایمان دارم بابا.

نگاهش کردم ،باز لبخند زد.آه عمیقی از سینم شعله میگیره و میگم:

\_امروز قراره واسه قیصر برم خاستگاری ، خاستگاری دختری که دار و ندار پندار بود!

دلم میخواست ادامه بدم:"واسه پسری که دار و نداره پناه بود و هست"

ای دل نادان!سعی کن چیزی نخواهی!این تویی که باید به ساز این جهان برقصی!نه جهان به ساز تو!

زمزمه وار میگه:

\_قیصر...!

نگاهش میکنم. نگاه خیرش به زمین و اسم قیصر! دلم میخواد بدونم چی تو سرش میگذره! تو سر مردی که پر از راز بود و هیچوقت نمیذاشت سر از کاراش در بیارم.

سرمو از شونش برداشتم. دلم میخواست به وسعت تموم این سالای بی پدری کنارش بشینم. اون حرف بزنه و من گوش بدم. اما حیف که سکوت و به همه چی ترجیح میداد. دلم میخواست کنارش بشینم و حضورش مرحم دل بیچارم بشه اما حیف که وقتش و برام سهمیه بندی کرده بود. سر ساعت 4 باید میرفتم که به کارش برسه، این پدر پر مشغله!

بلند میشم و نفس عمیقی میکشم.

مزا حمتون نمیشم.

بلند شد. یه اخم کوچیک تصنعی نشست رو پیشونیش. حتی تصنعیشم شیرین بود.

مزا حم باباته!

تیز نگاهش کردم و سریع گفتم:

کدومشون؟

تو نگاهم مات میشه. تو نگاهش میخونم که میگه "جفتشون" احساس میکنم که نباید میگفتم. اما پشیمونم نبودم.

دست کشید میون موهای سفید، مشکیش. سر بلند میکنه و یه لحظه فقط یه لحظه تصویر پندار میاد جلوی چشمم.

لبخند کمرنگی میزنم و کولمو از رو میز بر میدارم:

فعلا! با انوشه قرار دارم.

نفسشو بیرون میفرسته و پیشونیم و میبوسه:

مواظب خودت باش.

دست گذاشتم کنج پیشونیم و گفتم:

چشم. به قول یکی، ذت زیاد.

میخنده و برای آخرین بار نگاهشو از نظر میگذرونم یه شوق ملموس ته دلم پا میگیره.

چه قدر نگرانی تو نگاهش بود. چه قدر تنهایی تو نگاهش بیداد میکرد. دلم میگیره و با یه گلوی بغضی از ساختمون میرم بیرون.

از خونه ی بابایی که اسمش هنوز برام غریب بود تا محل قرارم با انوشه دو تا خیابون و پیاده گز میکنم.

پیاده گز میکنم که به جای حرفام به قدمام فکر کنم. که انقدر به حرفام فکر کرده بودم که دیگه مغزم خسته شده بود. از حرفای تکراری ای که مدام تو ذهنم مرور میشدن.

اما راه رفتنم نمیتونست منو از فکر و خیال بکشه بیرون.

شلوغی خیابونا هم همینطور. دلم میخواد به زنی فکر کنم که دست تو دست بچش از کنارم میگذره. یا به ماهی فروشی که دم در مغازش دخترا رو دید میزنه. یا نه به سردی عجیب هوا.

اما نه سردی هوا برام مهم بود نه نگاه های ماهی فروش و نه زنی که با بچش از کنارم رد میشن. اصلا نفس کشیدنم برام مهم نبود.

زیر لب زمزمه کردم:

\_به جایی رسیدم که حس میکنم، نفس نکشیدن واسم سخت نیست.

رفتم سمت فضای سبز نشستم رو چمن نم دار و پاهامو کشیدم. دستامو به عقب تکیه دادمو به رنگ تیره و کدر اسمون خیره شدم.

ذهنم شده بود یه گرامافون که سوزنش رو اسم قیصر گیر کرده.

هر چی خودمو به این در اون در میزدم اول و اخرش میرسیدم به مشکیه چشمای قیصر. به حرف زدناش. به نگاه های نابی که حکم نفس داشتن برام. به لبخندای خاص و ملموسش.

ضربه ای به زیر دستم خورد و درد پیچید تو مچ دستم. سر چرخوندم سمت انوشه ای که داشت به قیافه ی گنگم، با صدای بلند میخندید.

نگاهش میکنم. بهش حسودیم میشه. به دستاش که قرار بود دستای قیصر و بگیره. به نگاهش که قرار بود تو نگاه قیصر دوخته بشه. حتی به آغوشش که قرار بود ...

میتروسم از نگاهم فکرمو بخونه، سر تکون میدم و آروم سلام میکنم. با همون خنده ی پایدارش کنارم، مثل خودم میشینه و میگه:

\_سلام خوشگل خانوم.

زانو هامو جمع کردم تو بغلم و سرمو گذاشتم رو زانوم.

\_خوبی؟

با لبخند همیشگی که بوی غم میداد گفت:

\_تا خوب چی باشه! تو چطوری؟

لبخند ریزی رو لبم میشینه و زمزمه وار میگم:

\_حال همه ی ما خوب است...

خودش ادامه میده:

\_ولی تو باور نکن.هوم؟

نفس عمیقی کشیدمو دوباره مثل حالت قبلم نشستم.نگاهمو سوق دادم سمت آسمون:

\_این روزا جنس همه ی حالای "خوب" همینه.مگه نه؟

موشکافانه نگاهش میکنم.میدونم تایید میکنه حرفمو. حالشو میدونم.

سرشو به بالا و پایین تگون میده.

فکر میکردم اینبار دیگه واقعا ازش متنفر میشم.اما ، احساس میکردم بیشتر از هر موقعی دوشش

دارم.

چیزی که قیصر دوست داشت واسه منم دوستداشتنی بود.

باز آه میکشتم.انقدر پر سوز که انوشه با تعجب نگاهم میکنه.میخندم و ضربه ای میزنه به سرم:

\_پناه عاشق شدی رفت؟

ان حرف و بارها بهم زده بود.وقتی آه میکشیدم.

وقتی میپرسیدم: "از کجا معلوم" میگفت: "فقط آه یه عاشق میتونه انقدر سینه سوز باشه"

منم فقط میخندیدم و "دیوونه" خطابش میکردم.

بی خیال به رو به روم خیره میشم و حرفشو نشنیده میگیرم.

\_انوشه؟یادته اون روزی که همینجا باهات درباره ی پندار باهات حرف زدم؟

چند لحظه تو سکوت گذشت و آه کشید.از همونا که به قول خودش سینه سوز بودن.



زمزمه وار میگه:

هر چی که درباره ی پنداره، برای همیشه تو این کله ی بی مصرف باقی میمونه.میگی نه؟!بیا این مغزمو بشکاف یه کتاب دویست هزار برگه.تو هر جمله ی این کتاب ده بار نوشته پندار.

بی اختیار لب باز میکنم و میگم:

مثل سوزن گرامافونی که رو اسم...

زبونمو میگیرم بین دندونام که دیگه هرز نچرخه.

با صدا میخنده و میگه:

آره زرنگ، آره.کوچه ی علی چپ بن بسته دور بزن دخترجون.

فقط گنگ نگاهش میکنم.چهار زانو رو به روم میشینه و دست میزاره زیر چونش:

یادمه.گفتی داداشم عاشقته.عشق که میدونی یعنی چی؟یعنی یه نفر بدون یه نفر خاص دیگه میمیره.

آه عمیقی کشید و ادامه داد:

گفتی آدم عاشق و اگه نا امید کنی انگار آدم کشتی.داداشم تو مردونگی زبون زده.مردونگی که میدونی یعنی چی؟یعنی سرش بره نمیزاره خار به پای ناموشش بره.

چهار زانو رو به روش نشستم.میترسیدم نگاهم حرف دلمو جار بزنه.میترسیدم لب باز کنم و بغض لرز بندازه تو صدام.

نگاهمو به چمن میدوزم و هر چند سخت ، اما لب باز میکنم:

حالا...حالا بازم اون حرفا رو به خودت تحویل بده.فقط به جای پندار...

دست گذاشت رو دهنم.نگاهش کردم.نگاهش میلرزید.منتظر یه تلنگر بود واسه باریدن.مثل من، مثل دل ابریم.

صداشم مثل نگاهش میلرزه و زمزمه وار میگه:

پناه؛ هیچکس، هیچکس جای پندار تو قلبم نمیاد.

مبهوت نگاهش میکنم و آخر جملش تو سرم اکو میشه "جای پندار تو قلبم"

لب باز میکنم:

\_انوشه؛ قیصر ...

مثل جون کندنه ادامه دادن حرفم. اما جون میکنم و ادامه میدم:

\_دوست داره که داره خودشو به خاطرت به آب و آتیش میزنه.

نفسمو آروم میفرستم بیرون و میگم:

\_تو که نمیخوای تا همیشه تنها بمونی. تنهاییتو با قیصر ...

باز بی اجازه پرید میون حرفمو گفت:

\_پناه؛ من خودم گیج گیجم. میفهمی؟ قیصر دو ماهه که خونمو تو شیشه کرده. کلافه شدم دیگه. یه بار

غیاث یه بار تلفن مامانش ... حالا هم ... پناه من اصلا فکر نمیکردم تو هم پا پیش بزاری.

بهش حق میدادم. خودمم فکر نمیکردم پا پیش بزارم.

اصلا فکر میکردم از انوشه متنفر میشم. اما چی شد؟

پا پیش گذاشتم واسه خاستگاری. خاستگاری واسه کسی که قلبم براش خودشو به درو دیوار سینم

میکوبید. خاستگار از کسی که زندگی داداشم بود.

کلافه سر تکون میدم و بازوهاشو میگیرم. درمونده ، مثل آدمی که میخواد بزنه زیر گریه میگم:

\_انوشه تو که نمیخواد دستات به خون دل یه عاشق آلوده بشه؟ هوم؟

دستاشو قاب صورتم کرد و کلافه و درمونده تر از من گفت:

\_پناه؛ تو خودتم نمیخوای. مگه نه؟

سریع بلند شدم که بیشتر از این تو نگاهم نفوذ نکنه.

نه، نمیخواستم. دلم نمیخواست ، اما مغزم میگفت نزارم قیصرم جای دوری بره.

دلم نمیخواست، اما یه جایی از احساسم میگفت "من به درک ، بزار قیصر به دلخواستش برسه."

چی بگم؟ بگم نه و هم اونو خلاص کنم هم خودمو؟

یا بزرگی کنم و بگذرم از چیزی که دلم دستور میداد؟

اونم بلند میشه و با سماجت رو به روم وایمیسته و خیره میشه تو چشمام. درمونده میگه:

\_تو هم نمیخوای پناه. بگو! بگو که با خودم کنار پیام لعنتی.

بی تفاوتی تو نگاهم میریزم و با لحن قاطع و محکمی میگم:

\_قیصر واسه من مثل خود پنداره انوشه. انگار دارم برای بار دوم برای پندار از تو خاستگاری میکنم. قیصر به همون اندازه مردونگی داره که نزاره خار به پات بره. چه قدر دروغ گفتن سخته. مخصوصا وقتی دلت دست و پاتو میبندد و عقلت بد تر. از نگاهش دو دل بودنشو میفهمم. میفهمم با خودش سر جنگ داره. لبخند بی جونی رو لبام میشینه و میگم:

\_انوشه؛ با خودت تعارف نکن. هیچکس هیچ مشکلی نداره. مطمئن باش خود پندارم راضیه. بغضش بی محابا میشکنه و بعد از چهار سال اشک انوشه رو میبینم. دست میزارم رو شونش و حالا که بیشتر از هر آدمی به یه همدرد نیاز دارم بعد مدت ها دوباره تو آغوشم میگیرمش.

زمزمه وار میگم:

\_گریه کن، گریه قشنگه. گریه زخم دل تنگه.

بیشتر میزنه زیر گریه و دلم میخواد پا به پاش زار بزنم.

از آغوشم جدا میشه. نگاهم میکنه و من به این فکر میکنم که وقتی گریه میکنه، نگاهش خیلی معصوم میشه.

اشکاشو با پشت دست پس میزنه و بینی شو میکشه بالا. بریده بریده میگه:

\_پناه؛ فقط، فقط یه شرط داره!

لحنش، حرفش بو میده. بوی دردسربوی دردسری که از همین الان ازش میترسیدم.

چشمامو ریز میکنم و سوالی سرمو تگون میدم.

خم میشه و کوله شو از رو چمنا بر میداره. باز نگاهم میکنه. اینبار قاطع و جدی. حالتی که کمتر تو انوشه میدیدم و همینم منو میترسوند. زمزمه وار میگم:

\_بگو.

بند کولشو رو شونش جا به جا میکنه و میگه:

\_فقط به خودش میگم.

«قیصر»

با عصا به پهلوی غیاث میکوبم و میگم:

—چه خبره غیاث رنگ موتور بد بخت رفت. اب و هم همینجوری باز گذاشتی.

چپ چپ نگاهم میکنه و با طلبکاری میگه:

—این موتوره دیگه؟ زدی درب و داغونش کردی!

بیخیال دستی میون موهام میکشم و به زمین خیره میشم.

پرنده ی ذهنم مدام از این شاخه به اون شاخه میشد. آخرشم به هیچ نتیجه ای نیرسید و رو یه شاخه مکث میکرد.

با صدای در سر بر میگردونم و نگاه درمونده ی پناه دوخته میشه تو نگاهم.

—سلام آبجی.

نیم نگاهی سمت غیاث میندازه و زیر لب سلام کوتاهی میگه و میاد سمتم. فکر میکنم میخواد از پله ها بالا بره. از جام بلند میشم که سد راهش نباشم. اما رو به روم وایمیسته و خیره نگاهم میکنه. مشکی نگاهش یه لحظه میلرزه. نفس لرزونشو میده بیرون و زمزمه وار میگه:

—گفت شرط داره. شرطشم فقط به خودت میگه. مبارکه!

سریع و بی تعلق از کنارم رد میشه و میره بالا.

مبهوت به جای خالیش خیره میشم. چند لحظه وقت میخوام که جمله شو تو ذهنم تجزیه تحلیل کنم.

اگه میدونستم رگ خواب انوشه دست پناهه زود تر بهش میگفتم.

دستی به سرم میکشم و میخندم.

غیاث دستمال تو دستشو میچلونه و میاد جلو. گنگ سر تکون میده و با چشمای ریز شده میگه:

—چی گفت این؟

تیز میشم تو صورتش و عصبی میگم:

—این اسم داره.

درمونده میگه:

—خودت گفتی اسمشو صدا نکنم.

انگشت سببامو بالا میگیرمو با لحن کشیده ای میگم:

—آبجی خانوم. فهمیدی؟

با اخمای در هم میگه:

—خیلی خب بابا، آبجی خانوممون چی گفت؟ کی شرط گذاشته واس داداش ما؟

لبخند یه طرفه ای رو لبم میشینه و میگم:

—با انوشه حرف زده.

بی محابا و بی مکث میگه:

—خیلی بی خود کرده.

نفهمیدم چی شد که خونم به جوش اومد و با همون یه دست آزادم یقشو چسبیدم و هوار کشید.

از لای دندونای رو هم کلید شدم گفتم:

—دیگه زیادی پررو شدیا غیاث. میزنم دندوناتو میریزم تو شکمتا. حواست هست چی بلغور میکنی؟

کلافه سر تکون داد و سعی کرد یقشو از دستم آزاد کنه. اما ولش نکردم عصبی گفتم:

—ولم کن جون قیصر. اه...

عصبی یقشو ول کردم و حولش دادم. انگشت سببامو سمتش تکون دادم:

—ببین یک بار دیگه ببینم از این چرتو پرتا گفتی و در مورد این دختر حرفی زدی، چنان میزم بری با

کره ی ماه سوک سوک کنی برگردی. بگو خب!

با لحنی که معلوم بود به زور داره کنترل میکنه میگه:

—الان این دختر با تو چه صنمی داره؟ هان؟

درد تو سرم میپیچه و شقیقه هامو فشار میدم.

چه صنمی داشت که اینجوری سنگشو به سینه میزدم؟

ابرو بالا میندازمو میگم:

—آبجی پنداره، بس نیست؟

دستمو گرفتم سمتشو میغرم:

—دِ احمق، پس من واسه کی خودمو به آب و آتیش میزنم.

عصبی میگه:

\_تو اگه به فکرش بودی...

حرفشو نصفه ول میگه. دستمال تو دستشو پرت میکنه زمین و عصبی میره بیرون.

کلافه به دیوار تکیه میدمو این سردرد لعنتی توان هر کاری رو ازم میگیره.

باید با انوشه حرف میزد. دختر کله شقی بود. میدونستم شرطش هم ممکنه انقدر دردسر ساز باشه که فکر کنه من نمیتونم قبول کنم.

لبخند یه طرفه ای میزنم و تکیه مو از دیوار بر میدارم و با کلی مکافات از پله ها میرم بالا.

لباسمو عوض میکنم و از اتاق میان بیرون. صدای آهنگ بلندی که از اتاق پناه میاد اعصابمو بهم میریزه و میرم سمت در.

ضربه ای به در میزنم. میدونم نمیشنوه. محکم تر میزنم.

صداش میکنم:

\_پناه؟ آجی؟

بعد چند لحظه در سریع باز میشه و چشمای خون افتادش حالمو بد میکنه. دلم زیر و رو میشه.

خاستگاریم از انوشه انقدر براش سنگین بود؟ این دختر چه قدر عجیب شده.

توقع اینکه با انوشه حرف بزنه رو هم نداشتم. فکر

نمیکردم باهاش حرف بزنه.

یادم میره واسه چی اومدم. به عصا تکیه میدم و با چشمای ریز شده میگم:

\_حالت خوبه؟

تو سکوت نگاهم میکنه. احساس میکنم حال روحیش خوب نیست. انگار هر لحظه آماده ی انفجار بود.

بر خلاف انتظارم آرام میگه:

\_برو پی کارت!

بر میگردد و میره تو. در و هم میبنده.

دلنگرونه حالشم. دلنگرون بیتابی نگاهش. این روزا نه زیاد بیرون میرفت نه حرفی میزد. این اتاق

زندونش شده بود.

کلافه سر تکون میدم و از در فاصله میگیرم.

شماره ی انوشه رو میگیرم. به عادت همیشه دیر جواب میده.

بله؟

با انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشممو فشار میدم:

سلام؛ انوشه میخوام ببینمت.

میدونم، به خاطر همین بعد رفتن پناه اینجا منتظرم!

لحنش بیشتر به دلنگرونیم دامن میزنه. دستمو به نرده تکیه میدم و به گیاهی که داشت حیاط و با

قدماش متر میکرد خیره شدم:

کجایی؟

مثل همیشه فضای سبز همیشگی!

گوشه ی ابرومو میخارونم. احساس بدی به دلم چنگ میزنه.

نفسمو بیرون میفرستم و میگم:

خیلی خب، الان میام. یه جا نشینی جلو چشم مردا...

حواسم هست.

میدونم نیست. یکی باید مدام شالشو بکشه جلو و بگه: نیشتمو ببند.

رفتن پندار هم نزده پس کلش.

باش تا پیام.

گوشیو قطع میکنم و کلافه از پله ها میرم پایین.

گیاهت عصبی تو حیاط رژه میره. جدیتشو دوست داشتیم.

این موقع ها بود که واسه داشتنش شوق سرازیر میشد تو دلم.

چون همیشه جدی ترین قضایا رو به سخره میگرفت و میخندید. انقدر که حالت جدیش منو به خنده

مینداخت.

چشمامو ریز میکنم و میگم:

چند متره؟

وایمیسته ، دستی بین موهای میکشه و با حالت پرسشگرانه و گنگ میگه:  
\_چی؟

به عصا تکیه میدم و دستی به صورتم میکشم:

\_میگم حیاط و متر کردی؟؟چنده؟؟

نگاه چپ چپی نثارم میکنه و دست به کمر میزنه:

\_صدقه سری شما فکر کنم الان حدود پنجاه،شصت متری گز کرده باشم.

بی خیال همونجوری که میرم سمت موتور میگم:

\_انقدر غر غر نکن.بیا منو برسون یه جا.

دست به سینه به دیوار تکیه میده و با اخم غلیظی میگه:

\_اگه اون یه جا ؛ سر قرارت با انوشس، فکرشم نکن برسونمت.

با صدای بلندی میزنم زیر خنده.نگاهش تیز میشه و فکش منقبض.میفهمم که بیشتر حرصیش کردم.

با ابرو به موتوری که از تمیزی برق میزنه اشاره میکنم:

\_بیا بشین، دیرم میشه.

چشماشو درشت میکنه و با لجبازی میگه:

\_منم دقیقا همینو میخوام.حالا هر چی میخوای بگی بگو!

اخمام سریع درهم میشه و میگم:

\_غیاث با زبون خوش میگم بیا بشین بریم.وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

عصبی تکیه شو از دیوار بر میداره.تنه ای بهم میزنه و فرمونای موتور و میگیره:

\_بزار ببرمش بیرون.

میرم کنار و با دو دلی نگاهش میکنم.

دنبالش میرم . تا میرسه تو کوچه موتور و روشن میکنه و تا چشم باز میکنم ، نه موتور هست نه غیاث.

نفهمیدم کی گاز داد و کی رفت.



به در تکیه میدم و با درموندگی مسیر رفتنشو تماشا میکنم.  
باید حدس میزدم که غیاث به این زودی کوتاه نمیداد.  
تو دلم واسش خط و نشون میکشم و زمزمه وار میگم:  
\_الان هر هر داری به ریش من میخندی!هوم؟  
نفسمو میفرستم بیرون و تکیه مو از در میگیرم.  
باز زمزمه میکنم:

\_فکر کرده دستم بهش نمیرسه.ریسک بزرگی کردی شازده.  
در و میبندم و با کلی مکافات میرم سر کوچه؛ دنبال تاکسی.

-----

از دور میبینمش.رو نیمکت چوبی؛قلم،کاغذ دستشو یه لبخند عمیقِ احمقانه رو لبش.  
اخم غلیظی مهمون پیشونیم میشه و با دیدن جمع پسرای که نزدیکش میشن؛سرعت قدمامو بیشتر میکنم.

قبل رسیدن پسرا سریع خودمو بهش میرسونم و رو به روش وایمیستم.با اخم غلیظی نگاش میکنم و سر بلند میکنه.  
\_سلام.

با همون اخم نگاه گذرای به پسرا میندازمو رو به انوشه میگم:  
\_علیک سلام.بکش جلو اون شال بی صاحبو.

لبخندشو جمع میکنه و سر جاش؛جا به جا میشه.  
گلو صاف میکنه و شالشو میکشه جلو.

این دختر هیچ وقت یاد نمیگیره که کجا،باید چه جوری باشه.  
پسرا پشت سرم رد میشن و زمزمه ی یکیشونو میشنوم که میگه:  
\_اوه، اوه منکراتیه!

رد میشن و عصبی نفسمو میفرستم بیرون.  
خودمو پرت میکنم رو نیمکت و با قیافه ی در هم خیره میشم به انوشه.

خندم میگیره اما ترجیح میدم نخندم. شالشو تا روی چشماش کشیده پایین و مثل بچه ی کلاس اولی که معلمش دعواش کرده دست به سینه نشسته.

با عصا ضربه ای به دستش میزنم:

— خیلی خب بابا، جمع کن خودتو!

زیر چشمی نگاهم میکنه و بدون اینکه سر بچرخونه میگه:

— بیشتر از این؟!

چپ چپ نگاهش میکنم و رو مو بر میگردونم.

نگاه عمیقمو به چمنای آب خورده میدوزم و بوی نمشو میفرستم تو ریه هام.

بگم که دلواپسم واسه شرطی که میخواد بزاره یا نه؟

— منتظرم!

برمیگرده سمتم و چهار زانو رو نیمکت میشینه. با سر گرمی و هیجان میگه:

— دل تو دلت نیستا!

عادل اندر سفیه نگاهش میکنم. تو اوج سختی هم دست از این کاراش بر نمیداشت. کار همین رفتاراش بود.

لباشو مثل بچه های تخس آویزون میکنه و میگه:

— خیلی خب فهمیدم عین خیالت نیست.

تندی میگم:

— د اگه عین خیالم نبود فوری فوتی خودمو نمیرسوندم اینجا. اونم با کلی مکافات و با این پای چلاغ. قهقهه میزنه و عصبی نگاهش میکنم. خندشو به زور جمع میکنه و باز دست به سینه میشینه. آرام زمزمه میکنه:

— به جون خودم جواب مثبت دادن به تو، حماقت محضه!

آرنجمو به زانوی پای سالمم تکیه میدم و باز به همون نقطه ی نا معلوم میون سبزه ها خیره میشم. مثل خودش زمزمه میکنم:

— خیلی هم دلت بخواد که اینجوری حماقت کنی!

## اختصاصی کافه تک رمان

دستاشو میگیره بالا و بلند میگه:

\_الحمدالله خودتم قبول داری!

کیفشو بر میداره و ادامه میده:

\_پس من رفع زحمت کنم.

بند کیفشو میکشم و از کوره در رفته میگم:

\_د اگه از جونت سیر شدی، پاشو برو ببین چیکار میکنم!

ابرو بالا میندازه و میشینه:

\_راس میگی، ریسک خطر ناکیه.

میدونم با این در اون در زدن میخواد از گفتن شرطش تفره بره. که به خیال خودش منو اذیت

کنه. سریع و با اخم غلیظی میگم:

\_د حرف میزنی یا نه؟

مظلومانه لب باز میکنه:

\_کدوم حر...

نگاه حرصیمو که میبینه لب به دندون میگیره و با استرس میگه:

\_غلط کردم.

از جام بلند میشم. انگار واقعا برای عصبی کردنم به نتیجه رسیده بود. رو به روم وایمیسته و شونه بالا

میندازه. با بی خیالی میگه:

\_وقتی منو انتخاب کردی باید با این اخلاقمم بسازی! رو مخم؟

دست تو جیبم میبرم و با لبخند خونسردی میگم:

\_پس قصدت از اینهمه تفره رفتن اینه؟ از مو بیرون ریختن و قهقهه زدنات...

شصت دستمو میکشم کنج لبم و با چشمای ریز شده میگم:

\_ببین انوشه! خودتو به هر دری بزنی من رو حرفم هستم. بگو خب!

غم تو نگاهش ولوله به پا میکنه، من اینو میفهمم! بی رمق میشینه و آرنجاشو به زانو، چونشم به کف

دستش تکیه میده. کنارش میشینم و خیره به یه نقطه ی نا معلوم میگم:

\_حالا شرطتو بگو!

نفس عمیقی میکشه.نمیدونستم چی تو سرش میگذره اما نگاه خیرش بوی خوبی نمیداد.خطر ناک شده بود؛ مثل بمبی که تو شمارش معکوسه!

\_میخوام مسبب آسمونی شدن پندار و پیدا کنی؛ همین!  
سرم به دوران میفته.نفسمو آسوده میفرستم بیرون و میگم:  
\_ای جونت دراد!

تکیه میدم و بر میگرده سمتم.خیره و با چشمای ریز شده میگه:

\_یعنی انقدر آسونه؟انقدر آسونه و چهار ساله همه در به در دنبالشون؟انقدر آسونه و چهار ساله تو حسرت میسوزم؟

حرفاش با بغض ادا میشن.با بغض ادا میشن که غیرتم لکه دار شه.که رفاقتم لکه دار شه.که قلبم به درد بیاد و غمش پتک بشه تو سرم.

گنگ نگاهش میکنم.سخته با این دختر سر کردن.با دردای بی درمونش سر کردن.از همه مهم تر، غم تو نگاهش بود که با لبخند لاپوشونیش میکرد.

دستی به سرم میکشم و زمزمه وار میگم:

\_به قیمت جونمم که باشه پیداشون میکنم!

میخنده.اول آروم و تیکه تیکه،بعد بلند و با قهقهه!

نباید دلنگرون باشم؟واسه انوشه ای که مثل دیوونه ها غم میگه و میخنده.

واسه پناهی که بعضی موقع ها خونه نیست و بعضی موقع ها خودشو تو خونه حبس میکنه.

واسه رفتار عجیب و کاراشون نباید دل نگرون باشم؟

عصبی تکیه مو از نیمکت بر میدارم میگم:

\_بسه، بسه!

#پارت\_صد\_و\_یک

چشمامو به آسمون تیره میدوزم و میگم:

\_به مادرم زنگ میزنم میگم زنگ بزنه به مادرت!

بلند میشه و رو به روم وایمیسته.غم تو نگاهشو تو چشمام میدوزه.آه عمیقی میکشه و میگه:  
\_خیلی خب.

کیفشو بر میداره و مثل برق از جلو چشمام دور میشه.

یکی مدام تو سرم میگه کارم اشتباهه!

نگاهش عذابم میداد.انگار هر لحظه داشت با نگاهش ،پتک تو سرم میکوبید.

کلافه رو نیمکت چوبی میشینم و به پیر مردی که اونجا رو جا رو میزد خیره شدم.حتی صدای جارو مثل خوره مغزمو آزار میداد.

موتور جلوی پام متوقف میشه.نگاهمو سمت غیاشی که با اخم غلیظی به رو به روش خیره بود میدوزم.تکیه میدم و با لحن به ظاهر خونسردی میگم:

\_خیلی روت زیاده.

بدون اینکه نگاهم کنه ضربه ای به باک موتور میزنه و بی حوصله میگه:

\_خودم میدونم.بشین بریم.

میون این همه دغدغه ی فکری مشکل غیاشم میشه غوز بالا غوز.باز با لحنی که عصبی بودنشو قایم میکرد میگم:

\_تو دیگه چه مرگته غیاش؟

لب باز میکنه که تلخ بگه.میدونم؛ حال و روزش تلخه جز تلخ حرفی نمیزنه.میدوام میون حرفش:  
\_وایسا...

چشم میبندم و انگشت اشارمو میگیرم بالا:

\_بین غیاش هر دلیلی واسه این رفتارت داری باس قبل از اینا بم میگفتی!لان زمین و آسمونو بهم بدوزی؛بری بالا،بیای پایین همینه که هست.بگو خب!

باز میخواه لب باز کنه.چشم باز میکنم و با اخم غلیظی میگم:

\_میگی خب، چون داداش بزرگترتم.میگی خب، چون دلیلتو نمیفهمم.افتاد؟

عصبی و با همون اخمش میگه:

\_خیلی خب!بشین بریم.

میفهمم که نمیخواد دلیلشو بگه. همین عصبی ترم میکنه. کلافگی هجوم میاره تو سرم. بلند میشم و با یه عصبانیتی که بی اختیار تو مشتم جمع شده یقشو میگیرم. از حرکت سریعم درد میپیچه تو پام و نگاه گذرای پیر مرد و رو خودم حس میکنم. باد ملایمی میپیچه تو موهای سرم و با صدای به زور کنترل شده ای میگم:

— چته غیاث؟ مشکلت چیه؟

روشو بر میگردونه و کلافه میگه:

— نمیدونم؛ خودمم نمیدونم.

یقشو محکم رها میکنم و با لحن آروم تری میگم:

— پس بیخود میکنی واسه من اخم و تخم راه میندازی.

میشینم رو موتور و میزنم رو شونش:

— راه بیفت.

سریع موتور و روشن میکنم و خاک بلند میشه.

«پناه»

به نرده ها تکیه میدم و به در بسته ی اتاق خیره میشم. رنگ آبیش تو نگاهم دو دو میکنه.

واسه یه لحظه رنگ ابی دوست داشتنیش تو نگاهم تلخ میشه و ذهنمو به چالش میکشه.

مثل باد اومد و خبر رفتنش مثل طوفان میخواد منو بهم بریزه. بهم بریزه که ازم فقط یه خرابه ی کاهگلی بمونه.

مثل بارون اومد و مثل سیل میخواد بره. میخواد بره که هر طرف خاطره هام سر بزنم؛ ازش بوی نا بلند شه.

مثل طوفان، مثل سیل. اما نه میبره نه میشوره. مثل یه درخت تو دلم رگ و ریشه زده. فقط بزرگ میشه. قد میکشه اما، نه میبره و نه میشوره.

خاصیت سیل و طوفانو هم زیر سوال میبره. واسش عادت شده که همه چیز و همه کس و بیره زیر سوال.

سر کج میکنم و زمزمه وار میگم:

چرا با همه فرق داری؟!

خودم به خودم جواب میدم: "اگه فرق ندارستی، پس تو دل من چیکار میکردی؟" در باز میشه، غیاث با یه اخم غلیظ و جعبه ی تو دستش همه دلمو بهم میریزه. درمونده نگاهش میکنم. با تاسف سرشو به چپ و راست تکون میده.

یه دستمو میزارم رو پیشونیم و دست دیگمو به نرده میگیرم که سقوط نکنم. دستم سرد بود و پیشونیم داغ. گلاره ای هم نبود که بفهمه دردم چیه و درمونم...

خودم میدونستم کیه! چیه نه! "کیه."

همین که میاد بیرون میخوام بی تفاوتی بریزم تو نگاهم مثل هر بار. نمیدونم چه قدر موفق میشم که در و میبندد و بر میگردد سمتم.

هنوز عصا زیر بغلشه و پای گچ شدش... اینم بهش میومد و من به این فکر میکردم که چه پیر مرد با ابهتی میشه.

یه آه بی اختیار از سینم شعله میگیره. از همونا که رسوا میگرد و این عشق بی منطق و تو بوق و کرنا سر میداد.

میاد جلو. صدای عصا زدناش تو این مدت برام یه سمفونی لذت بخش شده بود. مثل یه موزیک بی کلام بلند.

صدای قدماشو بلند تر به گوشم میرسوند.

رو به روم وایمیسته و دستی به سرش میکشه. صدای مردونش میپیچه تو گوشم. تو گوش منی که از نت به نت صداش، موسیقی زندگی ساخته بودم.

قرار نبود موندنم انقدر طول بکشه.

میخواستم بگم: "فدای یه تار موت اما؛ ای خانه ات آباد خرابم کردی"

نمیگم که حرفام هنوزم که هنوزه داغدارن.

نمیتونم لب باز کنم. انگار صدام میخواست ترک برداره. بشکنه و فرو بریزه.

فقط سر کج میکنم. نیم نگاهی بهم میندازه و دستی به گردنش میکشه:

چرا اینجوری نگام میکنی؟

"بگذار بنمت،

بگذار آرزویی داشتن نگاهت را؛

در کوله باری که برایم بستی؛

به اندازه‌ی کافی برای به گور بردن داشته باشم!

بگذار نقش حسرتت با خط خوش نگاهت بر دلم بماند.

مگر تا کی زنده هستم؟

بگذار سیلو سیلو نگاهت ذخیره‌ی دلم باشد"

«ماهی رضایی»

نیمچه لبخندی از حرفش روی لبم میشینه.

—چه جوری؟!—

کلافه بر میگردد. من با هر حالتش و هر حرفش واسه خودم قصه میساختم.

کم کم داشت یه دیوان قطور میشد. یه دیوان قطور که از برگ برگش اشکای من میچکاید.

با لحن آرومی میگه:

—یه جوری که انگار میخوای با نگاهت دعوات کنی، طعنه بزنی، نمیدونم!

بگم که دلخورم و به روی خودم نمیارم؟ جدی نمیارم؟!—

نفس عمیقی میکشم و زمزمه وار میگم:

—تو اینجوری فکر میکنی.

یه دفعه بر میگردد و نگاه درموندش، نفس گیر میشه برام.

—دِ مگه مغز خر گاز زدم، الکی اینجوری فکر کنم؟ بگو چه دردته!

چند لحظه تو شب نگاهش غلط میزنم. مثل یه دریا تو شب که من ماهی کوچیک میونش بودم.

نفسمو میفرستم بیرون. انگار تازه یادم اومده که باید نفس بکشم.

نگاهمو ازش نمیدزد. حتی به قیمت رسوایی. این آخریا دلم نمیومد نگاهشو نبینم.

دست به سینه نگاهش میکنم.

—کدومشو بگم که دلم نسوزه؟—



کلافه سر تکون میده و دل پر طاقتم چه تحملی داشت!

دستشو تو هوا تکون میده و میگه:

همشو، همشو بگو هم منو خلاص کن هم خودتو.

دلَم میخواد بگم "من بخوام خلاص شم باید یه آوار رسوایی هم رو شونم جابه جا کنم" حالا بگم؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم و بی اختیار لب باز میکنم:

یه سری حرفا باس بمونه. بمونه که دق کنه.

پشت بهش وایمیستم و کف دستامو به نرده تکیه میدم.

همیشه انقدر سوال نپرسی؟ یا سوالات تیره یا جوابام ممکنه تیر بشه و...

بر خلاف من به نرده تکیه میده و نگاهشو میدوزه بهم.

نگاهم نکن، بزار بی محابا نگاهت کنم. بدون ترس رسوایی! همیشه؟

مادرم میگه حرف بمونه رو دل کینه میشه!

چشمامو به سوسوی ستاره ها میدوزم. نیمچه لبخند صدا داری میزنم و میگم:

ترجیح میدم کینه بشه تا اینکه تیر و ترکشاش زخمیت کنه!

امشب زیادی بی پروا حرف زدم؛ نزدم؟

صدای قدمای محکمی که از پله ها بالا میومدن و بعدش صدای دو رگه اش.

بریم داداشم؟

ته دلَم میسوزه از حسرت. حسرت اون میم مالکیتی که چسبید به اسمش. حسرت اینکه منم یه روزی

پندار و همینجوری صدا میکردم.

تکیه شو از نرده بر میداره و دستاشو بهم میکوبه.

ما رفتیم.

تموم روحم درد میگیره. چه جوری بزارم روح از تنم بره؟

میره سمت پله ها. از پله ها روون میشه و غیاث با نگاه درمونده نگاهم میکنه. نگاهم میلرزه انگار تاب

و قرار نداره واسه باریدن.

نگاهی به قیصر که پایین پله ها بود میندازه و سرشو با تاسف تکون میده. زمزمه وار میگه:

## اختصاصی کافه تک رمان

\_ نشد آبجی، باس بش میگفتی!

\_ کجا موندی غیاث؟

خواست بره پایین که آستین لباسشو کشیدم. نگاهم کرد؛ خروار خروار التماس قاطی نگاه و صدام؛ زمزمه وار میگم:

\_ قول بده که بهش نمیگی!

چند لحظه نگاهم مکنه و سر تکون میده. سریع از پله ها میره پایین.

قیصر دستی به آب میزنه و میره سمت در، غیاثم دنبالش.

\_ ببخش آبجی مزاحمت شدیم.

به درگاه در تکیه میدم.

\_ نه بابا چه حرفیه؟!!

تا باشه از این مزاحما.

غیاث رو موتور میشینه و قیصر... لنگون لنگون روبه روم وایمیسته. بسته ی کادو شده ی تو دستشو میگیره سمتم.

\_ چیزی نیست.

مگه میتونم دستشو پس بزنم؟ اشک ته نگاهم میلرزه، میلرزه که باره نمیزارم.

سعی میکنم دستم نلرزه. نمیدونم موفق میشم یا نه اما بسته رو از دستش میگیرم.

\_ ممنون.

دستی به موهاش میکشه و همون حالت زیر و رو شدن دلم.

\_ ما رفتیم آبجی؛ حلالمون کن.

میره سمت موتور و دست بلند میکنه:

\_ یا علی.

حالم به هم میریزه با کلمه ی آبجی. این آبجی ابجی گفتنا؛ واسم شوم بود.

اشک نمیتونه نیاد. نگاهم از اشک لب پر میزنه. دلم از خون...

دست رو دهنم میزارم که صدام در نیاد. که هق هقم فریاد نشه.

موتور روشن میشه و میره.

«دل من پشت سرت کاسه ی آبی شد و ریخت

کی شود پیش قدم های تو اسفند شوم»

سریع میرم تو حیاط که رفتنشو نبینم. درو محکم میبندم که رفتنشو نبینم.

دل مردنم و نبینم.

سریع از پله ها میرم بالا و در اتاق و باز میکنم.

حالا از گوشه گوشه ی این اتاق بوی قیصر بلند میشه.

به هر طرف نگاه میکنم؛ حسرت وجودمو میلرزونه. به هر طرف نگاه میکنم چشمای قیصره. شب

نگاهشه.

درمونده میرم جلو و از آینه ی روی طاقچه به چهره ی خودم خیره میشم.

وقتی قیصر منو دوست نداره خودمم، خودمو دوست ندارم.

آینه چشمک میزنه برای خورد شدن. وسوسه ی شکستنش ته دلمو قلقلک میده و دستامو مشت

میکنم.

رد پای نگاه قیصر هنوز رو آینه اس. نمیتونم بشکنمش.

اصلا دلم نمیاد به چیزی دست بزنم.

پایین تخت میشینم و کادو رو میزارم روش. خیره نگاهش میکنم. میدونم کادو کردنش کار خودش

نیست. چسباشو با وسواس میکنم.

با بهت به پارچه ی لخت مشکی خیره میشم. یه کم براق بود و بلند.

بلند میشم و بازش میکنم که مطمئن بشم چادره.

جلوی چشمام میگیرم و خیره خیره نگاهش میکنم.

بوی خوش و خنکش بینی مو نوازش میکنه و لبخند بی اختیار و بی جونى روی لبام میشینه. پشت

بندش یه بغض که به حسرتم دامن میزد.

با شوق بغلش میکنم. چه قدر یهویی به دلم نشست. چیزی که از طرف قیصر باشه به دلم نشینه

عجیبه. حتی اگه سر بریده بهم کادو میداد من باهاش عشق میکردم.

چادر و میچرخونم و میندازم سرم. ککشو مرتب میکنم و جلوی آینه وایمیستم.  
واسه کج و کولگیش خندم میگیره. واسه نگاه قیصر تو آینه، غصه!  
بغض و خنده با هم به سمتم هجوم میارن و اشک رو گونم و لبخند رو لبم میشینه. چادر و محکم تر  
تو بغلم میگیرم و با تمام وجود بوش میکنم.  
عطر خنکش حالمو خوب میگرد.  
میرم سمت تخت و باز پایینش میشینم.  
بالششو با بی قراری بر میدارم و بوش میکنم. بغضم سر سخته به گلوم چنگ میزنه و شدت چکیدن  
اشکام بیشتر میشه.  
رو سینم میزارمشو با درموندگی ناله میکنم:  
\_آمدی تا به دلم نور بپاشی بروی...  
با صدای در از جام میپریم. بعد رفتنش هر بار صدای در میاد به امید اینکه اون باشه از جام میپریم. مثل  
همون سالی که پندار رفت.  
نگاهی به چهره ی بی تفاوت مامان میندازم با اه غلیظی میرم سمت در. تو مسیر مانتو و شالمو هم از  
رو چوب رختی بر میدارم.  
از شدت دلتنگی و کلافگی حتی به حیاطم نگاه نمیندازم که به بی قراریم دامن نزنه.  
همونطور که دکمه های مانتو رو میبندم میرم سمت در و بازش میکنم.  
چه حجمی بزرگی از صبوری لازم بود که چیزی نگم و کاری نکنم.  
چه انرژی عظیمی لازم بود واسه اینکه گریه نکنم و سرش داد نزنم.  
دستی به سرش میکشه و میگه:  
\_سلام آبجی!  
آبجی گفتش پتک میشه تو سرم و بغض تو گلوم.  
گچ پاشو باز کرده و به این فکر میکنم که رنگ سفید چه قدر بهش میاد.  
ته دلم قنچ میره و حالم زیر و رو میشه. دست به سینه به درگاه در تکیه میدم. نگاهمو ازش میگیرم و  
به ابرای سیاه تو آسمون میدوزم.

\_سلام.

لبم میخواد باز شه واسه جمله ی "دلَم برات تنگ شده بود" اما لال میشم.

\_خوبی؟

نگاهش میکنم. از چشمای ریز شدش معلومه که میدونه حالم خوش نیست. میپرسه که مطمئن بشه. من جون میدادم واسه این رفتاراش.

باز یه آه بی اختیار از سینم شعله میگیره و میگم:

\_تا خوب از نظرت چی باشه!

نفسشو با شدت میفریته بیرون و میگه:

\_خوب از نظر من ، یه نگاه آرومه.

موشکافانه نگاهم میکنه. میترسم از نگاهم حرف بکشه ؛ به پشت سرش خیره میشم و میگه:

\_حال نگاهت آشوبه پناه.

پناه که میگه آشوب تر میشم. مگه قدرت دارم که آشوب نشم. مگه میتونم آشوب نباشم؟! حال دلَم

آشوبه ؛ میدونی؟

\_گفتم سوال نکن. گفتم جوابم تیره. گفتم ترجیح... گفتم تیر... میفهمی؟؟

دستشو میگیره بالا و تند تند میگه:

\_خیلی خب. باشه.

دمونده نگاهش میکنم و میگه:

\_اومدم بگم...

با دو دلی نگاهم میکنه و حالت نگاهش بهمم میریزه. !با دلشوره سر جام جا به جا میشم و تکیه مو از

در بر میدارم. لب باز میکنه:

\_میخوام تو مراسم خاستگاری تو هم باشی!

خون تو رگام یخ میزنه اما یه پارچه آتیش میشم. دستمو به در میگیرم که نیفتم. پاهام توان اینکه

نگهم داره رو نداشت.

دهنم مزه ی زهر مار گرفته بود.

به سختی لب باز کردم:

\_خاستگاری؟؟

چشماشو ریز میکنه و و با انگشت کوچیکش گوشه ی ابروشو میخارونه.  
تو اوج بهت و درموندگی به این فکر میکنم که این مرد چه قدر خواستنیه.  
گلو صاف میکنه و میگه:  
\_میای دیگه.

حنجره ی خشکم نای حرف زدن نداره. با صدای آروم و خفه ای؛ تند تند میگم:

\_واسه چی؟ تو یا انوشه با من چه صنمی دارید که بیام؟ من به تو چه ربطی دارم؟ یا انوشه به من چه ربطی داره؟ دیگه پنداری نیست که ما رو بهم وصل کنه؛ واسه چی بیام؟ چه نقطه ارتباطی داریم که به هم وصل بشیم؟ دیگه نه تو رفیق پنداری نه انوشه زنش!  
سریع و عصبی میپره میون حرفم و سر جام میپرم.

\_دِ بسه دیگه. همینجوری تخته گاز گرفته داره میره. پیاده شو با هم بریم بابا.  
نگاهشو تو چشمای درموندم میدوزه و با کلافگی دستی به موهاش میکشه.  
پشت بهم وایمیسته و دستشو میزاره تو جیبش.  
کاش راهی مونده بود واسه برگشتن.

کاش میتونستم برگردم و از این غرور بیجا توبه کنم.  
برگردم به اون قسمت از زندگیم که قیصر هنوز امال و ارزوهامو نابود نکرده بود.  
غیر ممکن ترین خواسته ای بود که میشد توی یه "کاش" خلاصش کرد.  
با لحن آروم گرفته ای میگه:

\_بابا نوکرتم چته؟ چه دردم که سازتو رو نساختن کوک کردی.

نفسشو میفرسته بیرون و ادامه میدهد:

\_یا ما به از این باش که با خلق جهانی.

مگه تو بودی؟ مگه این تو نبودی که این دل لا جونو به خاک و خون کشیدی؟  
پس کی جواب این دل بهونه گیر و میده؟

بر میگرده و نگاهش دلمو باز به تاب و تب میندازه.

نگاهش واسم یه نقاشی سیاه سفیده که برام پر از نوستالژیه.

منو میبر عقب. انقدر عقب که یادم میرفت اینجا که وایستادم کجاست و چه زمانیه.

همه چیز تو نگاهش خاصیت خودشو از دست میداد.

منطق خاصیتشو از دست میداد.

سرمو سریع به چپ و راست تکون میدم:

\_من نمیام. نمیخوام بیام. نه میتونم، نه میخوام که بیام. میخوای دل کیو بسوزونی؟

خدا رو شکر میکنم که پندار بهونه ی خوبی شده واسه این بی قراریای بی منطق.

چشم میبندم و دستی به پیشونی یخ زدم میکشم. ادامه میدم:

\_میخوای مامانم بیارم؟! که بیشتر بسوزم؟ بابا چه طور؟ تو ویلچر دیدنیه! هوم؟ من بابا مامان! پنج سال

پیش رفتیم تو همون خونه واسه خاستگاری پندار. اینبار بیایم خاستگاری منتها واسه رفیقی که رو

اسمش قسم میخورد؟ واسه زندگیش؟ واسه کسی که ...

با ضربه ای که رو صورتم میشینه حرف تو دهنم میماسه و کلمه کم میارم.

کلمه کم میارم که من همیشه از نگاه عصبیش میترسیدم.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. ازش میترسیدم.

دوستش داشتم اما این ترس و هم دوست داشتم.

اصلا همه چی این مرد و دوست دارم. حتی ضرب شستی که صورتمو سرخ کنه.

جای دستش رو صورتم گز گز میکنه. سردم بود و تب داشتم. میلرزیدم و تب داشتم.

سریع میرم تو حیاط و به در بسته شده تکیه میدم. خیره میشم به خاطراتی که جلو ی چشمم رژه

میرفتن.

ضربه ای به در میزنه و ملتمس میگه:

\_پناه، ببخشید.

اسمم از زبونش تو دهنم اکو میشه. تو اوج ماتم زدگی لبخند میزنم و اروم میگم:

\_کی باید بیام؟

نگاهی به در کرمی میندازم. صدای پندار میپیچه تو گوشم:

\_مامان من خوبم الان؟

نگاهم میچرخه سمت صداشو جای خالیش درد میشه رو دلم. نمک میشه رو زخمم.

همین که سر برمیگردونم صدای مامان بلند میشه:

\_قربون پسرم برم من، عالی.

باز سمت صدا، سر میچرخونم. "اش همان آش و کاسه همان کاسه!"

نیستن نه مامان نه پندار نه بابایی که همیشه سکوتو ترجیح میداد.

انگار تو یه تونل زمان گیر افتادم. پنج سال برگشتم عقب. فقط، اون روز از شادی تو خودم نمیگنجیدم

؛ امروز از غصه!

صدای پرهام اکو میشه تو سرم:

\_زنگ و بزنی دیگه. جون به لب شدم.

اینبار بدون اینکه نگاهش کنم چشممو میبندمو دستم و میزارم رو زنگ. انقدر حالم بده که یادم میره

دستم از رو زنگ بردارم.

\_بله؟ بله؟ بله؟

با هول و ولا دستمو از رو زنگ بر میدارم تند تند میگم:

\_سلام. پناهام در و باز کنید.

\_بفرمایید.

در با صدای آرومی باز میشه و دستم به دستگیره گیر میکنه. امشب قراره چه دردایی رو تحمل کنم.

شب وحشتناکیه. مثل کابوسای بچگیم. مثل جون کردن.

کلافه؛ سرمو به چپ و راست تکون میدم. چادر دوست داشتنیمو میکشم جلو. نفسمو میفرستم

بیرون و میرم تو.

وجب به وجب این حیاط برام غصه بود. بعد اون روزا دیگه هیچوقت پامو اینجا نذاشتم.

با قدمای سستی که ترجیح میدادن دیر تر برسین؛ میرم تو. یه بار سنگین غصه هم رو شونم.

استقبال گرم مادر انوشه و لبخندای شیرین خودش. نگاه های بهت زده شون رو چادرم.



فرخ لقا و نگاه خاصش. فرخ لقا و اون احساسی دوست داشتنی تو وجودش. موقع احوالپرسی دستی به شونم میکشه و لبخند گرمی تحویلیم میده.

اردلان خان و اخم خواستنی و پر خاطرش. چه قدر دلتنگش بودمو خودم نمیدونستم. دخترم گفتناش دلمو به ولوله میندازه. آبجی گفتنای غیاثم همینطور. نگاهش که هنوز عصبی بود و دلخور.

میخوام به چشم سیاهی که سیاهیش رخت عزام شده بود نگاه نکنم؛ نمیتونم. چشمش میچرخه سمتش نگاهی که گلای قالی سنتی رو زمین و هدف گرفته.

دلم میره واسه اخمی که کمر به قتلیم بسته. باز همون آه سینه سوز که باز غیاث و نگاهش غافل گیرم میکنه. آهم تو نطفه خفه میشه و گلو صاف میکنم.

غیاث سری از رو تاسف تکون میده و با لبخند ارومی کنار انوشه میشینم. فوری تو گوشم زمزمه میکنه:

— چادر؟؟؟ تو؟؟؟ مخت پاره اجر برداشته یا من اشتباه میبینم.

نگاه پر حرفم هجوم میاره سمتش. ته نگاهش غمه. اینو خوب میفهمیدم.

عروس دلگیر قصه. عروس خون به دل قصه. منم امشب عروسم؛ عروس تنهاییم. من امشب تا ابد عروس تنهاییم میشم.

مثل خودش زمزمه میکنم:

— عروس شب خاستگاری که انقدر پر حرف نمیشه دختر خوب.

لبخند یه طرفه ای روی لبش میشینه و آروم میگه:

— مثل قیصر میگی "دختر خوب"

دست و پای نگاهم گم میشه و چشممو به قالی میدوزم.

عاشق کم کم همه چیزش رنگ معشوقشو میگیره. نا خود آگاه و بی اختیار. داشتم خود قیصر میشدم تو جلد پناه.

بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

— نمیدونم.

تو جمع نشستیم و شیش دنگ حواسم پی قیصر. تکون میخورد دلم تو سینه فرو میریخت.  
من به گلای قالی که نگاه قیصر روشن سنگینی میکرد هم حسودیم میشد. دست خودم نبود نگاهش  
و برای خودم میخواستم. حتی الانی که میدونم مطعلق به یکی دیگس.  
دلم بهانه ی نگاهشو میگرفت و سر جام قرار نداشتم. خاطره ها رو سینم سنگینی میکردن و قرار  
نداشتم.

(چه طاقتی دارد دلم.

میبیند میسوزد و باز هم نمیبرد.

چه پوستی کلفت کرده است ؛

زیر آوار از دست دادن های تلخ.

این هزار و چندمین بار است که ندارمت.

چند هزار باره از این دنیای کوچک بی پناه کوچ میکنی؟

عقاب خواستنی و مهربان آسمان پناه؛

کوچ سر مشق پرستوها بود.)

"ماهی رضایی"

اسم عقد که میاد خونم مثل آلاسکا یخ میزنه. نگاهم رو گلای قالی دو دو میزنه و دستای یخ زدم دور  
دسته ی مبل قفل میشه.

بر خلاف مراسم خاستگاری پندار که با کلی سخت گیری و بحث و جدل پیش میرفت ؛ فضا جو  
آرومی داشت.

پدر انوشه ساکت بود و چیزی نمیگفت. انگار فقط قرار بود دل پندار من بسوزه. یا اینکه مرگ پندار  
دلشو سوزونده و نمیخواد چیزی بگه.

همه چی دست به دست هم داده بود که دل من این وسط شعله بکشه و بسوزه.

انقدر زود موضوع و جم و جور کردن که تو بهت دست و پا میزد.

اسمم که از زبون قیصر میشنوم سرم به سرعت و با شدت میاد بالا و اسیر شب میشم.

"پناه خانوم؟؟؟" بازم به این فکر میکنم که اسمم از زبون اون چه قدر قشنگه.

نگاه اخمو شو ازم میگیره و به دستاش میدوزه:

\_شما حرفی نداری؟

دلم مثل یه کاغذ خط خطی مجاله میشه. انگار کبریت گرفتن زیرش و قراره آتیش بگیره.  
هنوز باورم نمیشه که باید نداشتنشو باور کنم. یه امیدی ته دلم چنان دلبری میکرد که آتیش تو  
سینم و کمتر میکرد.

لبای خشکم و با زبون تر میکنم و میگم:

\_من...؟ نه ، حرفی ندارم.

آه نا محسوسی میکشم و با یه حجم عظمی از حسرت میگم:

\_مبارکه.

تندی نگاهم میکنه و منی که تاب نگاهشو ندارم. نگاه بی سامون و بیتابمو به فرخ لقای لبخند به لب  
میدوزم.

لبخند بی جون و بی رمقی روی لبهام میشینه و ته دلم یه دختر بچه ی هشت ساله ی تنها زار  
میزنه.

نگم مبارکه چی بگم که نه سیخ بسوزه نه کباب؟

فقط دل من باید بسوزه.

با خوش و بش و خنده عزم رفتن میکنم و پاهای سستم و واسه رفتن حرکت میدم.

جون ندارم واسه سرعت. دست سرد انوشه رو میگیرم. روز خاستگاری پندار هم دستش سرد بود اما ته  
نگاهش عشق کولاک میکرد.

الان جز غم هیچی نمیبینم. شاید برداشت من باشه اما احساس میکردم که من میفهممش.

مگه نه اینکه دو تا عاشق درد همدیگه رو خوب میفهمن.

لبخند دردمندی میزنم و بغلش میکنم. زمزمه وار میگم:

\_مبارکه زن داداش!

خدا میدونه کلمه ی آخر و با جون کندن گفتم. خدا میدونه که مرگ و با چشمام دیدم و گفتم.

بر خلاف روز خاستگاری پندار که با عشق صداس کردم "زن داداش"

از خودم جداش کردم. نگاهش میلرزید و خیسی چشماش دلمو بیشتر به درد می‌آورد. من نمیتونم از این دختر متنفر باشم؛ حتی اگه خودم بخوام.

در که بسته میشه من میمونم و یه بار سنگین معذب بودن.  
\_ممنون که اومدی دخترم.

لبخند کم جونی میزنم و رو به اردلان خان میگم:  
\_کاری نکردم.

فرخ لقا با همون لبخند نابش میگه:

\_با چادر مثل ماه شدی تو دل شب!

حرفش بد جور به دلم میشینه. انقدر که به لبخند عمیق میاد رو لبمو ترکاش سر باز میکنه.  
\_نظر لطف‌تونه.

غیاث هنوزم پر از اخم و طلبکار نگاهم میکنه.

نگاهم میچرخه سمت قیصر و اخماش، دلم باز مچاله میشه. باز یه جنجال به تمام معنا تو دلم به پا میشه. تا این شب صبح بشه من میمیرم.  
\_مبارکه داداش.

بازم نگاهش تندی میاد بالا. دستم مشت میشه و آب دهنمو قورت میدم.

دستی به موهای میکشه و با زیر و رو شدن موهای دل منم زیر و رو میشه.  
\_ممنون.

صداش خش داره. دلم میخواد صداش همینجوری تو گوشم بمونه. ضبط میشه تو مغزم و سوزن گرامافون مغزم تا حرف و جمله ی بعدی که با خش ادا بشه؛ رو همین حرف خش دار میمونه. "ممنون"

یه قدم میرم عقب:

\_من باید برم خونه دیگه. از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.

صدای منم از غم و سکوت خش داره. دل کندن سخت ترین کار دنیا ست! نیست؟

اردلان خان دست به جیب و با حالت مردونه ی دوست داشتنیش میگه:

\_دیر وقته ؛ تنها میخوای بری دخترم؟

چه قدر لحن دخترم گفتنش به دلم میشینه.

\_من میرسونمش.

قبل نگاهم دلم پرواز میکنه سمتش. ته دلم قنج میره واسش.

فرخ لقا سریع و با بهت میگه:

\_با موتور؟

دستی به صورتش میکشه و با چهره ی حق به جانبی میگه:

\_غیاث که باهاتون میاد.رو ترک میشینه دیگه.

فرخ لقا نگاه چپ چپی بهش میندازه و با لحن مادرانه ی شیرینش میگه:

\_همون خودتو آش و لاش کردی کافیه.با این طفل معصوم چیکار داری!

عصبی دستی به موهاش میکشه و میگه:

\_طفل معصوم.

نفسشو میفرسته بیرون و رو به فرخ لقا میگه:

\_شما نگران نباش به سرعت 30 میرم خوبه؟

میدونم ته دل فرخ لقا از چی ناراحته.تعصب قشنگی داشت.شایدم میدونه کنار قیصر بودن منو از

خود بی خود میکنه.

اینبار تابشو دارم که این همه راهو کنارش باشم و چیزی نگم، حرفی از دلم نزنم؟

\_نمیخواد پسر جون.راه کمی که نیست.ما با ماشین میرسونیمش ، بر میگردیم!

لبخند بی جونی میزنم.باید پا بزارم رو دلخواستم.

\_اردلان خان دست شما درد نکنه.من نه مزاحم شما میشم نه داداش.اژانش میگیرم میرم.

میگم "داداش" که دلمو تنبیه کنم.میگم "داداش" که دلم تقاص عاشق شدنشو پس بده.

\_این چه حرفیه دخترم.خودمون میرسونیمت.

انگار منتظرم که قیصر حرفی بزنه و مثل همیشه با لجبازی اسرار کنه.فقط اخم کرده.

غیاث حال دلمو میفهمه که پا در میونی میکنه:

\_اقا جون این که بر میگردد تهران ابجیمونم میرسونه دیگه.میخوای بری بر گردی!  
فرخ لقا مستی به بازوش میزنه و من تو دلم واسه غیاث دعا میکنم."امید وارم هیچوقت دچار نشی"  
\_تو حرف نزن پسر گلم.  
فرخ لقا هنوزم خیلی رکه.میدونم چیزی تو دلش نیست.دوش دارم.اصلا هر چی به قیصر ربط  
داشت بی اختیار به دل منم مینشست.  
\_من میرسونمش.شما برید دیگه ، ای بابا!  
دلم میخواد فرار کنم از این جو به وجود اومده.یه قطره اب بشم محو تو آسفالت کوچه.  
اردلان خان کتشو رو دستش جا به جا میکنه و میگه:  
\_خیلی خب.فقط حواستو جمع کنیا یه مو از سرش کم شه جفت پاهاتو قلم میکنم.  
دلم ضعف میره واسه حمایت پدرانش.  
قیصر لبخند کوچیکی میزنه و منه دست و پا گم کرده چشممو به آسفالت میدوزم که بیشتر از این  
بند و آب نده.  
\_دکی!خیلی خب بابا.گفتم که با سرعت 30 میرم.  
پیشونی فرخ لقا و دست اردلان خان و میبوسه.دلم واسه مردونگیش میره به نا کجا آبادی که دستم  
بهش نرسه.  
دست غیاث و هم مردونه میگیره و چشمکی براش میزنه.  
لب میگزم و بازم نگاهم میخ زمین میشه.  
دلم زیادی بی جنبه شده ؛ نشده؟نباید بلرزه و میلرزه.  
دلم تو صبر کردن ولخرج شده.صبر ، صبر، صبر انقدر که چشمم به وصال سفید بشه.  
که تو حسرت پیر بشم.  
آغوش گرم فرخ لقا و نگاه مهربون اردلان خان.آخرشم اخم غلیظ و نگاه به زمین دوخته ی  
غیاث.میدونم اگه چاره نداشت سرمو میبرید و میزاشت رو سینم.  
میخواست برام برادرانه خرج کنه.بی خبر از اینکه پندار بعد رفتنش راهی واسه برادرانه خرج کردن  
باقی نداشته بود.

صدای روشن شدن ماشین و نوری که نگاهمو میزنه. ماشین دور میشه و من میمونمو دل عاشقم. آدمی که میخوام حضورشو نادیده بگیرم و نمیشد.

بی حرف میره و دنبالش میرم. ته دلم ولوله به پا میشه و گفتم کت و شلوار چه قدر بهش میاد؟  
سوار موتور میشه و میگه:

— بشین.

کلاه کاسکتو میزاره سرش.

کنارش وایمیستم و من قبل اینکه به حرف دلم گوش میدادم باید یه فکری به حال چادرم میکردم که هنوز جمع کردنشو بلد نیستم.

شیشه ی کلاه کاسکتو میکشه بالا و قاب نگاهش میشه یه یادگاری دیگه تو دفتر خاطرات دلم. یه یادگاری پر آشوب.

— د تو که وایستادی!

لبه های چادرمو میگیرم و شونه بالا میندازم. یعنی چه جوری؟

با غر غر پیاده میشه. لبه های چادر و میگیره و نگاه بی پروای من که به چشماش دوخته میشن.  
— ببین این لبه هاشو باید جمع کنی فقط. کاری نداره اینجوری.

چادر و جمع میکنه میگه:

— بگیر که باز نشه.

"تو گرم سخن گفتن و از جام نگاهت

من مست چنانم که شنفتن نتوانم\*"

سر بلند میکنه و نگاه بی آایشش؛ هزار باره منو میکشه.

— کجایی پناه؟ الو؟

سر کج میکنم. بازم بگو پناه که بمیرم! دل من طاقت اینهمه عشق و یه جا نداشت. عشق و نرسیدن. عشق و نخواسته شدن.

ته دلم میسوزه و با دستای بی رنم چادر و جمع میکنم.

کلاه کاسکت و در میاره و میزاره سر من. مبهوت نگاهش میکنم و میگم:

\_خودت...\_

لبخندش عاشق کشه ، پناه کشه.دلم مثل جیوه تو سینه قل میخوره اینور اونور.شصتسو میکشه کنج لبشو با همون لبخند ناب میگه:

\_یادمجون بم آفت نداره.تو بخند...\_

"تو بخند"تو صدم ثانیه این حرف و هزار بار تو ذهنم تکرار میکنم.این دومین باریه که این حرف و میزنه و حسرت تو دلم شعله میگیره.غصم میگیره و فقط لب میگزرم که حرفی نزنم که بغضم نشکنه و رسوایی به بار نیارم.

سوار موتور میشه و میگه:

\_حالا بشین.کیفتو بزار اول.

صدای جیر جیرکای شب تو صدای موتور گم میشه و حسرت زمینم میزنه واسه اینکه کیف اول نزارم.که شونه هاش برام حسرته و ته دلمو قلقلک میده .کیفو میزارم و با احتیاط میشینم.یه آه بی اختیار میکشم و راه میفته.

\*شفیعی کدکنی

دلم میخواد راه تموم نشه.آروم میره؛ فکر کنم با همون سرعت سی که به فرخ لقا قول داد.اما واسه من تند میگذره.مثل تموم این چند ماهی که مثل برق و باد گذشت.

خاصیت عشق بود که تا هست ثانیه ها با عجله جلو میرن و تو فراق تموم لحظه ها، دقیقه ها و ثانیه ها خسته میشن.

دلم لک میزنه واسه اینکه سرمو بزارم رو شونش و برام حرف بزنه.

قرار نیست که هر چی دلم گفت گوش کنم.به هیچکدوم گوش ندادم اینم روش.

نفسم تو کلاه کاسکت میگیره و شیشه شو میکشم بالا.

با صدای بلند میگه:

\_مواظب چادرت باش.باد نبرتش.



من شیفته ی حرف زدنشم نمیفهمه؟ سرم چندین و چند بار میره سمت شونه هاشو با درموندگی میام عقب.

\_\_بینم خوابت میاد؟

به موهای آشفتش که باد مواجش کرده بود خیره میشم. کاش انقدر تیز نبود. یا نه انقدر تیز بود که درد نگاهمو میفهمید.  
\_\_نه خوابم نمیاد.

تیکه تیکه میخنده و منم بی اختیار باهاش میخندم:

\_\_خوابت نبره بیچارمون کنی! اقام سپردت دستما...

کاش دلنگرونی خودت و بهونه میکردی. مگه دل من چی میخواد؟ بخدا من پر توقع نیستم.

آهی میکشم و نگاه سر گردونم تو پیچ و تاب موهای کوتاه و سیاهش گم میشه.

آدم عاشق یه چیزایی رو میبینه که آدمای عادی نمیتونن ببینن.

ساده ترین چیزا براش انقدر پیچیده هست که توش گم شه.

آدم عاشق انقدر شیفته هست که موهای معشوق و یه جنگل سوخته و چشماشو یه دریا تو شب تصور کنه.

اما اینا رو فقط باید عاشق بود و درک کرد.

\_\_یه چیزی بگو. که نه من خوابم ببره نه تو.

اون یه حرفی میزنه من یه چیز دیگه میشنوم. دلم برای خودم میسوزه.

\_\_آدم رو موتورم خوابش میبره؟ چی بگم که نه سیخ بسوزه نه کباب؟

میخنده و ته دلم کیلو کیلو قند آب میشه. سر تکون میده و میگه:

\_\_اوه اوه، دلت پره ها...

آه آرومی میکشم. انقدر آروم که از سوزش با خبر نشه و میگم:

\_\_خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکنی.

دستی بین موهای میکشه و میگه:

\_\_تو یکی موهای منو سفید میکنی آخر.

میگه و من با موهای سفید تصورش میکنم. لبخند پر عشقی روی لبم میشینه و میگم:  
\_اونی که موهای مردا رو سفید میکنه زنشونه. نه یه غریبه.

کاش من بودم، قول میدادم که نزارم لحظه ای غم به خاطرم به دلت بشینه.  
\_کاش غریبه بودی. اونوقت دلم نمیسوخت که.

تا کی باید حرفاشو واسه دل بهونه گیرم یه چیز دیگه ترجمه کنم.  
\_پس کی ام؟

\_موی زنا رو چی سفید میکنه؟

چشمامو ریز میکنم و کوله امو سفت تو بغلم میگیرم:

\_موهای زنا رو عشق سفید میکنه!

قهقهه میزنه و نمیفهمه دل من با خنده هاش از شوق میمیره.

"بیمار خنده های توام بیشتر بخند

خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب"\*

\_چرا میخندی؟

آروم صدای قهقهه اش کم میشه و میگه:

\_یعنی مردا عاشق نمیشن؟

\_مردا نمیتونن مثل زنا عاشقی کنن. عاشقی زنا دنیا دنیا با مردا فرق میکنه. شاید یه اندازه باشه. اما یه چیزایی تو عشق هست که فقط زنا رو میشکونه.

\_یه جور از عشق حرف میزنی که آدم فکر میکنه خودتم عاشق شدی.

با بهت نگاهش میکنم؛ چیکار کردم که فکر میکنه من عاشق نشدم. دل من جلوی پاش بی قرارانه  
داره صداش میکنه و نمیبینه!!!

\_چرا فکر میکنی که...

انگشت اشاره شو میزاره رو بینیش:

\_میخوام همینجوری فکر کنم.

دلَم زیر و رو میشه و بهت میریزه ته دلَم. حرفاش دو پهلو. انقدر که حرفشو هیچجوره نمیتونم بفهمم. تو یه گنگی مطلق آروم میگم:

— چیکار میکنی قیصر؟؟

\*فریدون مشیری

نزدیک خونه ایم و دلَم از همین حالا تنگشه. کاش زندگی هم کلید عقب و جلو بردن داشت. یا نه یه کلید توقف که لحظه های خوب و بیشتر داشته باشم.

این فانتزیای لعنتی منو پیر میکنن.

موتور و جلوی در نگه میداره. پیاده میشم و کلاه کاسکتی که کلافم کرده بود و از سرم بر میدارم.

دستی به موهای بهم ریختش میکشه و بدون اینکه نگاهم کنه؛ خیره به دستاش میگه:

— فکر نمیکردم چادر و سرت کنی.

— پندار دوست داشت چادر سر کنم.

یعنی تو اصلا مهم نبود و فقط به خاطر پندار چادر و سرم کردم. به خودم که نمیتونم دروغ بگم. هر چی قیصر دوست داره؛ دوست دارم.

— خانوم تر از همیشه شدی.

ته دلَم میلرزه. دلَم میخواد بخندم اما نمیخندم فقط علامت سوالی که تو سرم چرخ میزنه رو به زبون میارم:

— واسه انوشه هم چادر...

به ته کوچه خیره و شد و زمزمه وار میگه:

— انوشه...

همه ی قصری که از حرفاش تو ذهنم ساخته بودم، رو شونه هام آوار میشه.

حسرت ته صداس دلَمو میسوزونه. یعنی انقدر دوسش داره؟

خودم به خودم جواب میدم: "اگه دوسش نداشت که خودشو به خاطرش به آب و آتیش نمیزد."

بریده بریده میگم:

— من... من میرم. ممنون که رسوندیم.

نگام میکنه دلم واسش پر میکشه. باورم نمیشه که داشتنش داره حسرت میشه.  
\_ کاری نکردم.

همینکه گذاشتی یه کم بیشتر کنارت باشم دنیاییه.

با لبخند پر بغضی کلاه کاسکتو میزارم سرش.

بی صدا نگاهم میکنه. اون نگاهم میکنه و دلم ازش عکس میگیره. من بدون چشمش چه جوری  
فرض کنم که زندهم؟

سرمو اروم تکون میدم و با یه صدای بغضی میگم:

\_ مواظب خودت باش.

همین که بر میگردم قطره ی اشک سمجی از چشمم میچکه رو گونم و میگه:  
\_ پناه؟

صدام بی اختیار میره بالا:

\_ انقدر صدام نکن.

دلم چه قدر بی جنبه شده. بی اجازه میلرزه ، بی اجازه میشکنه و بی اجازه میریزه.  
\_ صدات چرا میلرزه.

قطره ی اشکو اروم با دستم پس میزنم و میگم:

\_ یاد شب خاستگاری پندار افتادم.

حرفی نمیزنه و پر از دلتنگی میرم سمت در. کلید و با کلی کنکاش الکی که فقط یه کم بیشتر  
حضورشو داشته باشم در میارم و در و باز میکنم. نیم نگاهی بهش میندازم که با چشمای ریز شده  
هنوز نگاهم میکنه.

من تاب این نگاهاشو نداشتم.

سریع میرم تو حیاط و در و میبندم.

چشمای نگران جلوی روم و صدای موتور. همه ی دلم بهم میریزه. هنوز نرفته و دلتنگیش بی قرارم  
میکنه.

مامان میاد جلو. درمونده میرم سمتش و بی هوا میرم تو آغوشش.

اشکای بی اختیارم گونمو تر میکنن. ته دلم سوخته و کاری ازم بر نمیاد.  
یاد نگاه اخرش دلمو به عصیان میندازه و در مونده ناله میکنم:  
\_مامانم...

بگید بباره بارون دلم هواشو کرد  
بگید تموم شدم من بگید که بر نگرده  
بهش بگید شکستم  
بهش بگید بریدم  
نه اون به من رسید ونه من به اون  
برهنه زیر بارون  
خراب و درب و داغون  
از ادما فراری از عاشقا گریزون  
بزار کسی نبینه غرور گریه هامو  
بزار کسی نفهمه غم تو خنده هامو

-----  
\_بدون تو چیزی از این وجودیت کم است.

تو نمیفهمی

من هر لحظه برایت عاشقانه میگویم

خودت را به کدام راه میزنی

بی من ، برای تو

تمام کوچه پس کوچه های یادت

بن بست بی نام است

صداش مثل یه سمفونی مست کننده تو گوشم میپیچه "بی من برای تو...بدون تو..."

چشم که باز میکنم نگاه خندونشو میبینم. صدای بمش میپیچه تو گوشم:

\_میدونی وقتی از خواب بیدار میشی خوشگل تری؟

لبخند یه طرفه ای روی لبم میشینه و دستم میره سمت صورتش. تو هوا معلق میمونه و به جای خالیش خیره میشم.

دو تا دستام محکم رو صورتتم میشینن و زمزمه وار و درمونده میگم:  
\_وای نه، قیصر تو دیگه نه.

به پهلو میچرخم و خاموش روشن شدن صفحه ی گوشی انگار منو از یه اقمای خطر ناک میکشه بیرون.

گلوب هنوز درد میکنه؛ از حجم بغضی که تموم دیشب تو گلوب حبس کردم و یه دفعه سر باز کرد. گلو صاف میکنم و گوشیهو جواب میدم:  
\_بله؟

صدای محکم و دو رگه ی بابا توی گوشم میپیچه:  
\_سلام. کجایی دختر؟

دلَم اون "میم" مالکیت تهشو میخواست که پدران هاشو حس کنم. همونم داره ازم دریغ میکنه؟ طاق باز میخوابم و به سقف آبی و لکه های سفیدی که نقش ابر داشتن خیره میشم.  
\_سلام. جایی جز خونه برام مونده؟

یه کم مکث میکنه و میگه :  
\_چرا صدات گرفته؟

دستی به پیشونیم میکشم. خواب بهترین بهانس هم واسه خود بیچارم هم واسه دلنگرونیای پدرانش:  
\_خواب بودم.

\_ظهره. خوابیده بودی؟

بد موقعی بود واسه منطقی نشون دادن دلیل.

چشمامو با دو تا انگشت اشاره و شستم فشار میدم:  
\_تموم دیشب و بیدار بودم.

\_باید ببینمت.

ازش ممنونم که دلیل شب بیداریمو نمیپرسه.

—اگه درمورد کارتونه ؛ من مغزم الان هیچی نمیفهمه.

—پناه مسئله ی مهمیه.

مهم تر از نبود قیصر؟ مهم تر از اینکه با صداش بیدار شدم و مثل دیوونه ها به خیالش خندیدم؟

—بیام دفترتون؟

—نه آدرسو برات میفرستم. فعلا. منتظرتم.

—همین الان؟

—آره زود باش. مواظب خودت باش. خداحافظ.

بوق ، بوق ، بوق. نا مهربونیش دلمو میرنجونه. بی حوصلگیش و مهم نبودن من و دلم. کی وقت

کردم واسه اطرافیانم انقدر بی اهمیت باشم؟

دَمَر میخوابم و سرمو تو بالش فرو میبرم. بوی جنگل سوخته میده. بوی جنگل سوخته ای که بارون

آتیششو خاموش کرده.

بوی موهای قیصر. عطرشو تو آغوش ریه هام میکشتم؛ با بغض با درد.

میتراسم عطرشم مثل حضورش تموم شه. اون وقت ریه هام هوا کم میارن؛ قلبم میمیره.

بلند میشم و دستی به موهای بهم ریختم میکشتم.

تو اینه خیره میشم ؛ هنوز جای چشمای قیصر روی آینه اس.

تو آینه پشت سرم میبینمش. مرد اخموی من. بر میگردم و جای خالیش واسه قلبم درده؛ نمک رو

زخم بی مداوامه.

چشم باز میکنم و میفهمم چه قدر تو همین مدت پدرونه های کمرنگش به دلم نشسته.

نگاهشو از ورقه های رو میز بر میداره و به من میدوزه.

موشکافانه نگاهم میکنه و میگه:

—چرا اونجوری نگام میکنی؟

—دلتنگتون بودم.

غم میریزه ته نگاهش ؛ منم غصم میگیره.

—مثل پندار حرف میزنی. بی آرایش و بی خیال.

حرفا و نگاه های آدم رنگ آدمایی رو میده که دوششون داریم. من رنگ پندار و قیصر و گرفتم. زیادی رنگشونو گرفتم؛ مثل یه آفتاب پرست که توشون غرق شدم.

—خوشی زده زیر دلم.

ابرو بالا میندازه:

—نگاهت که اینو نمیگه.

نگاه من انقدر پر حرف هست که همه چیو با هم قاطی کنه. هر حرفی میزنه الا حرف خوش. مکثی میکنه و میگه:

—بگذریم. گفتم بیای که در مورد قیصر باهات حرف بزنم.

دست و پای نگاهم گم میشه. انقدر گم که نمیتونم پیداش کنم. گفتم کار؛ گفت مسئله ی مهم. مسئله ی مهم قیصره یا قیصر کاره؟

هر چی هست قیصره. اسمشم آشوبه مثل اسم طوفان. نباشه هم احساس ولوله میندازه تو وجودم. اسمش طوفانه واسه دل خاکیم و گرد و خاک به پا میکنه.

لبای خشکم و با زبون تر میکنم و تند و تیز؛ انگار که بخواد مچمو از نگاهم بگیره میگم:

—من با اون چه صنمی دارم؟ اصلا به من چه ربطی داره؟ اون نامزد کرده. من هیچی ازش نمیدونم. فقط میدونم عروسش یه زمانی عروس داداش من بود و محرم شما. میدونم خودش یه زمانی به پندار ربط داشت. الان ربطش یه مشت خاک سرده. این فامیل بودنم انقدر دور هست که مثل یه قطعه ی ناجور پازل بهم نچسبه.

سرشو میندازه پایین و کلافه میگه:

—پناه، پناه، پناه. تو کی میخوای دست از این رفتارت برداری؟ مهلت نمیدی آدم حرف بزنه.

دستم میشینه رو صورتم و تلخند بیچاره ای رو لبام جا خشک میکنه.

قیصر به خاطر همین بهم سیلی زد. جای دستش هنوز رو صورتم گز گز میکنه و سرخیش رو دلم.

—قیصر یه چیزایی میدونه که میتونه به ما کمک کنه. همین میخوام بدونم چه قدر مورد اعتماد.

اعتماد؟ انقدری که اگه بگه ماست سیاهه و برف سفید و ماه سیاه و خورشید سفید نه نمیارم.

اگه همین و بگم زیاد بند و آب ندادم؟



نگاه غم دارش به منه. انگاری که بو برده تو سرم چی میگذره. میون درموندگیم میگه:  
\_ کی رفت خاستگاری؟

بی درنگ و خیره به زمین میگم:

\_ دیشب. منم رفته بودم همه چی عالی بود.

میاد جلو و آرنجاشو به زانوهایش تکیه میده. چشماشو ریز میکنه و میگه:

\_ حرفا و نگاهت ضد و نقیضه پناه. بعدا ازت دلیل میخوام. فعلا در مورد قیصر بگو میشه بهش اعتماد کرد.

نگاهمو به پرده ی کرکره ایه پنجره میدوزم و میگم:

\_ اگه در مورد پرونده ی پنداره که سرشم بره پا پس نمیکشه. خودتون که میشناسیدش. اردلان خان و چی؟ ریش نداشته ی خودمو گرو میزارم بابتش. تنها آدمیه که میتونه کمکتون کنه.

بی درنگ بلند میشم و کولمو بر میدارم.

دستمو میکشه. هر چی بیشتر بمونم بیشتر پته ی خودمو میریزم رو آب. نمیخوام درد بشم رو تموم درداش.

\_ پناه مواظب قلبت باش. نزار بیراهه بره.

یه بغض ناخواسته به گلوم چنگ میزنه:

\_ بخدا بیراهه نبود. یه ماه پیش ؛ همین دیشب فهمیدم بیراهه رفته.

میرم بیرون که نگه " دختره ی چشم سفید از بابات حیا نمیکنی این حرفا رو میزنی؟ قلبت بیجا کرده بیراهه رفته "

لرزش گوشی تو جیبم و بوق کرکننده ی ماشینی که کنار گوشم بلند شد:

\_ هی دختر جون. مگه کوری؟ وسط خیابونه نه جزایر قناری.

من هر جا باشم قیصر کنارمه و منم تو آسمون. فقط زیادی حواس پرت شدم.

بی خیال مسیر قدمام میره سمت پیاده رو و گوشو جواب میدم:

\_ بله؟

\_ بله و بلا. پناه احمق خیالت راحت نشده هنوز؟ هنوز دست رو دست گذاشتی؟

تو شلوغیه خیابون به زحمت صدای غیاث و تشخیص میدم.

\_باید چیکار کنم؟ داداشت کمر بسته به قتلیم. زبان بسته دلم...

\_دلت خیلی بیجا کرده زبان بسته. گفتم بزار بگم نداشتی.

صدام بی اختیار با مظلومانه ترین حالت ممکن بلند میشه:

\_میگفتی قیصر از خواستش دست میکشید؟ هیچی عوض نمیشد؛ فقط من بیشتر از حالا له میشدم.

\_د لعنتی لا عقل انقدر خودتو نمیخوردی. قیصر احمق داره کورانه سه نفر و بد بخت میکنه. تو،

خودش، انوشه. سه تا تون داغید نمیفهمید. آخر هفته جشن نامزدیه حالا برو یه لباس خوشگل واسه

دامادیش بخر. زت زیاد.

چه قدر بی رحم شد یهو.

دل من طاقت این بار غم و نداره.

او از عشق تو خبر داد و بغضم ترکید

گوشی از دست من افتاد و بغضم ترکید

گفتم این حس به خدا دست خودم نیست ولی

از همین ثانیه آزاد... و بغضم ترکید

قول دادم که من از سهم خودم میگذرم

بروید و دلتان شاد و بغضم ترکید

رفت و من ماندم و یک عالمه دلتنگی محض

توی آن وضعیت حاد و بغضم ترکید

هر چه کردم پس از آن حادثه دیدم دل من

هیچ غیر از تو (نمی خواد) و بغضم ترکید

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

آمدم زنگ زدم از تو بپرسم که چرا  
تو مرا ساده قلمداد... و بغضم ترکید

بعد از آن سال فقط آه کشیدم شب و روز  
تیر و شهریور و مرداد و بغضم ترکید

تا دو شب پیش که پیچید توی شهر شما  
که فلانی شده داماد و بغضم ترکید!

#زهر-شعبانی

مغزم میگفت نرم برم یه روح سرگردون میشم و میام بیرون.

اگه نرم میشه خود آزاری اگه برم میشه خود کشی.

برای بار دهم سیاهیه زیر چشممو پاک میکنم و دوباره سرمه میکشم.

پشت دستمو با حرص به چشمم میکشم و پاکش میکنم.

میرم تو حیاط و صورتم و تو حوض میشورم. سردیش خنکم نمیکنه.

اون ته دلی که باید میسوخت ازش فقط یه تل خاکستر مونده بود که خنکی نداشت.

دلم مثل ققنوس میسوخت و دوباره پر میگرفت.

باز از پله ها میرم بالا و میرم تو اتاقی که آینه ی دقم شده بود.

نگاهی به لباسم که رو تخت افتاده بودن میندازم.

نمیخواستم آینه ی دق باشم.

ساده ترین و روشن ترین لباسم بود.

سریع میپوشمش و جلوی آینه وایمیستم. با چادر میرم و میدونم اصلا متوجه لباس پوشیدنم

نمیشه. اما دل است دیگه.

سرگردون دور خودم چرخ میزنم. بهش چی بگم؟ تبریک بگم یا مرگ خودمو تسلیت؟

نگاه مفلوک و درموندم تو آینه دو دو میزنه.

انگار که قیصر تو آینه اس ؛ مثل دیوونه ها میگم:

\_مبارکه داداشی.خوشبخت بشید.مواظب انوشه باش.خم به ابروش بیاد تن داداشم تو گور...

آب دهنمو به یه حجم عظیم بغض قورت میدم و به انوشه ی خیالم میگم:

\_زن داداش.تو هم...تو هم مواظب قیصرم باش.خم به ابروی همیشه در همش بیاد تنم تو گور  
آروزهام میلرزه.

دور خودم چرخ میزنم.

مثل دخترای سرخوشی که با نامزدشون قرار دارن؛ هزار باره تو آینه خودمو بر انداز میکنم.

آینه چشمک میزنه واسه شکسته شدن.خونسرد به طاقچه تکیه میدم و آینه رو حول میدم تو خونه.

لذت تو بند بند وجودم بیداد میکنه و لبخند دردمندی رو لبام نقش میننده.

صدای شکستنش لذت بخش بود.حالا میفهمم که بعضی از آدما واسه لذت صدای شکستن دل  
میشکنن.

خم میشم رو آینه .حالا جای نگاه قیصر تو هزار تیکه تو نگاهم منعکس میشه.

غم میریزه تو نگاهم و زمزمه وار میگم:

\_با دلم چیکار کردی؟هر تکونی که میخورم شکسته هاش سینه مو تیکه تیکه میکنه.

صدای ویبره ی گوشی رو میز، اعصبمو بهم میریزه.ندیده و نشنیده میدونم غیاثه.شده آب رو  
آتیش.میدونم جواب بدم یه طرف دلم میخواد آتیش بگیره.

سریع میرم سمتش و با کلافگی باتریشو در میارم.

بلند میشم و شال سفیدمو میندازم رو سرم.دیگه آینه ای هم نبود که خودمو توش تماشا کنم.چادر و  
از رو تخت بر میدارم و میندازم رو سرم.حالا به قول قیصر خانوم تر شدم.

گوشی از هم باز شده رو همونجوری میندازم تو کیفمو میرم بیرون.مامان با گلاره کنار حوض نشسته  
بودن .

صورتشو میبوسم و زمزمه وار میگم:

\_واسم دعا کن مادرم.

تو نگاهش آشوبه، غمه. یا نه من آشوبم و همه چی تو نگاهم آشوبه.  
تلخند دردمندی تحویل گلاره میدم و با شونه های افتاده میرم سمت در.  
میرم که مرگ خودمو جشن بگیرم.  
"چنان از زندگی بیزار و دلگیرم  
که روز مرگ خود را جشن میگیرم"  
تمام مسیر به خودم قول میدم که صبور باشم.  
تمام مسیر حق هقای خفه شدمو تهدید میکنم که بند و آب ندن.  
تمام مسیر سعی میکنم به روی خودم نیارم قیصر واسه دلم کیه و جاش تو زندگیم کجاست.  
میخوام گمش کنم، اما هر چه قدر یادشو مثل یه سنگ میندازم تو دریای خیالم مثل یه قایق خالی  
بالا میاد و جلوی چشمم جولون میده.  
همه کوچه پس کوچه های یادمو حفظه؛ هر چه قدر گمش کنم، باز پیداش میشه.  
خراب و داغون به در بازی که شده آینه ی دق چشم میدوزم.  
خستگی رو شونه هام آواره و با کلی مکافات خودمو، آوار رو شونه هامو میکشم تو حیاط.  
صبر کن دل من، روزای از این بد ترم داری.  
عروسیشو باید ببینی، شب حجله اش باید جون بدی! واسه بابا شدنش باید کادو بدی! پسرش باید  
صدات کنه عمه! موهای دخترشو باید ببافی.  
چه قدر دلم سخت جونه که به این چیزا فکر میکنمو نیمیره.  
خانواده ی قیصر یه خانواده ی مذهبی بودن و خانواده ی انوشه زیادی آزاد.  
نمیدونم کدومشون به ساز هم رقصیده بودن که مجلس کوچیکشون مختلط نبود و صدای آهنگ کل  
خونه ی بزرگشونو برداشته بود.  
غیاث همونطور که از در خونه میاد بیرون، حواسش به پشت سرشه و میگه:  
\_حواست کجاست پسر.  
بر میگرده و تلخی میریزه ته نگاهش. بد تر از لبخند تلخ من.  
لب باز میکنم که سلام کنم ترکای لبم از هم باز میشن و سوزشش هم برام لذت بخشه.

دستی به گردنش میکشه و سرشو میندازه پایین:  
\_علیک سلام.

با دست دیگش به پله های اون سمت حیاط اشاره میکنه:  
\_زنونه طبقه ی بالاس آجی.  
چادر و میکشم جلو تر و میگم:  
\_دومادی خودت...

دستشو تو هوا تکون میده و میگه:  
\_برو بابا.

عصبی از کنارم رد میشه و خندم میگیره.  
نگاه بی سامونم اطرافم میچرخه، دل که نمیفهمه امشب چه شبیه.  
مثل بچه ها بهونه گرفته ؛ الا و بلا میخواد.  
"چون طفل سرتقی که کشد مادرش به خاک  
خواهم تو را و برایم نمیخرند"

کاش دل ، زبون میفهمید.نمیگم فراموشش کنه ، چون من تنها کاری که بلد بود دوست داشتن  
قیصر بود و خو گرفتن با خیال پندار.  
فقط انقدر بهونه گیری نکنه.

نگاهم دنبال قلبم به نتیجه ای نمیرسه و با قدمای لا جونم میرم سمت پله ها.  
زیاد شلوغ نبود اکثرشونو تو جشن پندار دیده بودم ؛پس فامیلای قیصر زیاد نیومدن.  
چادرو مانتومو در میارم و چشم میچرخونم دنبال انوشه، دنبال فرخ لقا و نگاه پر محبتش.  
نگاهم گیر میکنه به عروسک عسلی رنگی که با لبخند و ساکت رو مبل تک نفره ی طلایی نشسته.  
پندارم کنارش ،دل منم زیر پای کناریش و مثل پرنده سمتشون پر میگیرم.  
جشن امشب یه عروس داره و دو تا داماد.  
منتها رخت عزا تن دلمه.  
صدا خفه کن زدم به حنجرم.

که حق هقام وقتی میخوان ازش مثل تیر خلاص شن صداشون در نیاد.  
با لبخند پر دردی بلند میشه و فقط دستشو میگیرم، با لبخند با عشق.  
میتروم بغلش کنم و مثل عروسک چینی، بشکنه عروسی که بغضش به یه تلنگر بنده.  
ساده بود، انقدر ساده که چهرش آرایششو به روی خودش نمیآورد.  
تو لباس عسلی ساده زیادی ماه شده و چه تلاشی میکنم واسه اینکه به بغل دستیش نگاه نکنم.  
سرش پایینه و نگاهش زمین و هدف گرفته. دلم واسه حجب و حیا و غیرتش میره و سر از نا کجاآباد  
در میاره.

دلم میخواد فکر کنم که چه قدر بهم میان اما ته دلم حسادت بیچارم میکنه.  
عاشق اگه حسود نباشه که اصلا عاشق نیست، آدمیه که فقط به حضور کسی خو گرفته.  
تو خوابم زندگیمو کنار ادم دیگه ای نمیدیدم. اونم کسی که یه روز اسطوره ی زندگیم و سپردم  
دستش. حسرت مثل سرب داغ میریزه تو سینم و این حس عذاب آور که داشت منو از پا در میآورد.

"تو را با غیر میبینم، صدایم در نمی آید

دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمی آید"\*

تو دلم یه دختر کوچولوی مو بلند با صورت خونی دیگه نفس نمیکشه.  
با غمگین ترین حالت ممکن، با صدایی که تلخیش دهنمو هم مزه ی زهر مار کرده میگم:  
\_مبار که داداشم.

این داداشم گفتنا منو میکشونه ی به یه خلسه؛ به یه بی هوایی که نفس کشیدن یادم بره.  
ادم میره حرفایی که جلو آینه تمرین کرده بودم.  
دستی به گردنش میکشه و سر تکون میده:  
\_ممنون آبجی.

آبجی گفتاش تیر میشه به قلبم دلم میخواد زمان همینجا فراموشی بگیره؛ که دیگه نگذره!  
فراموشی بگیره که تا دنیا دنیاست فقط حضورشون داشته باشم. میتروم از زمانی که قرار باشه  
مدام دلتنگیشو تحمل کنم.

من دیگه پناه چهار سال پیش نیستم که به اومدنش دل خوش کنم. شدم آدمی که تو بود و نبودش دلتنگم.

پناه جان خوش اومدی عزیزم.

صدای پر مهر فرخ لقا منو از این خلسه ی لعنتی بیرون میکشه و نگاهمو به چشمای خندونش میدوزم.

سلام. حالتون خوبه؟ مبارکه!

دستمو با میگیره و میگه:

ممنون عزیزم. عروسیت.

کلمه ی آخرش تو مغزم سوت میکشه. تنفر پیدا کردم نسبت به این کلمه ی قشنگ. بعد قیصر دیگه لحظه ای خودمو تو لباس عروس نمیبینم.

بعد قیصر من عروس خیالشم که صبح تا شب ، شب تا صبح با قیصر فانتریم زندگی میکنم. دلم رضا نمیداد به خیالش و مدام به خودم دلداری میدم.

من میرم قسمت مردونه مادر.

قدمای محکمش میره و نگاه من دنبالش جای قدماشو بوسه بارون میکنه. دلم از رفتنش فشرده میشه و نگاهمو توی جمع نه چندان شلوغ میچرخونم .

مدام جشن پندار جلوی چشمامه. خنده های مستانش و شوق ته نگاه انوشه. مادری که مثل پروانه دور انوشه چرخ میزد و قربون صدقه اش میرفت. لبخندای رضایت بخش بابا و قندایی که ته دلم آب میشد.

حالا پنداری که نیست و غم ته چشمای انوشه و اخمای قیصر و دل مفلوک و تنهای من. انگار ادما همون آدما و دلا دیگه دل نیستن.

امشب شب عزای منه و آدمایی که میان و میرن عروسکای خیمه شب بازی که مرگ منو جشن گرفتن. یه عروسک عسلی که مدام نگاهم تو چشماش میلرزه و با حسرت حسودی میکنم. من حتی نمیتونسم نگاهشم تو نگاه قیصر تحمل کنم. حتی وقتی که نمیدونستم قراره چی بشه.



حالا که باید دستاشو تو دستای زندگیم ببینم و لحظه های باهم بونشونو تصور کنم؛ جون دادم طبیعی نیست؟

من اگه امشب نمیرم تا آخر عمر، هر روز باید بمیرم. مثل یه درخت که از اول پاییز روزی یکی دو تا برگ از شاخش میفته رو زمین و تا به خودش میاد میبینه مرده و هیچ برگ و باری نداره. فقط فرق من با درختا اینه که بدون قیصر دیگه هیچوقت شکوفه نمیزنم.

نمیدونم چه قدر از مجلس گذشته و من با یه سکوت دهشناک دارم دست و پا میزنم. احساس میکردم اگه یک دقیقه ی دیگه همینجا بشینم مثل یه لیوان شیشه ای که یه دفعه توش آب داغ میریزن ترک بر میدارم و میشکنم.

بلند میشم و میرم سمت انوشه که ساکت نشسته و با لبخند محزونی به حرفای دختری که چهرش آشنا به نظر میومد گوش میداد.  
\_انوشه...

نگاهم میکنه و برق نگاهش دلم و میسوزونه.  
نفس عمیقی میکشم و میگم:

\_من دارم میرم.

وحشتزده دستامو میگیره و میگه:

\_کجا؟

بگم تاب هوای سنگین این مجلس و ندارم؟ باز دلم خوشه که مامان و بابا بهونه های خوبی ان برای اینکه زود تر برم.

\_گلاره باید برگرده؛ مامان و بابا تنهان...

سریع حرف منو ادامه میده:

\_تحمل اینجا رو هم...

سرشو میندازه پایین و میدونم بغضش مجال حرف زدن و ازش گرفته.

دلم پر میشه از فوشای عاشقونه ای که نصیب قیصر میکنم.

اصلا میدانی؟

تمام این بی قراری ها زیر سر نگاه توست!

تمام این از دست رفتن ها از نگاه تو نشات گرفته.

تو سر چشمه ی تمام این هول و ولایی هستی که در دلم جاریست.

کاش کمی هم تو به ساز دل ها میرقصیدی!

تو دو قلب عاشق را در یک منجلاب تیره کشتی!

تو مرا مثل کودک فلسطینی بی پناه که اسیر غاصب ها شده

به مسلخ کشیدی!

گونشو آروم میبوسم و سریع میگم:

\_مبارکه.خدا حافظ.

سری هم برای دختر کناریش تکون میدم و ازش دور میشم.

فرخ لقا و وقار مادرانش عشق میریزه ته دلم.

\_کجا پناه جان؟

باز منو بهونه هام و به راضی کردن فرخ لقا که از این مجلس عزا دور شم.از این صدای دختر

کوچیکی که تو دلم خونه کرده بود و زار میزد دور شم.

انقدر دور که نقطه بشه تو سیاهی این آوار غم و غصه.

\_پس بزار بگم غیاث برسونتت.

دستمو سریع میگیرم بالا :

\_نه ، نه.خودم میرم .مزاحم ایشون نمیشم.

اخم تصنعی شیرینی بین ابروهاش میشینه و میگه:

\_!...باز از این حرفا زدی که.

مهربونیش درست میشینه ته دلم و دست میزاره رو شونم.

لباس میپوشم و رخت عزایی که چادرم شده بود و با کلی وسواس میندازم سرم.

میرم سمت در و یه دنیا مهربونی فرخ لقا همراهم.

دل تو دلم نیست که اون بیرون ببینمش.یه لحظه ی کوتاه واسه ی آخرین باری که هنوز عاشق بودنش گناه نیست.

نگاهم بی محابا اطرافم میچرخه .آخه دل ساده ی من؛ اون الان باید تو حیاط باشه؟

دلم بی محابا تر از نگاهم میره سمت خونه.منتظرم که غیاث بیا که منو برسونه .

دلم از این رسیدن خونه.از این رسیدنی که قراره تنهاییمو به بی رحمانه ترین شکل ممکن بکوبه تو سرم.

غیاث میاد و یک نوعه زندگی که همراهش میاد بیرون.

غیاث میاد و چشمای پر اخمی که منو در بند کرده بود و دلمو سلاخی میکرد.

نمیدونه و داره منو از پا در میاره.نمیدونه و قدمای محکمش داره دلمو له میکنه رو زمین.

نگاهم میکنه و دستام از شدت هیجان و بی تابی مشت میشه.شصتتو با همون حالت اخمویی که منو به خنده مینداخت کنج لبش میکشه و میگه:

\_کجا میری به سلامتی؟

لبام با لرز محسوسی از هم باز میشن و میگم:

\_شما چرا اومدی بیرون.زش...

بی اجازه میپره وسط حرفام :

\_زشت این موقع رفتن توا...

به فرخ لقا که کنارم وایستاده اشاره میکنم:

\_به فرخ لقا جونم گفتم ، گلاره باید بره.

چشماشو ریز میکنه و نمیدونه با این حالتا زمان و مکان و برام بی معنی میکنه.

\_یاس بره و بابا ،مامانتم تنهان؟هوم؟گلاره هم نمیتونم مثل شبای قبلی که...

چشمامو که سریع میبندم ساکت میشه.

\_قیصر جان؛ مادر.حتما نمیتونه بمونه.وگرنه روی منو زمین نمینداخت و میموند.

ته دل سوختمو با بغضایی که فرو میدم خنک میکنم و رو به فرخ لقا و مهربونیش میگم:

\_منو ببخشید.اما باید برم...مبارکه.

بی اینکه به زندگی تلخ و اخموم نگاه کنم میرم سمت در و نمیدونم بغض تو صدام تا چه حد مشخص بود.

دلم چسبیده به دستای قیصر و من مثل مادری که میخواد بچه شو از اسباب بازی فروشی فاصله بده دلمو دنبال خودم میکشم.

"بیا قول میدم رفتیم خونه با گریه آرومت کنم"  
\_وایسا پناه.

قرار بود غیاث منو برسونه و تلخی رفتار قیصر همه چیو از یادم برده.

کلافه سر جام وایمیستم و نگاه سر گردونی که دور تا دور کوچه میچرخه و بی نتیجه بسته میشه. نگاهش مثل آونگ به ذهنم آویزونه و حرفاش حتی اگه دلمو به درد بیارن واسه من مزه ی خاصی دارن که با دنیا دنیا حرف عاشقونه عوضشون نمیکنم.

اصلا انگار نه انگار که امشب قراره اردلان خان دست انوشه رو بزاره تو دست زندگی منو همه هستی مو یه آیه نسیب یکی دیگه کنه.

مثل اینه که به یه مادر بگن بچش مرده و اون تا جنازشو نبینه مرگشو باور نمیکنه.

تا نبینم دستاشون تو دست همه. تا از شب حجله شون خون دل نخورم. تا پسرش صدام نکنه عمه و موهای دخترشو نبافم باورم نمیشه که نمیشه.

\_بشین آبجی.

بر میگردم سمت ماشین و غیاثی که نگاهش تو اینه بغل بود و موهاشو مرتب میکرد.

کاش میتونستم تمام این راه تهران و کرج و تنها و پیاده برم. اما حتی مغزم از فکر کردن هم خسته بود. از پیاده قدم زدن تو یاد قیصر خسته بود.

چادر و با دستای بی جونم میکشم جلو، ماشین و دور میزنم و صندلی عقب میشینم، هر چی دوست داه فکر کنه. امشب از هر شب دیگه کله شق ترم.

بابا همیشه میگفت: "واس به روزی که دیگه هیچی برات مهم نباشه و بشی یه ماده ی شیمیایی که هیچی روش تاثیر نداره."

نمیدونم بهت و نا باوری بود یا نه همون کوچه ی علی چپ معروف. اما عجیب خوشی زده بود زیر دلم و ازادانه تو هوای قیصر پرواز میکردم.

\_دلت خنک شد؟

لبامو روی هم فشار میدم و مثل اینکه منتظر یه تلنگر باشم سریع میگم:

\_کدوم ادم دااااغ داری دلش خنکه؟ که من دومیش باشم؟

\_تقیصر ...

دست بی اختیارم میره سمت دستیگره ی ماشین و تند و با حرص میگم:

\_به ولای علی یه کلمه سر کوفت و نصیحت بشنوم خودمو از اینجا پرت میکنم بیرون.

ساکت میشه و بی صدا؛ از شیشه به بیرون خیره میشم.

به شبی که غربتمو میکوبید تو سرم.

به شبی که بی وقفه برام مرثیه میخوند.

نگاهش جلوی چشمم جولون میده و آه عمیقی میکشم.

زمزمه وار میگم:

\_امشب شب سختی بود. اصلا توقع نداشتم که زنده از اونجا بیام بیرون، ولی اومدم. نمیدونم شاید

روحم همونجا جلوی پاهای قیصر جون داد و مرد. اینی که اینجاست یه تابوت متحرکه.

"این که با خود می کشم هر سو،

نپنداری تن است

گورِ گردان است و در او،

آرزوهای من است!"\*

\_درد بی درمون.

دستی به پیشونیم میکشم و میگم:

\_گرفتم دعا نکن. درد بی درمون امشبه که قیصر دیگه نیست. کاش امشب زود تر صبح بشه.

نگاهم آسمون و کنکاش میکنه و صدای غیاث میپیچه تو گوشم:

\_بخدا قسم اگه بخوای همین الان بر میگردم مجلس و بهم میزنم.

بیخیال و آروم میگم:

\_من به همین سادگی نگذشتم که بخوام به همین سادگی مجلسشو بهم بزنم. هر چی قیصر بخواد دل منم همونو میخواد.

با لحن پر حرصی میگه:

\_دِ بس که کله شقی خواهر من.

"خواهر من" با صدای پندار، تو گوشم اگو میشه و با لذت و سرخوشی لبخند میزنم. دلتنگی واسه آدمی که دیگه نیست بزرگ ترین حماقته! نیست؟

ماشین وایمیسته و رنگ فیروزه ایه در هم برام حال بهم زنه. با حال نزاری پیاده میشم و چادر و میکشم جلو.

همونجوری که تو کیف دنبال کلید میگردم میرم سمت در و میگم:

\_ممنون که رسوندیم.

\_کاری نکردم. مواظب خودت باش. کله شقی هم نکن.

تا کله شقی چی باشه. من امشب عاشق اینم که کله شقی کنم.

نفس عمیقی میکشم و سرمو میگیرم بالا:

\_حواست به قیصر باشه.

بی خیال بغض ته صدام سریع میرم تو و در و محکم پشت سرم میبندم. مسیر پله ها میشن نسیب قدمای منو اتاقی که گوشه گوشه اش بوی حضور میداد.

\*مرحومه #سیمین\_بهبهانی عزیز.

قیصر

خاک رو لباسمو میتکونم و نگاهی به پیمان که با اخم به کاغذ زیر دستش خیره بود میندازم.

دستمو میگیرم زیر شیر آب و میگم:

\_چته؟

کاغذ و مچاله میکنه و میزاره تو جیبش.

\_هیچی.

گوشی برای سومین بار زنگ میخوره و از رو میز برش میدارم:

\_بله؟

\_سلام کیانی هستم. امروز میتونید بیاید دفترم؟

برای چندمین بار با یاد چهره ی این مرد، پندار میاد جلوی چشمم. لحظه به لحظه ی دیشب از جلوی چشمم رد میشن و یه درد عمیق که ته دلم عجیب خودنمایی میکرد.

شقیقمو فشار میدم و میگم:

\_سلام. بله، ساعت چند؟

\_همین الان. فقط با خانم دارابی بیاید.

اخمام سریع در هم میشه و بارون چشمای انوشه که دیشب بهمم ریخت میاد جلوی چشمم.

گلو صاف میکنم و میگم:

\_حتما.

\_منتظرتونم خدا نگهدار.

چند لحظه به صفحه ی گوشی خیره میشم و دنبا اسم انوشه میگردم. با دیدن اسمش خودمم خندم میگیره "ایال جان".

گوشی و با خنده میزارم رو گوشم و صدای خواب آلویی که پیچید تو گوشم:

\_بله؟

لحن معتاد نمایانش منو بیشتر به خنده میندازه و قهقهه میزنم. از پیمان فاصله میگیرم و میگم:

\_سلام صبح ایال جان بخیر.

چند لحظه مکث میکنه و مطمئنم الان حتی ربط منو خودش و هم نمیدونه و کلی از لفظ ایال جان تعجب کرده.

نفس عمیقی میکشه و میگه:

\_قیصر...بخدا چشمم داره از حدقه میزنه بیرون.چرا بیدارم کردی؟دیگه خوابم نمیبره.

اخمام بی اختیار در هم میشه و میگم:

\_بهتر.پاشو میام دنبالت.باس بریم دفتر کیانی.

باز سکوت میکنه و من عصبی تر میشم.پندار داداشم بود درست اما وقتی الان اسم من روی انوشه

اس ؛ دلم نمیخواد ذهنش اسم دیگه ای رو یدک بکشه.

آهی میکشه و میگه:

\_خیلی خب.منتظرتم.

از آه کشیدنش حرصم میگیره و با خدا حافظی کوتاهی گوشیه قطع میکنم.

نگاهی به چهره ی آروم و چشمای پف کردش میندازم و دستشو تو دستام میگیرم.ته دلم آشوب

میشه از اینکه این دستایه روزی مامن آرامش پندار بوده.

با نگاه لرزونی نگاهم میکنه.لبخند به ظاهر دلگرم کننده ای میزنم و ته دلی که آشوبه.

سرم از فکرای مختلف داره گر میگیره و میگم:

\_بریم تو دیگه دختر خوب.

هدایتش میکنم سمت ساختمون و میریم تو دفتر بهم ریخته و شلوغی که از سکوت زیاد کلافم

میکرد.

کیانی ، نادر کیانی از جایی که به ظاهر آبدار خونه بود میاد بیرون و لبخند گرمی میزنه:

\_سلام، سلام...دنبالم بیاید.

سلام کوتاهی میکنم و میفهمم انوشه دلش گرفته از شباهت نگاه این مرد به پندار.

عصبی انوشه رو دنبال خودم میکشم و میریم تو اتاق.

نادر خان همونطور که پشت میز میشینه میگه:

\_خوش اومدید.بشینید.

در و میبندم و انوشه ای که با حال نزار میشینه.

اخمام در هم میشه و کنارش میشینم.

نادر خان با همون لبخندی که شاید واقعا لبخند نبود و فقط اسمشو یدک میکشید میگه:



یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم که دیشب نیومدم. تبریک هم میگم. امید وارم که دلتون ، زندگیتون پر از خوشی باشه.

دستاشو تو هم گره میکنه و با لبخند عمیق تری سمت انوشه سر کج میکنه:

انوشه خانم گل. شما چطوری؟

لبخند بی جون انوشه و صدای بی جون ترش:

ممنونم.

همین!! دیدنش با این حال نزار حال منو هم خراب میکرد.

نادر خان ابرویی بالا میندازه و میگه:

بگذریم قیصر که بهت گفت چیکارتون دارم؟

دستای مشت شدشو میبینم و شقیقم از درد نبض میگیره.

نگاه تیز انوشه سمتم مآطوف میشه و میگه:

بله. قول داده که کمکتون کنه.

نگاهش یه لحظه گرم میشه و چه قدر به پندار حسودیم میشه.

چشم از انوشه میگیرم و به چهره ی متفکر نادر خان میدوزم. سری تکون میدم و میگم:

من هر جور که بتونم پای این کار هستم.

دستی به گردنم میکشم و میگم:

خودتون که میدونید. ته دلم انقدری از نبودش سوخته که به خاطرش دست به هر کاری بزنم.

بی خیال و آروم تکیه میده و با خونسردی میگه:

از کله شقیای قبل رفتنش فهمیدم به خاطرش هر کاری میکنی و گرنه نمیگفتم بیای.

خونسردیش منو یاد پناه میندازه و انگار این بی تفاوتی ارثیه تو این خانواده. هنوز ته دلم دلم میلرزه

از رفتن پندار و پدرش خونسردانه در موردش حرف میزنه.

فکر میکنم ؛ نادر خان هم مثل پناه آدم مرموزیه که نمیزاره هیچ بنی بشری بفهمه تو سر و دلش

چی میگذره.

لب تر میکنه و میگه:

\_خب میدونم تا همینجاشم تا یه جاهایی پیش رفتی.همش و بهم بگو بی کم و کاست.  
شصتمو کنج لبم میکشم و میگم:

\_خلاصه ی خلاصه اینکه پندار به جای یه فعال هسته ای که الان پروفیسوره قربانی شده.  
یه قربانی مظلوم که خواه و ناخواه اسیر دست یه عده بی مروت بی انصاف شده بود.دلم واسه خنده  
هاش پر میکشه.واسه حضوری که بند دلم بود.دلم میخواد به زمین و زمون نا سزا بگم و بپرسم این  
همه درد و کی باید جبران کنه.توضیحش برام درده.با هر کلمه ؛ کینه ای که تو دلمه بیشتر از  
همیشه ریشه میزنه.

پناه

پرشونم و دلم شونه میخواد.یه شونه ای که دل تب کردم و آرام کنه.چشمای پف کردم و درک کنه و  
برام مرحم شه.

نگاهم زیر و سنگینی شیرین و دلخواه چادر رو سرم. میرم سمت ساختمون.میون پله ها نگاهم اسیر  
دستایی میشه که تو هم گره خورده.دستای مردونه عجیب برام آشناییت داره و چشمامو سریع  
میبندم.

مثل دیوونه ها گیجم همش بیهوده میخندم

دو تا عاشق که میبینم سریع چشمامو میبندم

دست به دیوار میگیرم که نیفتم.که این حجم عظیم درد منو از پا در نیاره.خدا میدونه با چه قدرتی  
سر بلند میکنم و نگاهم دو دو میزنه تو چشماشون.چادرمو محکم تر نگه میدارم.

چشمای خندون انوشه و اخموی قیصر.نمیدونم به کدومشون نگاه کنم.دلم میگه تو نگاه قیصر مثل  
یه شمع بسوزم.عقلم میگه از انوشه بپرسم که اینجا چیکار میکنن.

میخوام به دستاشون نگاه نکنم؛ همیشه.میخوام به نفسای تندم نظم بدم ؛ همیشه.اصلا همه ی اتفاقای  
این چند ماه با "همیشه" قرار داد بستن.

\_خوبی پناه؟

یه چیزی به اسم عقل باعث میشه لبام کش بیان و دهن باز کنم:

\_سلام ، اینجا چیکار میکنید؟

میفهمم که دست انوشه قصد جدایی داره و دستای مردونه ی قیصر دور انگشتاش محکم شده و دلم میریزه از فشار و قدرت دستاش.

دستشو به جای دیوار تو دستام حس میکنم و انگار دستم به بخاری خورده باشه ؛ فوراً دستمو از دیوار بر میدارم و با ذکر استغفار و حضور انوشه خودمو قانع میکنم که به دستاش فکر نکنم. دستاش زیادی مردونه اس نمیشد دید و فکر گرفتن دستاش تو دلم ولوله به پا نکنه. اخمای درهم و صدای بمش که پناه کشه:

\_سلام.

باید به خودم بقبولونم که این دل، دیگه دل نمیشه.دیگه نباید بلرزه؛ نباید بریزه.

نمیفهمه مثل یه بچه ی تخس لجباز.

صدا قاطی خندم میشه و میگم:

\_سلام .

دردی که دیشب کشیدم بهم اجازه نمیده که بگم داداش.اصلاً زبونم نمیچرخه.یه زمانی این کلمه برام پر از عشق بود ، الان درد داره.مثل کبریده؛ روی دلی که روش بنزین ریختم. شصتتو میکشه کنج لبش ،من سرم گیج میره.اصلاً انگار رگاش به رگای من وصله.اون تکون میخوره ، دل من میلرزه.اون تکون میخوره؛ سر من گیج میره.

این قدر به من ربط نداشته باش.حد عقل واسه اینکه دست دلم نای رو شدن نداره به جان خودت.

\_با یه بنده خدایی کار داشتیم.تو واس چی اینجایی؟

یعنی من نباید بدونم که با ، بابام کار داشته.شاید هنوز نمیدونه که کیانی دوستداشتنی رو شناختم. یه نگاه به انوشه میندازم.حالش خوب نیست؛ میفهمم.

سر میچرخونم سمت قیصر و میگم:

\_حکایت غریبی شده دیدار پدر دختری.

ابروش یه لحظه میپره بالا و دلم میخواد به حالتش بخندم.دلم میره سمت ممنوعه ها و یه لحظه ی کوتاه چشمامو میبندم و باز میکنم.

\_چته؟

دل‌م واسه خودم میسوزه و بی اختیار با بغض میگم:

— چمه؟ انگار داری به دشمن خونیت میگی چه مرگته؟ به درک ...

آرنجشو به نرده تکیه میده و میگه:

— آدم به دشمن خونیش نمیگه چه مرگته. همون اول میگه به درک!

انوشه متوجه بغضم میشه. دستشو سریع از دست مردونه ی قیصر بیرون میکشه و بازو هامو بغل

میکنه. تند میشه سمت قیصر و بهم میریزم:

— چیکار داری آبجیمو.

هنوز شبیه پندار حرف میزنه و میدونم هنوز لحظه هاش به پندار گره خورده.

قیصر تکیه شو از نرده ها بر میداره و میگه:

— خبه خبه ...

از کنارم رد میشه و میگه:

— بیا برو رد کارت.

دل‌م میشکنه از رفتاراش، حرفاش. دلی که به یه تلنگره بنده. دلی که شده چینی بند زده. هزار باره

بندش میزنم باز سنگ میزنه. تو که انقدر بی رحم نبودی.

دست انوشه رو میکشه و به دل‌م چنگ میزنن. حسرت به دل‌م چنگ میزنه و امونمو میبره.

"گاهی جای حسرت چنان بر دل میماند؛

چون جای مرگ

بر تن جسد

جای دستانت بر دل‌م

جای آغوشت بر بدنم

جای موهایت ؛ لابه لای انگشتانم درد میکند"

ماهی رضایی

بر میگردم و کنترل از دست داده ، بی اختیار صدام میره بالا:

— چرا اینجوری میکنی با من؟

خودم تو بهت بالا رفتن صدامم. تو بهت حرفی که زدم. میتروسم زبونم هرز بره و دردمو فریاد کنه. بین دندونام زندونیش میکنم و قیصر چشم ریز کرده و بی صدا بر میگردد. نگاهم تو چشماش میلرزه و با صدای لرزونی میگم:

—میخواهی مردونگی کنی؟ کار مرد شکستن نیست. باید میساختی داری همه چیو بهم میریزی. با لحن آروم تری که شاید به زور بهش برسه ادامه میدم:  
—خشت به خشت یه زندگی رو داری میریزی...

سریع بر میگردم و از پله های خلوت و غریب میرم بالا. از چشمام مثل یه لوله ی نشتی دار اشک میچکه و بی اینکه پششون بزخم دنبال بابا میگردم. حراسون، درمونده.

میدونستم مردونگیش نقطه ضعفشه؛ بردمش زیر سوال. اما خودم تا عمر دارم به مردونگیش شک ندارم. اگه مرد نبود دل بسته ی حرمت نگاهش نمیشدم. بابا رو تو سالن پشت میز میبینم و بی محابا میرم سمتش. قیصر

گلو صاف میکنم و اره مویی رو میزاره کنار.

عینک و رو بینیش جا به جا مکنه و کینه میریزه تو نگاهم.  
—گفتی چند ساله رانندگی میکنی؟

اخمامو میفرستم تو هم و با چشمای ریز شده نگاه میکنم:

—15 سالم بود اقام یادم داد. تا گواهیمو گرفتم؛ روزی نبود که پیکان قرازه ی بابامو کش نرم. تخته ی زیر دستشو برمیداره و خاکای روشو فوت میکنه.

ابرو در هم میکشه و سرفه میکنه. دلم میخواد همه ی اون خاکا رو بریزم تو حلقش که خفه شه. هرچی ادمایی مثل این رو زمین کم باشن به نفع انسانیته. نیست؟  
—خوبه. ببینم پیستم رفتی؟

دستی به موهام میکشم و با خنده ی ریز و صدا داری میگم:

\_نه بابا. با کدوم پول؟ با کدوم رفیق. همون ماشین زوار در رفته هم اقام واس خرج و مخارج زندگی از دم قسط گرفته بود. گواهینامه رو هم از خرج خودم زدم ، گرفتم.

دست به سینه تکیه داد و با نگاه موشکافانه ای میگه:

\_خب؟! این ماشینو کی گرفتی؟

گردنم و محکم به چپ و راست تکون میدن و با صدای تقه ای قلنجش میشکنه. نگاهی به شیشه ی رنگی پنجره میندازمو میگم:

\_نوزده سالم بود اقام عمرشو داد به شوما. رفتم ور دست مکانیک سر کوچکمو. شبا هم با پیکان بابام مسافر کشی کردم. خلاصه به هر دری زدم تا این و گرفتم جون شوما.

سری از روی رضایت تکون میده و چه خط و نشونایی که واسه این مرد چشم رنگی مکار میکشم. دستمو تو هوا تکون میدم و میگم:

\_چیکاره ایم بالاخره؟

موشکافانه نگاهم میکنه.

انگار میخواد از تو چشمام بخونه که تو ذهنم چی میگذره. من قفل زدم به نگاهم؛ احدی نمیتونه بفهمه چی تو مغزم میگذره.

مادری که رگاش به رگام وصله و بزرگم کرده تو کارم مونده ، این مرد میخواد سر از کارم در بیاره. اگه همون روز اول کینه رو تو نگاهم میخوند ، الان اینجا نبودم.

لبخند کمرنگی میزنه .

دست به زانو میگیره و بلند میشه.

کنارم وایمیسته و دستشو میزاره رو شونم:

\_از آدمای داش مشتیی که خودشون رو پای خودشون وایستادن خوشم میاد.

میره و دلم میخواد بگم "عوضش تا دلت بخواد از آدمای پست فترت متنفرم"

به من بود همین جا دستمال مینداختم گردنش و نفسو از حنجرش فراری میدادم.

هوای خدا هم ازش متنفره که مدام سرفه میکنه.

کنار وایستاده و زمزمه میکنم:

\_کاشکی بمیری.

سری تکون میدم و بلند میشم.

کارگاه نجاریش زیادی ساده و تمیز بود.

انگار نه انگار که قلبشو خون ریخته ی پندار و امثالش کثیف کرده.

با سمباده میفته به جون یه تیکه چوب و صداش منه بی اعصاب و بهم میریزه.

خش، خش، خش و این وسط صدای بلند حرف زدنش بیشتر حوصلمو سر میبره.

\_حله فقط حواست و باید جمع کنی، کار مهمیه. دست منم نیست اگه پولا بره رو هوا سر منم میره

رو هوا.

انگار نه انگار که مهره ی اصلی تو ایرانه خودِ خود نامردشه.

حرصم میگیره و تنها کاری که از دستم بر میاد؛ اینه که دندونامو با تمام قدرت روی هم فشار بدم و

دم نزنم.

دستی به موهام میشکم و پا به پا میکنم.

هنوز صدای خش، خش کشیده شدن سمباده رو چوب سوهان روحمه و خنده ی کج و صدا داری

میزنم:

\_خیالت تخت اقا. نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره.

حرکتای زجر آور سمباده متوقف میشن و کمر صاف میکنه.

نگاهم به تخته ایه که از سمباده خوردن خلاص شده و میگه:

\_نه، به نظر میاد آدم پر دل و جرعتی هستی.

یه دستمو مشت شده میزارم تو جیبم و شصت دست دیگمو میکشم کنج لبم:

\_مخلصیم. ما سیلی خورده ی روزگاریم. صورتمون انقدر سرخ شده دیگه درد و نمیفهمه. باس پر دل و

جرعت باشیم.

سرم پایینه و زیر چشمی بهش خیره میشم.

تخته رو زیر و رو میکنه و سمباده رو تو دست دیگش میچرخونه.

سعی میکنم حرص تو لحنم نباشه و میگم:

\_آقام همیشه میگفت وقتی دیدی همه گرگ شدن. تو خودتو گرگ نکن اگه بره هم بودی پا پس نکش. بجنگ نزار بگن ترسید و لباس گرگ پوشید. بزار بگن بره بود اما جنگید واسه اصلتش. یاد گرفتم باس پر دل و جرعت باشم. حتی اگه قرار بود شکست بخورم. میجنگم که با اصلت بمیرم نه گرگ سفت.

باز نگاه مشو کافانش نسیب چشمای منه و میفهمم که زیاده روی کردم. داشتم از نامردی خودش واسه خودش میگفتم. چه کار عبس و بیهوده ای. آرنجشو به دستگاه تکیه میده و با چشمای ریز شده ای میگه:

\_حرفای قشنگ ، قشنگ میزنی. گفتمی مدرکت چیه؟

باز با سمباده میفته به جون تخته ی بینوا و اعصاب نداشته ی من. صدام و به خاطر صدای سمباده میبرم بالا تر و میگم:

\_دیپلم ، اونم با کلی مکافات گرفتم. گفتم که آقام دیگه از کار افتاده بود. چون پول در آوردن نداشت. آبجیمو یکی باس سیر میکرد. درس و مشق که برام نون آب نمیشد. همونجوری ، مشغول راه رفتن رو اعصابم میگه:

\_آقات و آبجیت کجان الان؟

سرمو میندازم پایین و ادای آدمای غصه دار و در میارم.

سعی میکنم به دردام فکر کنم که به بدترین شکل ممکن ، ناراحت به نظر بیام و میام. بی اختیار آه عمیقی میکشم و میگم:

\_آبجیم و با آقام فرستادم خونه ی عمه ی خدا بیامرزم تو راه ... نفسی که تو سینم کافه شده رو و میفرستم بیرون و میگم:

\_عمرشونو دادن به شوما.

دست از کارش نمیکشه.

احساس میکنم زیادی بی تفاوته، که اگه نبود ، الان به خونش تشنه نمیشدم.

\_خدا رحمتشون کنه.

دستم مشت میشن و چشمام ریز.



"تو چه میفهمی خدا یعنی چی؟"

تمام سعیمو میکنم که دندونای از حرص رو هم کلید شدمو از هم باز کنم و میگم:  
\_ممنون.خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

رفتم که تو دلم چنتا هم بار رفتگانش کنم که دلم نیومد.  
هر چند پست فترتی مثل این پس انداختن اما کرم از خودشه.  
سمباده رو میزاره کنار و دستی به پیشونی عرق کردش میکشه.  
نفس عمیقی میکشه و میگه:

\_خیلی خب.گفتم که حله.فقط ...  
ابرو بالا میندازه:

\_گفتی دیپلم چی داری؟  
شونه بالا میندازم.

از سوالاتش کلافم و سعی واسه اینکه داد نزوم ، سخته برام.  
حنجرم از سکوت زیادی میسوزه.

\_دیپلم مکانیک.گفتم من که نمیتونم دکتر مهندس شم.مکانیک بخونم کمک خرج آقام شم.کمرش  
خم شد.

جلوی آینه ای که قاب چوبی معرق کاری شده داشت ، وایمیسته و دستی به موهای کم پشتش  
میکشه:

\_اگه مدرکت لیسانسی ، فوق لیسانسی بود ، واسه کار ما عالی بودی.رئیس دنیال آدمای صاف و  
ساده ای مثل تو میگرده.  
که بیچارش کنید!

که به سادگی ریختن خون پندار ، به خاک سیاه بشینه!  
احساس میکنم که اصلا تحمل فضای خفقان آور و پر غبار اینجا رو ندارم.سریع میگم:  
\_من چیکار کنم بالاخره.

قطره ای که روی میز کارشه رو بر میداره و همونطور که سرشو بلند میکنه که قطره رو بریزه تو چشمش میگه:

\_فردا یه آدرس بهت میدم؛ بیا اونجا.

لبخند پر شوقی میزنم.

مثلا خیلی خوشحالم که میخوام نون در بیارم.

نون حروم خیلی مچسبه ، منتها به تن خودشون. ما رو دل میکنیم.

\_پس فعلا آقا.

دستم میزارم کنج پیشونیم و میگم:

\_زت زیاد اوستا.

سریع از کارگاهش میزنم بیرون و اخم غلیظی که سریع رو پیشونیم نقش میننده.

دستم میزارم رو شونه های افتادش و از جاش میپره. چشمامو محکم میندم و سرمو با شدت تکون میدم.

کجایی که حضورم تو رو شوکه میکنه؟

کنارش وایمیستم و دستای یخ کرده شو میگیرم تو دستم.

اخم ضریفی میکنم و میگم:

\_انقدر سردته؟

دستم میپیچه دور شونه هاشو به خودم نزدیکش میکنم. آهی میکشه و باز عصبی میشم. دلم آشوبه که حتما یاد پندار آهشو اینجوری سینه سوز کرده.

چشمامو میندم و سپاش میکنم:

\_انوشه؟

یه سکوت تلخ و با لحن تلخ تر از زهر ماری میگه:

\_جانم؟

حتی "جانم" گفتنش مصنوعیه. نگاهش میکنم؛ عمیق و پر از درد.

— سعی کن دوستم داشته باشی. نمیگم اندازه ی پندار اما...

گفتن این حرفا واسه یه مرد مثل جون کندنه و نگاه بی تفاوتش اینو نمیفهمه. با اخم غلیظی ادامه میدم:

— سعی کن که دوستم داشته باشی.

با دو انگشتش گوشه ی چشماشو فشار میده و میگه:

— چرا اومدی بالا.

شونه بالا میندازم و به حرکت ابرای سرگردون و سیاهی که روی ماه و میپوشوندن خیره میشم.

— گفتی زود میام. زودت زیادی طول کشید.

یه دفعه، درمونده بر میگرده سمتم:

— منو ببخش قیصر.

کلافه میشم از حالت نگاهش. بیشتر از هر دفعه به خودم لعنت میفرستم. لعنت به روزگاری که همه چیو بهم ریخت. لعنت به حضوری که نیست.

کلافه آرجمو به نرده ی تراس تکیه میدم. نگاه گنگم تو تاریکی شب میچرخه و عصبی تکیه ی آرجمو از نرده ها میگیرم. با صدایی که به زور میخواد آروم باشه میگم:

— د لعنتی! دختر خوب، من چیکار میکردم؟ ببین انوشه بیا و با ما بساز. میدونم سختته، میدونم حالا حالا ها نمیتونی کنار بیای. نه با ...

باز زبونم به مرگ نمیچرخه و عصبی چشممو میبندم. مشتی به کف دستم میزنم و پشت بهش وایمیستم.

بدون اینکه برگردم سمتش زمزمه وار و آروم میگم:

— بزار حالت مثل قبل خوب شه. تو میخوای تموم عمرتو با خیالش زندگی کنی؟ میخوای با خیالش بسوزی؟

بی درنگ و با بغض غلیظی میگه:

— منو ببر پیش حامی! خواهش میکنم.

پر از غم بر میگردم سمتش. اشکی که تو چشماش میلرزه دلمو مچاله میکنه و با درموندگی میگم:

اینجوری حامی رو هم اذیت میکنی انوشه. خودت نمیفهمی ولی اونم داره ذره ذره میسوزه. میفهمم که داره تلاش میکنه اشکش نچکه موفق نمیشه و اشکش مثل یه مروارید غلطون رو میچکه رو گونش.

نمیدونم اون چه گناهی کرده بود که افتاد وسط این ماجرا. اگه نبود...

پشت دستشو میکشه روی گونش و التماس میریزه تو نگاهش:

خواهش میکنم.

کلافه و درمونده سر تکون میدم و میگم:

آماده شو بیا پایین. به بابات میگم که میریم بیرون.

میرم سمت در تراس که مچ دستمو میکشه. بدون اینکه برگردم وایمیستم.

منو ببخش قیصر. فقط بهم مهلت بده.

دستی به صورتم میکشم و میگم:

تو منو ببخش.

میرم بیرون و منتظر، کنار علی اقا - پدر انوشه - میشینم.

علی اقا دستی به موهای یکی درمیون سفیدش میکشه و میگه:

قیصر جان؛ خیلی مواظب انوشه باش. میدونم هنوز اونی که من میخوام نشده. یعنی هنوز نتونسته

فراموش کنه که چی بهش گذشته، که البته خیلی هم سخته. مواظب دلش باش.

چشمامو میبندن و باز میکنم:

من درکش میکنم. تمام سعی خودم و میکنم که حالش خوب شه.

لبخند دلگرم کننده ای میزنه و باصدای قدمای انوشه سر بر میگرددونم.

خوشحالی و شوقشو از نگاهش میخونم. از خوشحالیش خوشحالی میریزه ته دلم و بلند میشم.

از پدر و مادر انوشه خدا حافظی میکنم و قول میدم که تا آخر شب برش گردونم.

از در حیات که میایم بیرون با یه شوق بچگانه ی شیرینی دستاشو میکوبه به هم و دلم آشوبه از

اینکه تو دلش چی میگذره.

برداشتن بار غم از روی شونه های این دختر کار سختیه. انگار خودشم نمیخواد غماشو کنار بزاره.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

چرخى دور خودش ميزنه و ميگه:

— روشن کن بریم سالار.

به کاراش ميخندم و نگاهم رو کلاه کاسکت قفل ميشه.

همونجورى که ميشينم رو موتور ميگم:

— باس يه کلاه کاسکت ديگه هم بخرم.

رو ترک موتور ميشينه و ميگه:

— وای نه. من تو کلاه کاسکت خفه ميشم.

کلاه کاسکتو ميگيرم سمتش:

— حرف نباشه بزار سرت بينيم.

کلاه کاسکت و از دستم ميگيره و ميزاره سر خودم:

— به جان حامی نفسم ميگيره.

نفس عميقي ميکشم و با اعصاب بهم ريخته و نا آرومی موتورو روشن ميکنم.

-----

نگاهم تير مستقيمی ميشه سمت دستای ظريفي که تو دستای مردونه ی یکی ديگه گره خورده.

تموم وجودم يه پارچه شعله ميکشه .حتی به خودم وقت پلک زدن هم نميدم و نميدونم با چه

سرعتی ميرم اون سمت خيابون.

تموم انرژيم ميشه قدرت و تو مشتم جمع ميشه.مشتم ميشه ضربه ای که تو صورت زيادی آشنای

پيمان فرود مياد.

همين که دست رها شدشو ميبينم ؛يه خورده، فقط يه خورده از عصبانيتم فرو کش ميکنه و نميدونم

يقه ی کدومشونو بگيرم که دلم خنک بشه.

نفس داغ از عصبانيتمو ميفرستم بيرون و دستام به يقه ی پيمان گره ميخوره.

دندونام به هم کلید ميشن و کلمه ها از بينشون مثل غرش يه شير زخم خورده ميريزن بيرون:

بهت گفتم تا اینجا ، پیش منی نگات حق نداره هرز بپره .دستات، پاهات حق ندارن هرز بپرن .گفتم یا نگفتم؟گفتم پات کج بره سمت ناموسم ، قلمش میکنم.دستت بره سمت ناموسم استخوناشو خورد میکنم.نگات بره سمت ناموس...چی؟!از حدقه درشون میارم.

همه وجودم صدا میشه و از حنجرم میزنه بیرون:

—گفتم یا نگفتم؟چیکار کنم بات؟

ضربه ی محکم مشتت تو صورتش فرود میاد و صورتش در هم میشه.محکم تکونش میدم:

—د مگه نگفتم لعنتی؟

بازو هام کشیده میشن و عصبی رهانش میکنم.

—آروم بردار من.صلوات بفرست ، این کارا چیه؟

بازوم و از دست مرد میکشم و نگاه عصبیمو به چشمای همیشه مبهم پناه میدوزم.گنگ و مبهوت به دیوار تکیه داده و نگاهم میکنه.

دلَم میخواد سرش فریاد بکشم و بگم "از تو توقع نداشتم"

میرم سمتش .به در گلخونه اشاره میکنم و چشم بسته میگم:

—برو تو .

پناه

دادش آشوب میریزه ته دلَم.هر چه قدرم تلخ بشی از چشمام نمیفتی لعنتی.مثل کنه چسبیدی ته دلَم نه میخوام ، نه میزارم که از دلَم کنده بشی.

نمیفهمی که همین مردونگی هات دلَمو به مسلخ کشیده.که هر بار نگاهم میکنی و حیای مردونت میریزه تو چشمام، دلَم آشوب میشه.یه کم به فکر دلَم باش .

تموم کارا و حرفات یه پارادوکس شیرینه ، پر از ضد و نقیضی قیصر.کاش دلَم همه ی کاراتو بزاره پای مسئولیتی که به کردن گرفتی.

(دل است دیگر

تو میگویی "از تو متنفرم"

دلَم اینگونه تلقی میکند "دوستت دارم"

بی خیال داد و بیداد هاش، بی خیال پیمانی که داره سعی میکنه از جاش بلند شه، بیخیال همهمه ها میرم سمت گلخونه .

شیش دنگ حواسم به بیرونه و کنار در کمین کردم. صدا ناله وار پیمان میپیچه تو گوشم: \_داشت میرفت زیر ماشین.

دلم براش میسوزه و با صدای داد قیصر سریع چشممو میبندم :

\_زیر ماشینم میرفت حق نداشتی دستشو بگیری. میفهمی؟

لب میگزم و سری از روی تاسف تکون میدم. وقتی میگم رفتارات ضد و نقیض داره باور کن که داره. حرفتو بزارم به حساب چی؟ غیرت زیادی یا مهم نبودن من؟

اگه خودت بودی و بی حواسی منو میدیدی ؛ دستمو نمیکشیدی؟ حتی به قیمت اینکه برم زیر ماشین؟

\_بسه بابا. زشته قیصر خان. شما برو تو انقدر جوش نزن.

صدای پر حرصش باز تو گوشم زنگ میزنه:

\_ببین یه کیلو متری گلخونه و خودمو اطرافیانم ببینمت میندازمت جایی که عرب نی بندازه. بگو خب.

تحکم "بگو خب" گفتنش لبخند تلخی روی لبام مینشونه و از سادگی خودم حرصم میگیره. سریع و عصبی میاد تو و لبخندم سریع محو میشه.

مثل بچه ای که اشتباه کرده و منتظر تنبیه به دیوار تکیه میدم و زیر چشمی نگاهش میکنم.

میره سمت میز و یهو بر مگیرده. دستی میون موهاش میکشه و با صدای به زور کنترل شده ای میگه: \_حواست کدوم گوری بود که میخواستی بری زیر ماشین؟ یا کور شدی خدایی نکرده؟ یا نه نفهمیدی

که دستت و گرفته؟

سعی میکنم به آشفتگی موهاش و فکر نکنم و نگاهم گیر نگاه مردونش ، نمیدونم چی بگم.

بگم که حواسم گیره خودشه؟ بگم که درست وسط خیابون ، میون شوق دیدنش ؛ نداشتنش مثل پتک تو سرم فرود اومد و دیدن و شنیدن از یادم رفت، حواس از سرم پرید و شوک بعدش قدرت هر فکری رو ازم گرفت؟

برق حلقه ای که انگشت ، انگشتری دست چپشو بغل کرده بود ؛ منو یاد انوشه میندازه و میگم:  
\_انوشه خوبه؟

\_دکی... اصلا معلوم نیست داره کجا سیر میکنه! دارم آب تو هاون میکوبم.  
خندم میگیره و میگم:

\_اگه میگفتی "دارم تو گوش خر یاسین میخونم" بهتر نبود؟  
دستی به چونش میکشه و میگه:

\_اره همین که تو میگی بهتره.

اخم شیرینش کمر بسته که دل منو از پا بندازه و با پرویی تمام میگم:  
\_نگفتی ؛ انوشه خوبه؟

نگاهش تیز میشه سمتو تمام سعی خودمو میکنم که نزنم زیر خنده. چون مثل یه بمب ساعتی هر آن ممکنه بد تر از عصبانیت منفجر بشه و ترکشاش به هر جایی ممکنه اصابت کنه. دلم نمیخواد بیشتر از این اسباب دردسر بشم.

کلافه سر تکون میده و میگه:

\_جفتون بالاخونه تونو اجاره دادید. کمر بستید موهای منو سفید کنید.

چرا من؟ تو که منو احساساتمو بوسیدی و با تموم دردام گذاشتی کنار که گوشه ی این دنیا خاک بخوره. دلم هزار باره از حماقتم پشیمونه و کاش میشد خواستنشو فریاد بزنم.

بگم که اسمش، نگاهش، صداش، عشقش ؛ به جای خون تو رگام جاریه.

کف دستشو میزازه رو میز و با اخمایی که هنوز قصد آشتی ندارن میگه:

\_واس چی اومدی اینجا؟ راه گم کردی؟

من کفتر جلد هر جایی ام که تو باشی. من راه اینجا رو گم کنم؟ محاله!



نگاه پر دردم بعد چند لحظه خیره سری میچرخه سمت کیفمو توشو دنبال فلشی که بابا داده کنکاش میکنم.

چادر و میکشم جلو و فلش مشکی رنگ کوچیکی رو از کیف در میارم و میگیرم سمتش.  
\_بابا گفت بدمش بهت.

دستشو میاره جلو و میگیره زیر دستم که فلش و بندازم تو دستش.نکنه یه موقع دستم به دستش بخوره.همیشه همین کار و میکرد.دلم بی وقفه قنچ میره واسش.احتیاطی که با این همه حیا و مردونگی خرج میکرد منو بیشتر از هر بار حسرتمند و درمونده میکرد.این همه خوب نباش که من واسه نداشتنت اینجوری به فلاکت بیفتم.

نگاهم تو صورتش میچرخه و فلش و تو دستش رها میکنم.  
\_دستت درست.

دلم میگه نرم و به عادت قبل این اتفاقای شوم اذیتش کنم.عقلم میگه برم و انقدر خودمو تو گیر و دار عشقش بد بخت تر از این نکنم.

دل بیخود میکنه حرفی بزنه.این همه به حرفش گوش ندادم اینم رو.  
عقب عقب میرم و میگم:

\_خدا حافظ.

صاف می ایسته و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

\_مواظب خودت باش.چشماتو باز کن وسط خیابون.

قول میدم دفعه ی بعد کنار "تو" وسط خیابون حواس پرتی کنم و هدف ماشینای بی حوصله ی این شهر بشم.که دستت حتی به سهو دستامو به اسارت بگیری.

قیصر

بهت میریزه ته دلم و تازه به حرف کیانی پی میبرم که گفت:"هیچ کار این مرد قابل پیش بینی نیست."

چشم تنگ میکنم و میگم:

\_امروز؟

لیوانی آب هویج و سر میکشه و لیوانشو میندازه تو جوب:

—آره. گفتم که معلوم نیست کی باید بریم. به منم یهویی خبر دادن.

دلم میخواد پوزخند بزوم به اینهمه زرنگی این مرد. یاد گرفته بودم تو بدترین موقعیت ها آرام باشم. بر خلاف چهارم تو دلم آشوبه که قراره چی بشه. نکنه خبر به کیانی نرسه و آدمی به نا حق قربانی هدف کثیف این آدم بشه.

دلم میخواد بگم حاشا به وطن فروشیت، فقط منتظرم جلوی چشم خودم به خاک و خون بیفته. نگاهم تو خیابون شلوغ میچرخه و شونه بالا میندازم:

—خب، کجا بریم؟

نگاهشو به ماشین میدوزه و میگه:

—بشین بهت میگم:

—ماشین و دور میزنم و پشت فرمون میشینم و هزار باره تو چند دقیقه دعا میکنم که به خیر بگذره. سرمم میرفت خدا رو شکر میکردم واسه دلم رفته. اما نگران آدمی بودم که ذهنش معدن مهمات بود و قلبش پر از خدا.

میشه و صدایی تو گوشیه جا سازی شده ی تو گوشم میپیچه:

—هواتو داریم، نگران نباش. همه چی هماهنگه.

از شیشه نگاهی به آسمون میندازم و زیر لب آرام دعا میخونم.

من تا آخرش پای هدفم هستم. انگار یادم رفته دلم به خاطر پندار ازش پره. فقط نگران مردی ام که هدفه.

باز صدایی تو گوشم میپیچه:

—به عمادی همه چیو گفتیم. تا برسید ترتیب کارا رو میدیم. حواست باشه سوالی ازت پرسید مواظب باش.

با سکوت جوابشو میدم و بازم دلم فقط گرم خداست.

همین که میپیچم تو کوچه و ماشین عمادی رو با سر نشین میبینم آشوب میشم.

خوبه رسیدیم به این ماشینه سرعتتو کم کن بعدش تا میتونی گاز بده. حله؟  
دنده عوض میکنم و میگم:

حله.

خدا خدا میکنم آب از آب تکون نخوره و دلم بند نذاراییه که کردم. آگه بلایی سرش بیاد تا ابد الدهر  
مدیونم.

دستام رو دور فرمون ست میکنم و نزدیک ماشین شیشه رو میکشه پایین و تو یه لحظه چیزی به  
بدنش میچسبونه و بر میگرده.

بریم، زود.

با سلام و صلوات پامو روی گاز فشار میدم و نگاهم قفل آینه قلبم تو سینه فرو میریزه از حضور غیاث  
و ماشینی که پشت سرش، سر نشین داشت. بد تر از همه بمبی بود که بدنه ی ماشین و تهدید  
میکرد. بدنه ی ماشین و عمادی و غیاث و.

هر لحظه منتظر یه اتفاقم و صدای نهیبی که همه وجودمو رعشه میکنه و وحشت.

با دیدن ماشینای مرکز و کیانی که تو ماشین جا خوش کرده پام قفل ترمز میشه. با دهنی که مزه ی  
زهر مار میده و نگاهی که جرعت نمیکنه از آینه، عقبشو ببینه.

فقط سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم و زمزمه وار میگم:

یا ابوالفضل.

دستمو کلافه به موهام میکشم و با دلنگرونی و بلند تر میگم:

یا حسین.

دستم بی درنگ میره سمت دستگیره و بی خیال مامورایی که این مرد زرنگ و گرگ صفت و قل و  
زنجیر میبستن میرم سمت موتور آش و لاش غیاث و نگاه فرخ لقام از جلو چشمم کنار نمیره.

از صحنهای که میبینم همه جونم آتیش میگیره. انگار اینجا درست همونجاییه که پندار آسمونی شد  
و من بی رفیق. انگار اینجا همون صحنه ی پر غباریه که تو پیست دیدم و هنوز جلوی چشممه.

زانو هام میلرزن و به شدت زمین میخورن. با دیدن صورتی که با رنگ سرخ غلیظی پوشیده شده تمام  
روحم درد میگیره.

شونه های سستشو با شدت تکون میدم و صدام بی اختیار فریاد میشه:

اینجا چیکار میکردی لعنتی!

به صورت بی رمقش خیره میشم و بلند تر از قبل داد میکشم:

غیاث! داداشم؟ نگام کن. تو دیگه دلمو خون نکن. جان فرشته ات نگام کن. حرف بزن واسه داداشت.

لبخند محوی رو لبش میشینه و بریده بریده میگه:

خره تو از کجا فهمیدی فرشته واسه منه؟ دم گلخونه صدات کردم صدامو نشنیدی! دنبالت راه

افتادم...

به سرفه میفته و سرشو بلند میکنم:

غلط کردم داداشم. قول بده چشمتو نبندی خودم واست آستین بالا میزنم.

باز تیکه تیکه میخنده و با همون حالت شیرین و پر دردش میگه:

تو... تو اول قول بده مواظب همه باشی. فرشته، مامان. نه مثل انوشه و پناه که خواستی مواظبشون

باشی گند زدی به همه چیا.

میخنده و میگم:

ببند دهن تو، بسه هیچی نگو کله شق.

باز میخنده و قلبم بیشتر از هر بار به درد میفته.

باشه بزار یه چی بگم دهنم و میبندم...

میخوام لب باز کنم که دست بی جونشو میاره بالا:

وایسا، جان من. پناه... پناه خاطر خواته الاغ. بم گفت بهت نگم که تو دو راهی نمونی و بری سمت

چیزی که قلبت میگه. من که میدونم قلبت ...

سرفه میکنه و مغزم به سخته میفته. تموم جونم یخ میزنه و مبهوت میشم تو چشمای نیمه بازش.

تو رو خدا پناه و انوشه رو بیشتر از این اذیت نکن. انوشه تیکه ی تو نیست الاغ. خودت بهتر از هر

کسی میدونی.

سرفه هاش دلمو مچاله میکنه و درمونده داد میکشم:

بسه غیاث. جان فرخ لقا بسه.

## اختصاصی کافه تک رمان

لبای ترک خوردشو از هم باز میکنه:

\_گفتی فرخ لقا...

دو تا مرد سفید پوش کنارم میزنن و میزارنش رو برانکارد، روی برانکار میگه:

\_بش بگو در بست مخلصشم، خیلی میخوامش، بش بگو...

تک سرفه ای میکنه و ادامه میده:

\_بش بگو حلالم کنه.

میبرنش و همه دنیا مثل پتک کوبیده میشه تو سرم، دستمو میزارم رو سرم و سرمو میگیرم بالا، خیره

به آسمون زمزمه میکنم:

\_خدایا خودت هواشو داشته باش.

\_قیصر؟

نگاهم میچرخه سمت صدا و چشمام سیاهی میره . به زحمت چهره ی کیانی رو تشخیص میدم و سر

گیجه ای که امونمو بریده.

دستشو میگیره سمتم:

\_بلند شو پهلوون.

میون این همه همهمه و شلوغی گوشام سوت میکشن و به زحمت دست به زانو میگیرم و دستای

کیانی میشه کمکم واسه بلند شدن، نگاه درموندم میچرخه سمت ماشین عمادی که هنوز داشت

میسوخت، کیانی دستی به شونم میزنه:

\_مجسمه ی باز سازی شدش بود .

از همه عالم و آدم بریدم و دلم پیش تن بی جون غیاثه، پیش چشمای پر از شیطنت و لبای

خندونش، قدمام میره سمت ماشین کیانی و دلم پیش داداشم داره جون میده باهاش، صدای کیانی

میپیچه تو گوشم:

\_دعا کن مرد ، این چه حالیه.

از این سر گیجه ها و سیاهی رفتنای چشمم متنفرم و نمیگم که من دیگه نای از دست دادن

داداشمو ندارم که ندارم، یکی بفهمه.

نگاهم میچرخه دنبال اون مرد رزل و بی رمق میگم:

—چیکارش کردید؟

کیانی در ماشینو باز میکنه و میگه:

—بچه ها بردنش، بشین تو ماشین.

دل تو دلم نیست واسه غیاث و حال خرابم عصبیم کرده. کلافه سر تکون میدم و با صدای کنترل شده ای میگم:

—فقط میخوام چشمای باز غیاث و ببینم.

-----

نگاهم سر تا سر بیمارستان و کنکاش میکنه و دنبال یه نشونی از غیاثم.

عباس، یکی از همکارای کیانی از انتهای سالن، با چهره ی پکری میاد سمتونو دلم های های به حال خودم گریه میکنه.

نگاه نگرانش به من و سلام میکنه. نگرانی ته نگاهش دلم و هزار باره آشوب میکنه و لبای خشک شدمو از هم باز میکنم:

—داداشم؟

سرشو از رو تاسف تکون میده و دهنم هنوز مزه ی زهر مار میده. نگاهش میچرخه سمت کیانی و میگه:

—دووم نیورد.

انگار زمین و از زیر پام میکشن و سقف رو سرم آوار میشه. میشم همون قیصری که چهار سال پیش با رفیقش مُرد.

امروز باز مُردم و قراره با غیاث خاک شم. دیگه هیچی ازم نمیمونه. منی که هر تیکه ی روحمو با یکی خاک کردم؛ چی ازم میمونه دیگه؟ جسمی که مثل یه طبل تو خالی، فقط صدا داره.

قدمای بی رمقم عقب عقب میرن و محکم میخورم به دیوار. هر چی که جلوی چشمم بهم دهن کجی میکنه. مثل آدمی که راه و گم کرده باشه نگاه سر گردونم اطرافم میچرخه و یادم میره باید نفس بکشم.

همه ی صداها تو گوشم هلهله های عجیب غریبی شدن که هیچکدوم و نمیفهمم. دستمو میزارم رو پیشونیم و تکیه مو از دیوار میگیرم.

با یه نگاه سرگردون، مثل آواره ها راهیه مسیری میشم که غیاث و پیداش کنم. که این دروغ بزرگ و به دلم بقبولونم. مگه میشه غیث دیگه نباشه، که چشماش دیگه باز نشه.

قدمام تند تر میشه و همه ی سفیدی ها بهم دهن کجی میکنن. آدمایی که از کنارم میگذرن هم دهن کجی میکنن. صداها ی اطرافم تو گوشم سوت میکشن و از درد دستامو میزارم رو گوشام ، چشمام و میبندم و باز میکنم.

با صدایی که از ته چاه بیرون میاد زمزمه میکنم:

\_داداشم کجاست؟

ناباوری مثل کنه چسبیده به دلم و درموندگی بختک میزنه رو ذهنم.

بر میگردم و با درموندگی درستامو میزارم رو سرم. التماس میریزم تو نگاهم و رو به عباسی که دنبالم روونه میگم:

\_تو رو قرآن بگو داداشم کجاست! تا دلم از پا در نیومده.

دستی به پیشونی عرق کردش میکشه. سرشو میندازه پایین و پر از غصه به راه روی سمت چپم اشاره میکنه:

\_الان میارنش بیرون.

نفسم میگیره و سینم میخواد از درد شکافته بشه. صدای نفس نفس زدنم تو گوشم میپیچه و قدمام میپیچن تو راهرو. نگاهم اطرافم میچرخه و منتظرم که هر آن یکی از این درا باز بشه و غیاث و رو تخت روون بیارن بیرون.

تو مغزم نمیگنجید که ملافه ی سفید رو صورتش افتاده باشه. چشمامو با درد میبندم و با کف دستام شقیقه هامو فشار میدم.

صدای باز شدن در همانا و هراس دو برابر شده همان. همه ی وجودم چشم میشه سمت تختی که اومد بیرون و ملافه ای که روی صورتشو پوشونده پتک میشه تو سرم.

با ناباوری عقب عقب میرم و به دیوار سرد و بی روح تکیه میدم. پرستارایی که تخت و میارن بیرون و از اینکه برم سمتش و چهره ی خونی غیاث و ببینم هراس به دلم چنگ میزنه. درد همه ی وجودمو بغل کرده و طعم گس حقیقتی که میخوام پنهونش کنم دست از سرم بر نمیداره.

زمزمه وار میگم:

این غیاث نیست، حتما اشتباه شده.

نور امید میریزه ته دلم و همینجوری که میرم سمت تخت میگم:

آره این غیاث نیست.

مردی از کنارم رد میشه و تنه هایی که بهم میخوره هم اصلا برام مهم نیست. غر غرای پرستارا هم همینطور.

تخت و نگه میدارم و دردی که از برخورد چرخای تخت به به انگشتم تو پام میپیچه رو هم نادیده میگیرم.

سریع ملافه ی سفید و کنار میزنم و تموم دم و باز دمام هم برام مسخره و بی معنی میشه.

صورتش شده هم رنگ ملافه و سیاهی موهاش رو پیشونی خیسش منو یاد بچگیاش میندازه. وقتایی که آب بازی میکردیم و با آستینش میکشید رو صورتش.

چشمش بستن و یاد شبایی میفتم که بعد دعوا بالا سرش مینشستم و تماشاش میکردم.

آب دهنمو به زحمت قورت میدم و نگاهم تو چهره اش میلرزه. دستم و میکشم رو صورتش و سردیش بهم طعنه میزنه.

لبامو باز میکنم و از سوزش باز شدن ترکاش صورتم در هم میشه.

تو هم که رفیق نیمه راه شدی! تو که قرار نبود بری داداشم. بی مروت مگه یه بار مرگ منو با چشمای خودت ندیدی؟ مگه واسه دردام غصه نخوردی! خودمو زدم به در و دیوار گفتم "مگه داداشت

مرده" الان که رفتی حق دارم خودمو بکوبم به در و دیوار یا نه؟

صدام با درموندگی میره بالا:



\_آخه مصبتو شکر دارم از درد لبپر میزنم ، باز کن چشاتونزار فرشته بشه انوشه و فرخ لقات بشه فهیمه خانوم.جان قیصر چشماتو باز کن داداشم.

\_قیصر؟

بی خیال آشنایی صدا و آدمای دور و برم دنبال دستاش میگردم.دستاشم سرده و انگار سرب داغ میریزن تو سینم.

دستشو محکم تو دستم میگیرم و میگم:

\_سردته داداشم؟

دور دستش، با دو تا دستام لونه میسازم و ها میکنم.

\_چرا لباس گرم نپوشیدی؟هان؟

برای هزارمین بار همون صدای آشنا اسمو صدا میکنه و عصبی بر میگردم سمتش.چشمای انوشه برق میزنه و بی محابا داد میکشم:

\_چیة؟چه خبره؟قیصر مُرد.قیصر داره تو سردی دستای داداشش میمیره .

باز نگاهم میچرخه سمت چهره ی رنگ و رو رفتش و زمزمه میکنم:

\_گرم شو.

پرستارا چرخ و حرکت میدن و دستاش از دستم رها میشه.مگه یه مرد چه قدر تاب داره که فریادشو تو گلوش زندونی کنه؟

درد تو حنجرم بیداد میکنه و انگار از اینجا به بعد صدا هم تو گلوم میمیره.تختش ازم دور میشه و احساس میکنم یه حرف نگفته رو سینم سنگینی میکنه.یه حرف مثل التماس برای باز کردن چشماش.

سر گیجه امونمو میبره و دستمو به دیوار میگیرم که زانو هام خم نشن و کمرم نشکنه از سنگینی این درد.

تخت تو پیچ راهرو محو میشه و دلم تا ابد الدهر نداشتنشو باور نداره.

انوشه با درد نگاهم میکنه و با صدای خفه ای میگم:

\_مرده و قولش.

نگاهم میچرخه و تو بهت نگاه سیاهی مات میشه.

پناه

نگاه اون با درد میلرزه و دل من از دردش .

باور این درد ذره ای تو باورم نمیگنجه.مثل کابوس دهشناکیه که بیداری ازش ممکن نیست.

قیصری که واسه رفتن رفیقش زمین و آسمونو بهم دوخت ، واسه رفتن داداشش هم خودشو هم دنیاشو میخواد نابود کنه.اگه همینجوری خیره ی نگاهم باشه، دردی که تو نگاهش میرقصه منو از پا در میاره.مثل شیریه که نزدیک شدن بهش خطرناک ترین کار دنیاست.

انوشه با احتیاط میره سمتش.سریع چشمامو میبندم و بر میگردم.بابا ، با چشمای پر دردی به قیصر خیره شده و من از هجوم این درد تازه میترسم.

مثل همون سالی که پندار رفت و همه دنیا آوار شد رو شونه هام.سکته ی بابا آوار شد رو سرم، آلزایمر مامان آوار شد رو سرم، نبودن قیصر آوار شد رو سرم.

میترسم این دردای پی در پی قیصر و از پا بندازه.

از همه ی این بیمارستان لعنتی میترسم و یاد رفتن پندار و دستای سردش قلبمو به درد میاره.

پرستار با دستش میخواد هدایتمون کنه سمت بیرون و واسه حال قیصر دل تو دلم نیست.درمونده و بی توجه و بهمز و جز پرستار، میرم سمت بابا و با التماس میگم:

\_بابا جان پناه یه کاری کن.قیصر...

با صدای خفه ای ادامه میدم:

\_الان سخته میکنه .

بابا شقیقه هاشو فشار میده و میره سمت قیصر.نگاهم میره سمتش و دردشو با جون و دل میفهمم.غیاث، کاراش، مهربونی و شوخیاش، حرص خوردناش ؛ همه و همه مثل نگاتیو سوخته ای شده بودن که از جلوی چشمام رد میشدن.

انوشه کنارش وایستاده و باهاش حرف میزنه.چه قدر دلم پر میکشه واسه اینکه جای انوشه باشم و عقلم میگه وسط این بیچارگی ؛ پرکشیدن دل تو بی اهمیت ترین چیزی ممکنه.

بی رمق به دیوار تکیه میدم و چشمامو میبندم. میون این همه از دست دادن های تلخ دل من داشت مثل یه شمع میسوخت و آب میشد.

طاقت فرو ریختن قیصر و ندارم، اما تاب اینکه باشه و نبینمش هم سخته.

با شونه های افتاده و چشمای بی رمق از بابا و انوشه فاصله میگیره و هر قدم که به من نزدیک میشه دلم بیشتر تو بی طاقتی پر میزنه.

صدای کشیده شدن کفشاش یعنی درد، یعنی مرد من رمق راه رفتن برایش نمونده.

به من که میرسه قدماش متوقف میشه. نگاه بی فروغشم تودلم آتیش به پا میکنه. نمیدونم چه جوری نگاهش کنم که دلم نسوزه. بی محابا و گستاخانه عشق میریزه ته نگاهم و فقط خیره نگاهش میکنم. گستاخانه تر میگم:

\_داداش من قوی تر از این حرفاست؛ مگه نه؟

نگاهش زیادی غم داره و دلم بی تحمل تر از این حرفاست. اصلا نمیدونم چی بگم که آرام بگیره. ذهنم باز راه ممنوعه میره و لب باز میکنه:

\_رفتم ابروشو درست کنم چشمشم در آوردم. ذره ذره میکشمش.

لحنش انقدر تلخه که تموم دلم ریش میشه از تلخیش. دلم شعله میکشه از درد، از این از دست دادن های بی رحم.

میره و میگه:

\_بم نگو داداش.

قدماش ازم دور میشن و جمله ی آخرش تموم عقل و منطقم و میبره زیر سوال.

"بم نگو داداش" جملش پژواک میشه تو سرم و میون این همه درد؛ دل چه هیاهویی به پا کرده.

قلبم چه پمپاژ مسخره ای داشت که دستام شروع میکنن به لرزیدن و همه ی بدنم کرخت میشه. قیصر

نگاهمو از پارچه های سیاهی که آینه ی دق شده میگیرم و به عکس عزادار روی اعلامیه خیره میشم. نبودنش ذره ای تو باورم نمیگنجه. تو یه خلسه ی وحشتناکی گیر افتادم که هیچی جز حضور دوبارش نجاتم نمیده. دستمو، کنار عکسی که رو پارچه ی سیاه به دیوار نصبه تکیه میدم و پر از

بغض به چشمای خندونش خیره میشم. رفتن بر اش زود نبود؟ برای من بی برادری زود نبود؟ مثل دیوونه ها به پارچه چنگ میزنم و سرمو بی اختیار به دیوار میکوبم.

نه نایی برای فریاد مونده نه نگاهم نای باریدن داره. همه چشمشون به منه که با صبوری فرخ لقا و آقام و آروم کنم. من دلم داره از غصه میمیره. مگه یه مرد چه قدر تحمل داره که گریه نکنه؟ بند بند وجودم درده و با دست دیگم چنگ میزنم به سینم؛ بلکه این قلب لعنتی رو با رگ و ریشش از سینم بکشم بیرون. حتی انگشتمم رمقی ندارن.

\_قیصر؟

بر میگردم سمت صدایی که با بغض زخم برداشته و خش داره. مگه میشه یه دختر هیجده ساله تو هفت روز قدر هفتاد سال پیر بشه؟ مگه میشه یه نگاه یه شبه انقدر تلخ بشه که با یه من غسل هم نشه شیرینش کرد؟

واسه بیوه شدن دل عاشق فرشته زود نبود؟

دهن باز میکنم و با آروم ترین صدای ممکن میگم:

\_بله؟

با نگاه بی فروغ و آرومش میگه:

\_زن دایی میگه بیا تو سرده.

دلم میسوزه و نمیتونم حرفی که رو دلم سنگینی میکنه رو نزنم. چشم تنگ میکنم و با حالت پر بغضی میگم:

\_سرد تر از فضای خونه که بدون غیاث یخبندونه؟؟

حواسم نیست که اونم دغداره و دلش میسوزه. زیادی سنگین بود. خونه بدون غیاث مثل یه گور سرده که با یه کوه هیزم گرم نمیشه.

اشک تو چشماش قل میزنه و دلم از حجم غصه هام میگیره. پندار با رفتنش انوشه و قلبشو بیوه کرد، حالا هم غیاث فرشته رو.

کلافه شقیقه هامو فشار میدم و با لحن کلافه تری میگم:

\_برو تو میام.

با شونه های افتاده ای میره و چه قدر دلم به حالش میسوزه. حالا این غصه رو کدوم گوشه ی دنج دلم جا بدم؟

باز نگاه سرگردونم میچرخه سمت عکسی که عزاداره. لبخند رو اعلامیه از هر گریه ای غم انگیز تره. بی اختیار دست بلند میکنم و به خیالم خودشه، نه عکسش؛ دست میکشم رو گونه ی کاغذیش. چهره ی رنگ پریده و خونیش جلوی چشممه و عذابم میده. چرا باید جفتشون جلوی چشمم جون بدن که مدام مثل پتک به سرم کوبیده بشن؟ مگه دلم چه قدر تاب داره؟

عصبی میرم تو خونه و اولین چیزی که خودنمایی میکنه نگاه ترسناک فرخ لقااست. نگاهش ترسناکه، نه اینکه سرخ باشه و اشکی. نه اینکه عصبی باشه و پر از پرخاش.

نگاهش زیادی آروم شده. انگار کوهی که میون نگاهش استوار بود با یه بهمن هولناک خراب شده. من از این آرامش های غیر طبیعی هراس دارم. میخوام فرار کنم، برم جایی که از این سرمای بدون گیاه خبری نباشه.

انگار وزنم رو پاهام سنگینی میکنه و یاد نگرفتم خم شم. آقام همیشه گفت، کوهم آوار شد رو شونه هاتون اگه شونتون خم شد نزارید دلتون خم شه.

رو دلم آوار غصه سنگینی میکنه چه جوری خم نشه؟ از آقام جواب میخوام. با نگاهی که ابهام و درموندگی توش موج میزنه، نگاهش میکنم. فقط چشماشو میبندد و باز میکنه. که دلگرمی بده اما دلم شده قطب شمال، شده سیبری؛ گرم شدنش معجزه میخواد.

کلافه سر تکون میدم و دنبال انوشه چشم میچرخونم. این چند روز فرصت نشد بپرسم چشه که انقدر تلخی میکنه. فرار کردناش عصبیم میکرد. تو فکر بودناش و از همه بیشتر کارای عجیب غریبش. رو به فرشته، با سردرگمی میگم:

— انوشه کو؟

سینی خرما رو از رو میز بر میداره و با همون بی تفاوتی چهرش و غم نگاش میگه:

— رفت طبقه ی بالا.

باز نگاه درمونده ای به فرخ لقای تنهام میندازم و از پله هایی که از گوشه ی خونه به طبقه ی بالا وصل میشدن میرم بالا.

در اتاق فرشته رو باز میکنم و میرم تو. پرده ی تراس تو هوا تکون میخوره و میفهمم تو این سرما رفته تو تراس.

از رفتاراش عصبی ام اما نای پرخاش هم ندارم.

میرم سمت تراس و پرده ی آبی روشنشو پس میزنم. دست به سینه و ایستاده نگاهش و تو نا کجا آباد آسمون تیره غرق شده.

به درگاه در تراس تکیه میدم و میگم:

\_دنیای زنا رو هیچ مردی نمیتونه درک کنه. هیچوقت نمیشه فهمید چی تو اون سرتون میگذره.

بدون اینکه برگرده آه سینه سوزی میکشه و با صدای آروم میگه:

\_دنیای زنا رو حتی خود زنا هم نمیتونن بفهمن.

اینکه لبخند از لباش فراری شده منو میترسونه. اینکه دیگه تو صداش ذره ای حوصله و رمق نیست ، اعصابمو بهم میریزه.

به ابرای تیره ای که آبی آسمونو پوشوندن ، خیره میشم و با چشمای تنگ شده میگم:

\_باور کنم که تو همون انوشه ی سابقی؟

شونه های نحیفشو بالا میندازه و با صدای زیادی بی تفاوتش میگه:

\_نه؛ باور نکن، چون نیستم.

میرم جلو و کنارش دستمو به دیوار کوتاه تراس تکیه میدم.

به حیاط بهم ریخته و خیس از بارون یه ساعت پیش خیره میشم ، دلم از خاطره ها میگیره و با

لحن به زور ، آرومی میگم:

\_دلیل میخوام. یه دلیل که قانعم کنه و رفتار تو طبیعی جلوه بده واسه دلم.

با درموندگی نگاهم میکنه و از حالت نگاهش شوکه میشم. انوشه کی به اینجا رسید.

با لحن پر التماسی میگه:

\_قیصر خواهش میکنم. نه منو بهم بریز نه خودتو. حال و روز جفتمون خرابه.

چشمامو تنگ میکنم و موشکافانه نگاهش میکنم. هیچوقت این نگاه و نمیتونم بشناسم. انگار همون یه

باری که پندار فتحش کرده دیگه نمیشه بهش نفوذ کرد.

شصتمو با کلافگی میکشم کنج لبم و عصبی میگم:

\_اگه خرابه همین الان بگو چته انوشه، بار مصیبتامو تقسیم نکن. آدمو یهو بکشن بهتر از زجر کشیه. دستاشو قاب سرش میکنه و میگه:

\_خواهش...

از کوره در میرم و دیگه رمق غصه هایی که یواش یواش جونمو میگیرن و ندارم. با چشمای بسته و عصبی داد میکشم:

\_انوشه یا میگی چته یا به ولای علی میرم خودمو گم و گور میکنم.

نگاهمو به نگاه سرگردونش میدوزم و اشک آروم آروم تو نگاهش میلرزه. دلم براش میسوزه، واسه دل خودم که اسیره و ساکت، داره جون میده.

آروم زمزمه میکنه:

\_میخوام گم و گور شم.

هر کاری میکنم نمیتونم حرفشو حضم کنم. این نگاه سرگردون چی میخواد که انقدر مبهم شده. دست به کمر میزنم و با اخمای درهم و صدای به ظاهر آرومی میگم:

\_کجا به سلامتی.

بی محابا بدون اینکه به مغز قفل کرده ی من فکر کنه، با صدای مرتعشی میگه:

\_میخوام برم آلمان، با حامی؛ برای همیشه.

مبهوت حرفش؛ بی صدا نگاهش میکنم. دلم میخواد سرش فریاد بکشم، اما این بهت و شوک لعنتی راه حنجرمو هم بسته.

انگار صدا با گلوم قهره، به ذهنم فشار میارم که حرفشو بفهمم اما سر درد امونمو میبره و بی هوا داد میکشم:

\_داری هذیون میگی احمق، هذیون. میفهمی داری چی به هم میبافی؟

دستمو میگیره و با التماس میگه:

\_قیصر مادرت...

دستمو عصبی از دستای سردش میکشم و میزارم رو سری که از درد در حال انفجار بود.

چشمامو محکم به هم فشار میدم و با صدای آروم اما عصبیم میگم:  
\_هیچی نگو انوشه.

ساکت به حیاط خیره میشم و با صدای خش داری میگم:  
\_خیال کردم داری با خودت کنار میای.

درد رو دلم سنگینی میکنه اما انگار آرومم، انقدر آروم که جلوی غرور خورد شدم ساکت و داد نمیکشم.

اشک رو گوش راه میگیره و با نگاه لرزون و صدای لرزون تری میگه:

\_قیصر من میدونم تو فقط به خاطر حامی این کار و کردی. میرم حامی رو هم با خودم میبرم. هیچکی، هیچی نمیفهمه....

میخوام صدام نره بالا، میخوام داغ فرخ لقا رو دو برابر نکنم. دستام و مشت میکنم و چشمامو محکم میبندم. مگه میشه انقدر بی رحم باشه که بعد این مدت، بعد نامزدی علنی؛ همه چیو بهم بزنه؟  
ذهنم پر میگیره جایی که تا امروز بهش اجازه ندادم بره سمتش. پر میگیره جایی که خواستم واسه همیشه برای دلم حرومش کنم.

صدای زمزمه وار انوشه تو گوشم زنگ میزنه:

\_قیصر، برو پی دلت. قول میدم خیال پندار اینجوری جمع تره.

نگاه بی رمقم و به چشمای خیشش میدوزم و زمزمه وار میگم:

\_تازه به این نتیجه رسیدی که بری؟

به دیوار کوتاه تراس تکیه میده و با چشمای بسته و صدای گرفته میگه:

\_خیلی قبل تر از اینا باید به این نتیجه میرسیدم. حالا که مسبب رفتن پندار پیدا شده، حالم بهتره. خالم منتظره بهش گفتم که میرم. حتی با، بابا هم صحبت کردم.

میخوام عصبی نشم اما نمیشه. هر چند حرف دلم یه چیز دیگه بود، اما نمیشد ببینم که انقد براش بی اهمیتم.

یه درد عمیق تو شقیقه هام نبض گرفته و ناباوری و بهت رو دلم چمبره زده. زبونم واسه هیچ حرفی نمیچرخه که رها شم.



کاش یه چیزایی رو زود تر از اینا فهمیده بودم که الان با درد دست و پنجه نرم نکنم.

دلم حتی نمیدونه تو این شرایط حالش خوب باشه یا نه.

سرمو به دیوار تکیه میدم و با چشمای بسته میگم:

\_قول بده که مواظب خودتو حامی باشی.

صداش میلرزه و زمزمه میکنه:

\_قول میدم قیصر.

دلم واسه فرخ لقا میسوزه که با هزار امید ، دلش به من خوشه.دلم به حالش میسوزه که دلش تا میاد

آروم بگیره ، یه مصیبت دیگه سرش نازل میشه.

با انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشممو فشار میدم و میگم:

\_نمیخوام تو این موقعیت کسی چیزی از این ماجرا بدونه.

شاید اگه قبل حرفای غیاث تصمیم رفتن میگرفت ؛ انقدر ساده از کنار غروری که داشت له میکرد

نمیگذشتم.

\_نمیخواستم الان بهت بگم.نخواستم بشم قوز بالا قوز و شدم.

نمیفهمه که هم زخم زده هم زخم برداشته.هزار باره از خودم متنفرمیشم و قبل از اینکه کنارش دلم

پر بگیره از تراس میرم بیرون.

پناه

کاش بهانه ها یه دلیل منطقی داشتن که دلم تو تب و تاب این دلتنگی جolz و ولز نکنه.رو به روی

انوشه نشستم و به این فکر میکنم که شاید چند ساعت پیش قیصر به این چشما خیره بوده.

نگاهش جلو چشمام جون میگیره و من به این دلتنگی طاقت فرسا لعنت میفرستم.یه شعر تو رگ و

ریشه ی مغزم جولون میده و عجیب به حال این روزایی که کمتر میبینمش ربط داره.

"بامت بلند باد ، که دلتنگی ات مرا

از هر چه هست ؛ غیر تو بیزار کرده است"\*

نگاه نگران انوشه دلنگروم می‌کنه و دستاش بی اختیار تو دستام گره می‌خوره. دستای سردش دلم و زیر و رو می‌کنه و حس اینکه این دستا تو دستای قیصر بوده ته دلمو قلقلک میده و محکم تر دستاشو میگیرم.

لبخند تلخی رو لبام جا خشک می‌کنه و آروم می‌گم:  
\_نبینم نگرونی تو چشات داد میزنه.

نگاهش برق میزنه و میدونم یه آسمون ابریه که هر آن ممکنه باره. با صدای مرتعشی زمزمه می‌کنه:  
\_تو هم میبینی؟

صدای لرزونش بیشتر نگرانم می‌کنه و می‌گم:

\_مگه میشه ندید. حالا بگو چی شده که دل تو دلت نیست؟

سرشو آروم به چپ و راست تکون میده و دستش و از دستام میکشه و میزازه رو صورتش. صدای ضربان قلبم مثل یه تبل تو گوشم صدا میده و دستای منم از این همه استرس یخ میزنه. با صدای کنترل شده ای می‌گم:

\_د حرف بزن انوشه تا دق نکردم.

دستشو از روی صورتش بر میداره و نگاه بارونیش دلمو فشرده می‌کنه. سعی می‌کنه خونسرد باشه و می‌گه:

\_پناه؛ من می‌خوام از ایران برم.

جملش مثل سوت ممتد یه قطار تو گوشم میپیچه و امونمو میبره. احساس می‌کنم رو رگام یه قطره خون هم جریان نداره و یه جسم یخی شدم.

خیره به نگاه سرگردونش؛ دستامو بغل می‌کنم و از این سرمایی که یک دفعه تو رگ و ریشم نفوذ کرد؛ پاهامو بلند می‌کنم و رو نیمکت چوبی پارک چمباتمه می‌زنم.

سعی می‌کنم آروم باشم و با ملایم ترین لحن ممکن می‌گم:

\_داری هذیون میگی انوشه؟

لبخند کوچیکش بیشتر عصبیم می‌کنه و می‌گه:

\_قیصرم اول همین حرف و زد.

فکر میکنم که این حرفا حتما یه خوابه. مثل اون هزار خوابی که تا الان دیدم و میبینم.  
خب وقت بیدار شدنه پناه ؛ بیدار شو.

سرمو محکم تکون میدم و بیدار نمیشم. چشمامو باز و بسته میکنم و تازه میفهمم که من از دیشب تا حالا اصلا نخوابیدم که بیدار شم.  
آروم و ناباورانه میگم:

\_داری چرت و پرت میگی!

نگاه مبه ظاهر بی خیالم و تو پارک میچرخونم و صداش تو گوشم میپیچه:  
\_آره چرت و پرت میگم. رفتم باورتون میشه.

هجوم درد و فکرای مسخره ،میخواد ذهنمو متلاشی کنه. عصبی برمیگردم سمتش و بی اختیار صدام میره بالا:

\_کدوم گوری میخوای بری؟ این چرت و پرتا چیه انوشه؟؟ میفهمی چی میگی؟  
سرشو توی دستاش میگیره و من هنوز توی بهت دست و پا میزنم.

\_میروم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

بخدا میبرم از شهر شما

دل ویرانه و دیوانه ی خویش

حرفاش درد داره، لحنش درد داره و فکرای خبیثانه ای که تو ذهنم میگذره منو از خودم متنفر میکنه.

پاهامو از نیمکت آویزون میکنم و بازوهاشو میگیرم. خیره نگاهش میکنم و محکم تکونش میدم:  
\_شر نگو انوشه. حرفاتو نمیفهمم.

نگاهشو به چشمام میدوزه و زمزمه میکنه:

\_میخوام برم آلمان پیش خاله مریمم. به قیصرم گفتم. منو قیصر هیچ ربطی به هم نداریم. نمیخوام پیش قیصر باشم و ذهنم جای دیگه. نمیتونم، نمیتونم مرد دیگه ای رو جای پندار ببینم پناه.

حتی نمیدونم چه عکس العملی نشون بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

نمیدونم چی بگم که خدا رو خوش بیاد.

ته دلم شوق و عصبی ام از رفتنش. از اینکه تنهایی تصمیم رفتن گرفته. عقلم حکم میکنه که دعواش کنم.

درمونده به چشماش خیره میشم و با لحن ملتمسی میگم:

— پس قیصر چی؟

دلم پر میکشه و اش اما تحمل اینکه ببینم جلو ی چشمم میشکنه هم سخته.

سرشو به چپ و راس تکون میده و میگه:

— قیصر به خاطر مردونگیش اومد جلو. اومد جلو بیشتر از این تو بد بختی دست و پا نزنم.

چشماشو میبندد و میگه:

— پناه یه چیزایی هست که بعد رفتنم میفهمی. من فردا شب میرم. به قیصر گفتم که بعد رفتنم بگه

که رفتم. اما نتونستم به تو نگم. به جای من هر روز برو سر مزار پندار و براش گل ببر. هر بار که باد پر

پرشون کرد...

گوشو با دستاش فشار میده و میفهمم که بغض راه حرف زدن براش نذاشته.

درد تو تموم سلولای روحم میپیچه و با صدایی که بغض خش دارش کرده ادامه میده:

— هر بار که باد پر پرشون کرد باز گلای پر پر و قاب صورتش کن. به درخت سرو کنار مزارش آب

بده. پاییز که شد نزار برگای زرد و خشک روی سنگ قبرشو بپوشونه.

با هر حرفش قلبم به درد میاد و من گنجایش تحمل حرفاشو ندارم. دستامو میزارم رو سرم و عصبی

میگم:

— بسه انوشه ، تو رو روح پندار بسه.

بی محابا و سریع بلند میشه و میگه:

— پندار همیشه میگفت عروسی هم که کنیم پناه و سر جاهازی با خودم میارم. دلم نیومد با سر

جاهازیم خدا حافظی نکنم. مواظب خودت باش.

هنوز تو بهتم و بغض به در و دیوار حنجرم فشار میاره. دست به زانو میگیرم و از جام بلند میشم. نگاهش تو چشمام میلرزه و میخواد بره که مچ دستش اسیر انگشتای سستم میشه. برش میگردونم و تو آغوش لرزونش رها میشم.

قیصر

دستای کوچیک و سفید حامی رو توی دستام فشار میدم و به نگاه زیادی آشناس خیره میشم. لبخند بی قل و غشش لبخند مهمون لبم میکنه و میگم:

\_ مواظب مامانی باشی ها؟ قول بده اذیتش نکنی. باشه؟

نگاهش میچرخه سمت انوشه. هنوز نگاهش بچگونس اما پر از عشقه.

انوشه چشماشو میبندد و باز میکنه و حامی رو به من با لحن زیادی شیرینش میگه:

\_ چشم عمویی!

دلَم واسه نگاهش میره و میگم:

\_ چشمات بی بلا ، مرد کوچک.

رو چشماشو میبوسم و تن نحیفشو محکم تر بغل میکنم. دوری از این موجود کوچیک و دوستداشتنی سخته و من یاد گرفتم از خیلی چیزا باید گذشت که قدرشو دونست.

از رو زانوم بلند میشم و نگاه انوشه با وجود لبخند کمرنگ روی لبش ، لرزونه.

رفتنی باید بره اما این رفتنای یهویی بالاخره منو میکشن. حالا نبود چند نفر و همزمان باید تحمل کنم؟ فرخ لقا چیزی نمیدونه از رفتن انوشه و از حالا نگران عکس العملشم.

سر و صدای فرودگاه اعصابمو بهم ریخته و تنه هایی که بهم میخوره اعصابمو متشنج تره کرده. دستی به موهام میکشم و با نفس عمیقی میگم:

\_ مواظب خودت و این جوجه باش. هر کمکی خواستی هر جور که بتونم پشتتم. شده از جون مایه میزارم. بد خواه ، مد خواه پیدا شد؛ چی؟؟ عکس بده اعلامیه تحویل بده!

لبخندش کش میاد و با لحن بی رمقش میگه:

\_ شما امتحانتو پس دادی سالار. نمیخواستم تو این موقعیت...

سرشو میندازه پایین و میفهمم بغض امونش نداد که ادامه بده.

کلافم و این دختر این چند وقته چه قدر تغییر کرده و من نفهمیدم.  
سر بلند میکنه و با نگاه خیسش میگه:

ما دیگه میریم. حواست به پناه باشه. عکسا و فیلمای حامی و بده بهش. بگو نمیخواستم پنهونش کنم  
اما نشد.

احساس میکنم نفس کشیدن برام سخته و فقط سر تکون میدم. خم میشم و باز حامی رو میبوسم.  
دستش تو دستای انوشه زندونی میشه و قدمای بی رمق انوشه که عقب عقب میرن. انقدر تو همون  
حالت نگاهشون میکنم که دیکه اثری ازشون باقی نمی‌مونه. انگار که تازه رفتنشونو باور کرده باشم؛  
درد تو قلبم میپیچه و خودمو رو صندلی های سرد فرود گاه رها میکنم.

-----  
با دو دلی ضربه ای به در میزنم و کف دستمو به دیوار تکیه میدم. بعد چند لحظه در باز میشه و با  
دیدن گلاره اخمام بیشتر از پیش درهم میشه. نگاهم و به زمین میدوزم:  
\_سلام آبجی. پناه مگه خونه نی؟

بازم این دختر غیبتش زده و دل من باید واسش هزار راه بره و برنگرده.  
\_سلام اوناهاش داره میاد.

سر میچرخونم و مسیر نگاهش و دنبال میکنم. لبخند کمرنگی، بی هوا و بی اجازه مهمون لبام میشه.  
تو چادر، صورتش شده مثل ماه میون تاریکی شب. سرش پایینه و اخمای درهمش یعنی انقدر تو فکره  
که اگه در خونه رو هم رد کنه نمیفهمه کجای دنیاست.

نگاهم تیز میشه سمت پسر جوونی که پشت سرشه و سریع گارد میگیرم. پای پسر از عمد میره روی  
دنباله ی چادرش که داره زمین و جارو میکشه. چشمامو یه لحظه از عصبانیت میندوم و دستام  
مشت میشه از افتادن چادر پناه روی زمین.

همه وجودم از حرص شعله میکشه و شقیقم نبض میگیره.

زیر لب "لا الی اله الله" آرومی میگم و دندونام رو هم قفل میشه.

سریع میرم سمتش و قبل از هر حرکت دیگه از پسر؛ یقش زندونی انگشتم میشه. محکم  
میگوبونمش به دیوار و خنده رو لبش میماسه.

## اختصاصی کافه تک رمان

از بین دندونام میغرم سمتش:

—چه غلطی کردی بی ناموس؟

میخوام خرخره شو بجو ام و سمت پناه که بازم بهت زده نگام میکنه میگم:

—اون چادر وامونده رو بکش سرت ،برو خونه.

باز نگاهم میچرخه سمت چهره ی در هم پسر و با پرروییه تمام میگه:

—به تو چه؟ گنده لات محلی؟

بیشتر کفری میشم و همونجوری که مشتم میره بالا میگم:

—اگه خدا قبول کنه ؛ آره.

مشتم محکم تو صورتش فرود میاد و عصبی تر میگم:

—بار آخرت باشه پات رو ناموس کسی میلغزه.بگو خب.

دستاشو میزاره روی صورت درهمش و یقشو محکم رها میکنم.

پناه ، چادر به سر با نگاه نگرانی وایستاده و حرص میگیره:

—مگه با تو نیستم برو تو.

پناه

پسر سمج که از سر خیابون دنبالم راه افتاده بود با پررویی میگه:

—ازت شکایت میکنم شازده.

نگاه عصبیش میچرخه سمت پسر و دلم میره واسه خط اخمی که میون ابروهایش افتاده.دلم میخواد

اندازه ی ثانیه به ثانیه ی دلتنگی این سه ماه نگاهش کنم.دستشو میزاره رو گلوش و میگه:

—!؟بیین خیلی در حقت خوبی کردم که به جرم مزاحمت ندادم دست پلیس.حالا حد عقل واس

خاطر دلسوزی که در حقت خرج کردم گورتو گم میکنی.

یقشو میگیره و حولش میده.دستش رو صورتش و با قدمای نا منظم ازمون فاصله میگیره .

برمیگرده سمتم و دست و بالمش و به بدترین شکل ممکن گم میکنم.میدونم عصبانیه و ممکنه ضرب

شصتش نصیب منم بشه.

شصتتو میکشه کنج لبش و من شیفته ی این حالتاشم. دلم گرمه که دیگه موقع عاشقانه گفتن تو دلم عذاب وجدان ندارم به خاطر انوشه.

با قدمای محکمش میاد سمتم. دل تو دلم نیست واسه عکس العملش. یه تیکه ی چادر خاکیم و بلند میکنه و میتکونه. مگه میتونم کاراشو ببینم و تو دلم هزار باره قربون صدقه اش نرم؟ مگه میشه نگاهم میخ اخمش نشه؟ دستمو مشت میکنم که لرزشای محسوسشو نبینه. دلم از دوریش میگیره و بی اختیار آه عمیقی میکشم. یک دفعه سرشو میاره بالا و چه قدر سعی کنم که دست دلم رو نشه؟ چشم تنگ میکنه و بانگاه موشکافانه ای میگه:

چته؟

میتروم لب باز کنم و زبونم حرف دیگه ای بزنه به جای دلیل. سرمو به چپ و راست تکون میدم، یعنی "هیچی"

باز مشغول پاک کردن چادرم میشه و میگه:

آهی که تو کشیدی، سینه ی منم سوزوند .

این آه کشیدنا آخر کار دستم میدن و باز یاد غیاث دلمو میسوزونه.

چادرمو رها میکنه و میگم:

بریم تو. اینجا زشته.

جلو جلو راه میفتم سمت در. گلاره ساکت و با سرزنش سر تکون میده و میره تو؛ منو قیصرم دنبالش.

در و با پاش میننده و نفس عمیقی میکشم از حضورش.

لبه ی حوض میشینه و خیره به زمین؛ بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

کجا بودی؟

دستی به گلوی بغض دارم میکشم و لب باز میکنم:

رفته بودم دنبال کار.

اخمش غلیظ تر میشه و لبخند بی اختیاری روی لبام میشینه. سریع میگه:

بیخود.



رو تخت توی حیاط ، رو به روش میشینم و چه قدر این لحظه ای که هم منم وهم قیصر و دوست دارم.

چادرم و دور خودم جمع میکنم و میگم:

—زندگی خرج داره.بابا بهت گفت کجا کار میکردم قبلاً؟

نگاه تیزش دلمو تیکه تیکه میکنه و میگه:

—آره، بيم گفت که واس خاطر پندار رفته بودی تو یه باند خطر ناک تری که از اون پیر مرد کثیف انتقام بگیری.واس همینه که میگم بیخود.خودم یه فکری میکنم.

دستاشو تو حوض میشوره و میگه:

—انوشه بهت چی گفت؟

لبخند رو لبم وا میره و قلبم از این همه بی رحمیش فشرده میشه.دل عاشق مگه چه قدر تاب و تحمل داره؟

با یاد انوشه دلم میگیره و بعد این سه ماهی که رفته چه قدر دلتنگ حضورشم.

سرمو میندازم پایین و میگم:

—فقط گفت میخواد بره.گفت بعد رفتنش یه چیزایی رو میفهمم.

نگاهم میچرخه سمت نگاهش و از حول سیاهی نگاهش ؛ چند لحظه ادامه ی حرفم یادم میره.

گوشه ی بینیم و فشار میدم و ادامه میدم:

—فکر کنم تو از همه چی با خبر باشی.

سرشو به بالا و پایین تکون میده و فقط لب میگزم که حرفی نزنم.

زبونمو چند لحظه بین دندونام فشار میدم و کلافه از سکوت و نگاهش که نصیب زمینه میگم:

—خب من منتظرم ؛ بگو.

نگاه دوست داشتنیش میچرخه سمتم و میگه:

—واس گفتن یه حرف دیگه ای اومدم.

دلم میریزه از اضطراب و دلهره.زیادی آرومه و ترس به دلم چنگ میزنه.

پر از دلنگرونی میگم:

## اختصاصی کافه تک رمان

\_خب بگو تا جون به لب نشدم.

لبه ی حوض میشینه و خیره به زمین؛ بدون اینکه نگاهم کنه میگه:  
\_کجا بودی؟

دستی به گلوی بغض دارم میکشم و لب باز میکنم:  
\_رفته بودم دنبال کار.

اخمش غلیظ تر میشه و لبخند بی اختیاری روی لبام میشینه.سریع میگه:  
\_بیخود.

رو تخت توی حیاط ، رو به روش میشینم و چه قدر این لحظه ای که هم منم وهم قیصر و دوست دارم.

چادرم و دور خودم جمع میکنم و میگم:

\_زندگی خرج داره.بابا بهت گفت کجا کار میکردم قبلا؟

نگاه تیزش دلمو تیکه تیکه میکنه و میگه:

\_آره، بَم گفت که واس خاطر پندار رفته بودی تو یه باند خطر ناک تری که از اون پیر مرد کثیف انتقام بگیری.واس همینه که میگم بیخود.خودم یه فکری میکنم.

دستاشو تو حوض میشوره و میگه:

\_انوشه بهت چی گفت؟

لبخند رو لبم وا میره و قلبم از این همه بی رحمیش فشرده میشه.دل عاشق مگه چه قدر تاب و تحمل داره؟

با یاد انوشه دلم میگیره و بعد این سه ماهی که رفته چه قدر دلتنگ حضورشم.

سرمو میندازم پایین و میگم:

\_فقط گفت میخواد بره.گفت بعد رفتنش یه چیزایی رو میفهمم.

نگاهم میچرخه سمت نگاهش و از حول سیاهی نگاهش ؛ چند لحظه ادامه ی حرفم یادم میره.

گوشه ی بینیم و فشار میدم و ادامه میدم:

\_فکر کنم تو از همه چی با خبر باشی.

سرشو به بالا و پایین تکون میدی و فقط لب میگزیم که حرفی نزنم.

زبونمو چند لحظه بین دندونام فشار میدم و کلافه از سکوت و نگاهش که نصیب زمینه میگم:  
\_خب من منتظرم ؛ بگو.

نگاه دوست داشتنیش میچرخه سمتم و میگه:

\_واس گفتن یه حرف دیگه ای اومدم.

دلم میریزه از اضطراب و دلهره.زیادی آرومه و ترس به دلم چنگ میزنه.  
پر از دلنگرونی میگم:

\_خب بگو تا جون به لب نشدم.

لبخند شیرینی که روی لبش میشینه دلمو به مسلخ میکشه.این همه ظلم به من رواست؟

"تا تو نگاه میکنی کار من آه کردن است

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟"\*

با صدای لرزونی زمزمه میکنم:

\_حرف بزن، میخوای منو بکشی؟

ابروش میپره بالا و با لحن زیادی پناه کشش میگه:

\_هنوز از جونم سیر نشدم که بکشم.

سر گیجه میگیرم از حرفی که میتونه منظور دار باشه، اما به دلم یاد دادم که هیچ حرفی رو به خودش نگیره.گیج تر میشم و میگم:

\_بگو قیصر.

اخمی میکنه و از رو لبخند کمرنگش میفهمم که میخواد اذیتم کنه.دلم میره از حالت شوخ چهرش و زیر چادر دستمو میزارم رو قلبم که از تپشاش مطمئن بشم.نه ؛ هنوز زندهم.

"خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان منه زار نا توان انداخت"\*

با همون حالت شوخش میگه:

\_فهیمة خانم، آقا مصطفی خوبن؟

لبخند بی اختیار روی لبام میشینه و هنوز نباید بگم که براش میمیرم.  
درمونده نگاهش میکنم و قهقهه میزنه. دلم اسیره ، تو بند نگاهش، سلول اخماش؛ گهگاهی هم منو  
میندازه تو انفرادی خنده هاش.

مبهوت، با یه لبخند محو نگاهش میکنم. هنوز تو نگاهم درموندگی و التماسه. آروم میگیره و آرنجشو  
به زانوش تکیه میده و میگه:

—اونجوری نگام نکن بی مروت.

از رفتار و حرفاش سرم سوت میکشه و با التماس میگم:

—انقدر اذیتم نکن قیصر ، بگو میخوای چی بگی!

لبخند محوی میزنه و نگاهشو به آب توی حوض میدوزه:

—غیاث...

چند لحظه مکث یعنی حسرت نداشتن غیاث، یعنی دردی که هر بار اسمشو میاره رو دلش سنگینی  
میکنه. بعد رفتن غیاث رمق تو نگاهش نمونده.

سر بلند میکنه و خیره تو چشمام ادامه میده:

—غیاث قبل رفتنش یه حرفایی میزد.

انگار سرب داغ میریزن تو دلم. چشمام یه لحظه سیاهی میرن و صدای گرومپ ، گرومپ قلبم گوشامو  
کر میکنه.

ذهنم هزار راه میره و برمیگرده سمت روزی که غیاث فهمید دلم بند نگاه های قیصره.

قیصر

موشکافانه نگاهم میکنه و انگار از اذیت کردنش کیف میکنم. لبای خشک شدشو از هم باز میکنه:

—چی میگفت؟

سرموبلند میکنم و با لبخندی که به زور نگهش داشتم که قهقهه نشه میگم:

—می گفت خاطر مو می خوام! منم گفتم الان قصد ازدواج ندارم.

بهت زده نگاهم میکنه و با سرگرمی ، خیره ی نگاه شیرینشم.گاهی اوقات دوست دارم زمان نگذره که همین حالتش تا ابد جلوی چشمم بمونه.که همین حالت بامزه ی نگاهش تو ذهنم هک بشه.با لحن درمونده ای که معلومه آرامش قبل طوفانه میگه:

—پاشو برو بیرون.

بلند میشم و میزنم زیر خنده.توقع هر عکس العملی داشتم الا همین یه مورد.اصلا این رفتارای غیر قابل پیش بینیش حالمو خوب میکنه.همین که نتونم بفهمم دو دقیقه ی دیگه همون دختر بچه ی مظلومه یا مثل یه بچه ی سرتق زرنگ؛ دست و بال دلمو میبنده.

پاش و مثل بچه های سرتق میکوبه زمین و با حالت جیغ ماندی میگه:

—میگم برو بیرون.

خندم شدید تر میشه و دلم میخواد دستای مشت شدشو بگیرم.نگاهشو بغل کنم که آروم شه.فقط دستامو میگیرم بالا:

—باشه باشه، ما رفتیم زت زیاد.

میرم سمت در و همونجوری میگم:

—یه جواب رد که انقدر حرص و جوش خوردن نداره.قصد ازدواج که زوری نمیشه.

تو نگاهش حرص شعله میکشه و میدوعه سمتم.میتروم بیشتر اینجا بمونم و بی هوا ، هوایی آغوشش بشم.با خنده میرم سمت در و میگم:

—دیوونه ای پناه.

در و سریع میبندم و از پشت در داد میکشه:

—آره من دیوونم.

میخندم و پیشونیم و به در تکیه میدم.با لبخند زمزمه میکنم:

—دیوونه ی من باش ، دیوونه.

زمزمه ی آرومش تو گوشم زنگ میزنه و از اینکه در و بستم پشیمونم میکنه:

—از این بیشتر نمیشم.

دلم لبپر میزنه از عشقش، از حالی که از خود بیخوده. از عشقی که لو رفته و دلی که درموندس برمیگردم و با چشمای بسته به در تکیه میدم:

پناه، قیصر با تموم دبدبه کبکبش بدون تو، بی پناه ترینه. بی پناه تر از اینم نکن. پناه

حرفاشو نمیفهمم و دلم بی قراره. نمیفهمم و کلمه به کلمش برام مثل یه رویاست. مگه میشه باور کنم؟ آدمی که با بی رحمی تمام منو ندید و رفت سراغ انوشه حالا با این حرفا برگشته باشه؟ شاید دید از انوشه چیزی نصیبش نمیشه دست گذاشته رو من؟

سرمو تکون میدم که فکرای مسخره و مزخرفی که خودمم بهشون اعتقادی ندارم از سرم بریزن بیرون. پشت در سر میخورم و صداش میپیچه تو گوشم:

عروس خانم و کیلم؟

ته دلم آشوبه از شوق اما نمیتونم به همین زودی باور کنم. میترسم چشم باز کنم و ببینم همش خواب بوده. با صدایی که از هراس میلرزه میگم:

دروغه قیصر، من نمیتونم باور کنم. میفهمی چی میگم؟ انوشه، اتفاقای قبل... دستامو میزارم رو صورتمو میگم:

نمیفهمم چی میگی!

قلبم مثل یه گنجشک بی پناه که زیر بارون مونده؛ میلرزه و یه پناه امن میخواه. یه پناه واقعی که بوی قیصر بده. اما الان همه چی، حتی حضور قیصر هم بوی رویا میده.

صداش از پشت در تو گوشم زنگ میزنه:

پناه من باس واست یه چیزایی رو بگم. نمیتونستم انوشه رو به حال خودش رها کنم.

خدا خدا میکنم که دلیلش قانع کننده باشه و سر گیجه دارم از این حس و حال گنگی که تو بی هوایی دست و پا میزنم.

چشمامو میبندم و میگم:

بگو گوش میدم.

تک خنده ی صدا دارش تموم دلمو زیر و رو میکنه. لبخند بی جونی رو لبم میشینه و میگه:

\_اگه میشد پشت در و وسط کوچه گفت همون اول همه چیو گفته بودم که آیکیو!  
از حرفش خندم میگیره و دلم از این دری که میون نگاهمون فاصله انداخته دلم میگیره.  
دست به زانو میگیرم و بلند میشم. حالا که میدونه دلم گیر نگاهشه؛ سخته تو چشمام خیره بشم. یه  
هراس شیرین دلمو بغل کرده که نمیزاره در و باز کنم. نفس عمیقی میکشم و دست عرق کردم رو  
قفل در میلغزه.

کف دستش به دیوار و زیر چشمی نگاهم میکنه. آب دهنمو قورت میدم و سرمو میندازم  
پایین. نمیتونم نگاه کنم و نمیرم. نگاه کنم و چیزی بهش نگم. مثل خودش زیر چشمی نگاهش میکنم  
و با لبخند پر شیطنتی میگه:  
\_گفتم که قصد ازدواج ندارم.

هم خندم میگیره و هم حرصم میگیره از شوخی هاش.  
بر میگردم و با لبخند محوی میرم سمت تخت.

صدای قدماش با تپشای قلب منم کار دارن. در بسته میشه و پراز نگرانی روی تخت میشینم.  
میاد نزدیک و چشم فقط به کفشای مشکی و تمیزشه. هنوز عزاداره و با خودم میگم، اگه میدونستم  
مشکی انقدر بهت میاد؛ خودم زود تر اینا برات میمردم.  
نگاهمو به حوص میدوزم و زمزمه وار میگم:  
\_مشکی زیادی بهت میاد!

کی یاد گرفتم که انقدر بی هوا حرف بزنم؟ میخواد رو تخت بشینه که سریع و قاطع میگم:  
\_نه!

با دست به لبه ی حوض اشاره میکنم و میخنده. خنده هاش واسه منه بی جنبه زیادی خطرناکه  
،نیست؟

کلا امروز حضورش اینجا خطرناکه. زنی که 3 ماه دلتنگی رو با کلی مکافات تحمل کرده مثل بمبی  
که رو شماره های معکوس آخره؛ خطرناکه.

نگاهش به منه بی طاقته و با کلافگی دستی به پیشونیم میکشم:  
\_منتظرم قیصر. تا دلیل منتطقی نشنوم هیچی باور نمیکنم.

دلَم میخواد همینجوری الکی الکی هم که شده باور کنم که دلش به دلَم گره خوده. اصلا من رویا هم راضی ام.

لب باز میکنه که حرف بزنه ، دست بلند میکنم و با صدای مرتعشی میگم:

\_ فقط ، به روح پندار تپشای قلبم رو هزاره، منتظره که که دیگه نزنه. بفهم که دیگه تاب انتظار ندارم. همین حالا از مقدمه چینی متنفرم.

باز میخنده و نمفهمه که امروز زیادی خطرناک شدم. لب باز میکنه و تموم وجودم شده گوش که دلیلشو بفهمم. دستی به صورتش میکشه و میگه:

\_ روزی که پندار رفت، میخواستم بش بگم که خاطر خواه آبجیشم...

سر بلند میکنه و دلَم هزار باره تو سینم فرو میریزه. لبخند شیرینی میزنه و ادامه میده:

\_ ترسیدم، ترسیدم بگم و جفتتونو با هم از دست بدم. گفتم یه دور مسابقه بدیم بعد بهش میگم. اجل امون نداد. قبل اون اتفاقا بهم گفته بود که انوشه...

دل تو دلَم نیست و سرش و میندازه پایین. انگشتاشو به بازی میگیره و با اخمایی که یهو درهم میشن، ادامه میده:

\_ گفته بود که انوشه ناخواسته باردار شده .

انگار که برق سه فاز بهم وصل کرده باشن. خون تو رگام یخ میزنه و دستم گزگز میکنه از شوک. دستم بی اختیار میره سمت قلبم و ادامه میده:

\_ بعد اون چهار سال وقتی برگشتم ، نتونستم به حال خودشون رهاشون کنم. انوشه دو ماهه باردار بود که پندار رفت. پندار میخواست بچه زنده بمونه حتی به قیمت بی آبرویی. هر چند خلاف نکرده بود ، اونا عقد بودن. اما خب عرف حکم میکرد که کسی نفهمه. وقتی پندارم رفت شد قوز بالا قوز. منم که رفتم، انوشه تنها اون هفت ماه باقی مونده رو رفت پیش خالش. همونجایی که الان رفته. بچه که به دنیا اومد سپردتش یه پرورشگاه مطمئن. اگه باباش میفهمید قطعاً زندش نمیزاشت. میدونی که زیادی حساسه.

من تو بهت دست و پا میزنم و دل من طاقت این همه شوک و یه جا نداره.

نگاه کوتاه و پر از حیاش ته دلمو قلقلک میده و میگه:



وقتی برگشتم و گفتم حامی رو سپرده پرورشگاه فقط کم مونده بود سخته کنم. پندار اونا رو سپرده بود دست من و منم تو وضعیتی نبودم که هواشونو داشته باشم. از طرفی انوشه بدون ازدواج بچه داشت و حاضر نمیشد ازدواج کنه. نتونستم ببینم تا عمر داره میخواد همینجوری ادامه بده.

کلافه دستی میون موهاش میکشه و دلم زیر و رو میشه از حرکت موهاش بی قرار نگاهم میکنه و میگه:

خدا میدونه دلمو زیر پام گذاشتم که مردونگیم زیر پام له نشه. از طرفی رفتارای تو منو تو تصمیم مصمم کرد. فکرش نمیکردم...

آرنجشو به زانوش تکیه میده و نگاهم میکنه. تو تب و تاب نگاهش، تو شوک حرفایی که امروز شنیدم؛ فقط زمزمه میکنم:

اسمش حامیه؟

لبخند عمیقی روی لباش میشینه و میگه:

آره. عکسا و فیلماشو برات میارم، اگه بی جنبه نشی.

دلم میریزه و با بی قراری میگم:

حتما کلی هم شبیه پنداره؟ نه؟

چشماشو تنگ میکنه و با خنده ی ریزی میگه:

خود پنداره، منتها ورژن کوچیکش.

دلم میره واسه دیدنش. واسه بغل کردن ورژن کوچیک پندار. که صدام کنه عمه و بگم جون دل عمه.

پناهام؟

از حول و ولای لحنش چشمام بسته میشن و دلم زیر و رو. لب میگزم که گریم نگیره و از این خواب شیرین بیدار نشم.

میشه نگاهتو ازم نگیری؟

سریع چشمامو باز میکنم و حالت نگاهش ته دلمو آشوب میکنه. با بی قراری زمزمه میکنم:

کمر بستی امروز منو بکشی نه؟

اخم شیرینی میون ابروهاش خط میندازه و میگه:

—هنوز آرزو دارم. دلم بند نفساته چیکار کنم؟

امروز دلم بی جنبه تر از هر روزیه و بی رمق زمزمه میکنم:  
—برو بیرون.

میزنه زیر خنده و از خندش خندم میگیره. دوری ازش سخته اما اینجوری هم دلم ذره ذره  
میمیره. اتفاقا و حرفای امروزش تو باورم نمیگنجه. خیره به خندیدنش زمزمه میکنم:  
—خندت حالمو خوب میکنه.

خم میشه جلو و چشماشو تنگ میکنه:

—من چه جوری میخواستم بدون تو نفس بکشم؟

حرفاش عشق میشه و میریزه ته دلم. انگار که کفشام بال در آورده باشن و تو آسمون پرواز میکنم. بلند  
میشه و دلم از همین حالا به خاطر دوریش میریزه. سریع و هراسون بلند میشم و بی اختیار لب باز  
میکنم:

—قیصر؟

چند لحظه بی صدا نگاهم میکنه. چشماشو آروم میبنده و باز میکنه و سرگیجه میگیرم. با لحن  
ملایمی میگه:

—زودی میام!

چنگ میزنم به چادر و هراسون میگم:

—میتروم بری از این خواب بپرم.

با انگشت اشاره گوشه ی ابروشو میخارونه و میگه:

—مرگم نمیتونه تو رو از من بگیره.

میره سمت در و دلم مثل بچه های بهونه گیر دنبالش زار میزنه.

—کار داشتی زنگ بزن بهم. دور کارم یه خط قرمز بکش تا پیام با هم حرف بزنینم.

بر میگرده و سرجام وایمیستم. چرا نفهمیدم که این همه خود ازاری نکنم. کاشکی پا میزاشتم رو این  
ترسی که نمیذاشت حرف بزنی. هنوز باورم نمیشه که به همین سادگی ازم گذشته باشه. دلم میگیره  
واسه بی رحمیش. نگرونی میریزه ته نگاهش و میگه:

—تنهایی نرو بیرون. کار داشتی زنگ بزنی خودم میبرمت. بزار با خیال راحت ازت جدا شم.  
چه قدر دوستداشتنی جنس نگرونیاش. چه قدر دلمو تو تب و تاب نگاهش به مسلخ میکشه.  
اخم تصنعی میکنه و غلدرانه میگه:

—نشیدم بگی چشم!

این همه تحمل از من بعیده. که دلم بره و هیچی نگم. تیکه تیکه میخندم و زمزمه میکنم:  
—رو چشم...

نگاه خیره ی قیصر و منی که آروم تو نگاهش ذوب میشم. این همه خوشحالی واسه قلبم خطرناکه. با  
انگشت اشاره سرمو میخارونم و میگم:  
—اینجوری نگام نکن.

به زمین خیره میشم و صدای قهقهه اش باز منو به خلسه میکشه. این حال خوش و دوست دارم و  
مدام میترسم زمین و از زیر پام بکشن. نگاهش میکنم و با لحن آرومی میگم:  
—برو؛ انقدر اذیتم نکن.

چشماشو تنگ میکنه و میگه:

—من بمیرم اگه بخوام اذیت کنم.

ته دلم آشوب میشه و دستمو میزارم رو سرم. اسم مردن که میاد همه ی روحم درد میگیره. با لحن  
درمونده ای میگم:

—از مرگ حرف نزن قیصر.

دستشو میزاره کنج پیشونیش و میگه:

—نوکرتم هستم.

در و باز میکنه و میره بیرون. خدا میدونه چه قدرتی خرج میکنم که اسمشو داد نزنم. حالا تحمل  
دوریش برام سخت تره. حالا بیقراری بیشتر از همیشه به دلم چنگ میزنه و از همین حالا بغض دارم  
از دلتنگیش.

سرم پایینه و صدام میکنه:

—ببین منو!

سرمو بلند میکنم و قطره ی اشک بی محابا روی گونم میچکه و زمزمه میکنه:  
\_ خیلی میخوامت؛ بگو خب!

دستمو به در قفل میکنم که از شوق پس نیفتم. نمیتونم به این زودی با حرفاش کنار بیام. هنوز درد رو دلم سنگینی میکنه. درموندگی میریزه ته نگاهش. سرشو به چپ و راست تکون میده و یه طرف چادرمو میگیره تو دستش. آروم میکشه رو گونم و زمزمه میکنه:

\_ مرگ قیصر خرابم نکن نوکرتم. حیف این نگاه نیست بارونی بشه؟ اگه مردم هم حق نداری گریه کنی.

کلافه سرتکون میدم و میگم:

\_ من بدون تو یعنی نفس کشیدن تو آب.  
میخنده و میگه:

\_ اگه گذاشتی من برم.

عصبی در و روش میبندم و داد میزنم:  
\_ بی احساس.

صدای بلندش عشق میریزه به جونم:  
\_ کشته مردتم در بست.

میخندم و صدای موتورش آشوبم میکنه. دوری از تو مثل مرگه، منو ذره ذره میکشی.  
قیصر

دستی به موهام میکشم و خیره به نگاه مردونه و محکم نادر؛ پدر پناه میگم:  
\_ میخوام تو این کار باهاتون باشم.

ابرو بالا میندازه و به صدلی تکیه میده. پندار رفته اما انگار بوی نگاهش تو چشمای پدر و پسرش مونده.

نفس عمیقی میکشه و میگه:

\_ مطمئنی؟ پای این کار داداشتو دادی، پس میدونی به این سادگیا نیست!  
گلو صاف میکنم و با قاطعیت تمام میگم:

\_واسه این کار حاضرم روی جونمم ریسک کنم.

لبخند رضایت بخشی میزنه و میگه:

\_خوبه. باید کارای اداریش و انجام بدی. پشیمون که نمیشی؟

چهره ی پندار و غیث جلوی چشمم جون میگیرن. خنده هاشون ، اخم و تخماشون، شوخیاشون...

قلبم فشرده میشه و چشممامو میبندم. محکم تر از قبل میگم:

\_با جون و دل این کار و انتخاب کردم. سخت تر از اینم بشه هستم.

سر تکون میده و میگه:

\_واسه خاطر همین اومدی؟

دلم میره واسه نگاه آخر پناه و دست و پای دلم تو کوچه کوچه ی یادش گم میشه.

دلم از دلتنگیش زیر و رو میشه و نگاهمو به زمین میدوزم.

\_راستشو بخواید فقط این نبود. من... من خیلی وقت پیش باس پا پیش میزاشتم، یه سری چیزا مانع

میشدن. باس به آقام میگفتم اما گفتم خیالتون و راحت کنم که اگه جوابتون نه بود آقام واسه بی

عرضگی من سنگ رو یخ نشه.

چند لحظه نگاهش میکنم و دستی به صورتم میکشم و مصممانه میگم:

\_میخوام اگه اجازه میدید دخترتون بشه تاج سرم. بشه پناه دل من. بشم مردش که نبود پندار انقدر

به چشمش نیاد.

سر بلند میکنم و منتظر به نگاه متفکر نادر خیره میشم. دل تو دلم نیست که خیالم و راحت کنه. دل

تو دلم نیست که این همه محافظه کاریش فاصله نندازه میون دل من و دل پناه.

نفس عمیقی میکشه و میگه:

\_دوشش داری یا نه فقط واسه خاطر حرف پنداره؟ به خاطر همون دلیلی که رفتی تو زندگی

انوشه! پناه هر چه قدرم بعضی موقع ها اخمو و منزوی باشه، دلش تو زندگیش پادشاهی میکنه. هرچه

قدرم بزرگ شده باشه ؛ دلش عین دختر بچه های 6 سالس که اگه خودکارش گم شه زمین و زمان

و به هم میدوزه. نمیخوام موقعی برسه که زمین و زمان و به هم بدوزه.

دلَم میره واسه دلش. واسه اون روزایی که شیش سالش بود و دستاشو بی دغدغه میگرفتم. شصتمو می کشم کنج لبمو اعتماد میریزم ته نگاهم. انقدر که ته دلش قرص شه بابت پناه. بابت اینکه زارم خار به پاش بره! بابت اینکه جونم بند نفسای آرومشه و نگاه قاتلش.

گلو صاف می کنم و می گم:

...بین نفساش فاصله بیفته، تو همون فاصله من می میرم! سرم بره ، نمی زارم خار به پای پناه بره. اگه رفتم تو زندگی انوشه ؛ واسه خاطر حامی بود.

نیم نگاهی به چهره ی خونسرد و نگاه غمدارش می ندازم. ته دلمو غم میگیره واسه خاطر غربتش. به خاطر تنهایی ته نگاهش .

سر جام جا به جا می شم و میگم:

...میدونم از همه چی خبر دارید.

گوشه ی چشماشو با انگشت شصت و اشاره ، فشار میده و میگه:

...تا فرودگاهم اومدم. از وقتی رفتن، دلَم بیشتر از قبل واسه پندار تنگ میشه.

بلند میشه و نفسشو پر صدا می فرسته بیرون. دلَم میسوزه واسش. تنهاییش از جنس تنهایی های من بود. اینکه واسه گناه نکرده یه عمر مجازات شد خونمو به جوش میاورد.

پشت بهم؛ رو به کتابخونه وایمیسته و با لحن پر درد و صدای خش دارش میگه:

...بیست و دو سال پیش ؛ وقتی پندار و دزدیدن انگشت اتهام همه اومد سمت و منو کارای عجیب غریبم. پدر فهیمه جونش واسه پندار در می رفت. پندار هفت سالش بود و فهیمه تازه پناه و باردار...باباش منتظر بهونه بود که فهیمه رو از زندگی پر خطر من بکشه بیرون که وقتی پندار و دزدیدن ، بهونش جور شد.

فهیمه تا پای مرگ رفت و برگشت. خواست پناه و سقط کنه که باباش نداشت. جونم واسه فهیمه در میرفت باباش میگفت که من یه عذاب الهی ام واسش. فهیمه هم دوسم داشت، ولی پندار و بیشتر. پوزخند صدا داری میزنه و دلَم واسه تنهایی به تنگ میاد.

نفس عمیقی می کشه و ادامه می ده:

من به پندارم حسودیم میشدم. مردا وقتی پای عشق میاد تو زندگیشون از بچه ی هفت ساله هم بچه تر میشن. فهیمه به خاطر پندار ازم دلکند. واسم درد بود. انقدر غیر قابل حضم که هنوز توی شوکم. دیدم به خاطر من داره عذاب میکشه ، از زندگیش اومدم بیرون. پندار و صحیح و سالم بهش تحویل دادمو اومدم بیرون. باباش میگفت حق ندارم بچه ها رو ببینم. فقط روزی که پناه به دنیا اومدم یه ربع انقدر تو بغلم نگهش داشتتم که دلم از درد نترکه. مثل الان که پنهونی به حامی سر میزنم، اون سالها هم پنهونی به پناه و پندار سر میزدم.

با کف دو تا دستاش ، شقیقه شو فشار میده و م یدونم چه قدر گفتن این حرفا براش سخته. اینو از دردی که تو لحنش پنهون بود می شد فهمید.

یه روز که سر راه مدرسه ی پندار رفتم ببینمش. رفت یه کنار و ایستاد که حرفای پدر پسری بزنی. تلخند پر دردی میزنه و میگه:

طفلی، رگ غیرتش باد کرده بود. یه اخم بچه گونه ی قشنگی کرد و با لحن داش مستی شده گفت: بابا، مامان میخواد شوهر کنه. بهش گفتم مگر اینکه از رو جنازه ی من رد شی. دستی به موهاش میکشه و دلم میره واسه اون روزای پر خاطره که با پندار میخواستیم مردونگی کنیم.

نه سالش بود، اما مردونه بار اومده بود. جرعت نکردم از فهیمه بیرسم راست و دروغ حرف پندار و میدونستم دروغ نمیگه، اما واسه قلب یه عاشق ؛ هر چی که بر علیه دلشه ، یعنی دروغ محض. گذاشتم پای بچگیش ، حتی وقتی از همه ی فامیل شنیدم ، حتی وقتی فهیمه رو با مصطفی دیدم؛ باورم نمیشد که پرنده ی خوشبختیم پر زده رو بوم یکی دیگه.

دستی به صورتش می کشه و بر می گرده سمتم. چشماشو تنگ می کنه و میگه:

اینارو گفتم که برسم به پناه. وقتی یکیو دوست داری ، تا پای مرگ برو جلو. وقتی عاشق شدی ، به مرگ اجازه نده که ازت بگیرتش. اون وقت تا آخر عمر حسرت میشه ته دلت.

بلند میشم و با یه نگاه مصمم و جدی تر از هر بار میگم:

نمیزارم مرگم پناه و ازم بگیره!

دستی به شونم میزنه و پر میشم از حس پدرانگی ته نگاهش.

—مرد و مردونه پاش وایستا.

چشمامو میبندم و باز میکنم.نگاهش که جلوی چشمام جون میگیره ، لبخند میزنم و میگم:  
—مرد و مردونه.

پناه

مثل یه بادبادک تو هوام و مدام میترسم یکی طناب و از دستای قیصر بکشه بیرون که بازم تو  
آسمون گم بشم و محو.

همه ی جمله هاش مثل شعر شده تو دیوان مغزم.مدام زیر لب حرفاشو تکرار میکنم و لبخند مثل  
چسب یک، دو ، سه چسبیده رو لبام.

با یاد هر کدوم از حرفاش بی محابا میزنم زیر خنده و نگاه چپ چپ رهگذرایبی که فکر میکنن دیوونه  
شدم ،برام قشنگه.

به هر بهانه ای دستم رو دکمه های گوشی میلغزه و نگاهم رو اسمش دو دو میزنه.هنوز منتظرم که  
بعد چهار روز خودش زنگ بزنه و دلتنگیش امون دلمو بریده!

واسه مامان که از قیصر حرف میزنم ، مدام نیشگونم میگیره و بهم میگه جلو روی پندار اسمشو  
نیارم ، وگرنه خون به پا میکنه.

دلم واسه خودم زیر و رو میکشه و مثل رویاست حضور کمرنگ مردی که داره بیشتر از هر وقت دیگه  
ای تو زندگیم رنگ میگیره.

میخوام نگرانی به دلم راه ندم از این غیبت چند روزش.میخوام با خیال راحت به آینده ای که توش  
قیصر نور بالا میزنه ، فکر کنم.

کلید و که میندازم تو در گوشی تو کیفم صدا میده .میخوام فکر کنم که جز قیصر هیچکیو ندارم که  
بهم زنگ بزنه!

انگار که نفهمم کجام و تو چه حالی ام ، دلم زود تر از دستام میره سمت گوشی و اسمش سرب داغ  
میشه رو دلم.



چه قدر سخته حرف زدن با آدمی که میدونه دوستش داری و میدونی که دوستت داره. اصلا کلمه ها مثل کبوترای طوفان زده فرار میکنن به نا کجا آباد و سخته کنارهم چیدنشون. کلید رنگ و رو رفته ی وصل تماس و میزنم و در و باز میکنم.

\_بله؟

حجرم مثل یه بچه ی گناهکار ، از حرفام میترسید و به خودش میلرزید. در و میبندم و تکیه میدم بهش.

صداش مثل چشمه ، میجوشه تو گوشم و منطق صدا میره زیر سوال .  
\_سلام بامرام.

عشق میریزه ته دلم و دستم و به دستگیره ی در می گیرم که از این کوه سرخوشی سقوط نکنم. حول و ولای تو صداش ته نشین شده؛ سرما می ریزه تو گر گرفتگی قلبم.

نفسام تازه یادشون می افته که بعد هر دمی، یه بازدم هست و بعد یه نفس عمیق زمزمه می کنم:  
\_سلام مرد مومن ، داشتیم؟

می تونم تصور کنم که دست می کشه میون موهاش و با یه اخم غلیظ جمله شو ادا می کنه:  
\_شرمندتم به مولا. کجایی پناه؟

سردی کلامش و عجله ی لحنش منو به مسلخ نگرانی می کشه و با صدای لرزون تری می گم:  
\_خونم ، چطور؟ چیزی شده؟

دستم می زارم رو پیشونیم و صدای عصبیش می پیچه تو گوشم:

\_انگار ، حتی اگه منو تو هم بخوایم دنیا نمی خواد پناه! باس بینمت.

سر می خورم پایین در و آب دهنم انگار زهر مار می شه و میره پایین. انگار قلبم تپیدن و یادش میره و دادش منو از این خلسه ی ترسناک می کشه بیرون:

\_پناه؟ میگم باس بینمت. تو آماده شو پیام دنبالت، باس بریم جایی. زود باش فقط ، فهمیدی؟  
میرم لب باز کنم که بی صبر داد می کشه و از جام میپریم:

\_فهمیدی؟

صدا میپره تو گلووم و کلمه ها نظم و ترتیب یادشون میره:

\_آ، آ، آره...

چشم میبندم و میگه:

\_آباریکلا.

بوق ممتد اشغال، سوت وحشتناکی می شه که می خواد مغزمو به چالش بکشه.

انگار همه چی دست به دست هم میدن که دل من هر روز تو تب و تاب نگرانی، جون بده. انگار دنیا چشم دیدن لبخند منو نداره. به هر دری میزنه که خون راه بندازه تو دلم.

سرمو می گیرم بالا و ابرای سیاه سرگردون دلهره می ریزن ته دلم. با لحنی که آشوب صدامو لو میدن زمزمه می کنم:

\_خدایا؛ منو از عرش ننداز رو فرش. منو ننداز تو این تنگ وحشتناک جدایی. دستای آرامشتو باز کن سمت دلم خدا...

انقدر التماس ته صدام پنهونه که دل خودم واسه دلم می سوزه.

صدای متوقف شدن موتور آشوب میریزه ته دلم و با صدای بوقش از جا میپریم. سریع میرم تو خونه و به گلاره می گم یه کم بیشتر بمونه و با کلی شرمندگی از خونه میام بیرون. پشت در، دل تو دلم نیست واسه دیدنش و اینکه چی انقدر پریشون حالش کرده.

در و باز می کنم و چشماش منو از هر چی که اسمش نگرانیه، می گیره. دلم جلو تر از خودم میره سمتش و چه قدر باید صبوری خرج کنم که نزنم زیر گریه.

اخمای در همش دل بیچارمو به اسیری می گیره و لبخند کمرنگ میون اخمش نفس می بره.

خم شده رو موتور و آرنجش رو فرمون جا خوش کرده. حالت مردونه ی نشستنش لبخند میاره رو لبم و با یه صدای زخمی زمزمه میکنم:

\_سلام.

نگاهش به سیاهی چادر گیر میکنه و با انگشت شصتش گوشه ی ابروشو میخارونه. تو تموم حالتاش بی رحمی به خرج میدن که دلم مفلوک شه پای دلش.

صداش از این فاصله آرامش میریزه تو وجودم:

\_سلام ماه شبهای بی پناهی!

با چشمی ریز شده و نگاه موشکافانه نگام می کنه و بی اختیار می زنه زیر خنده. سریع اطراف و دید میزنه و با اخم میگه:  
\_ببند دختر جون.

بیشتر قهقهه ام می گیره و خدا میدونه با چه قدرتی این خنده ی از ته دل و محار میکنم.  
لبخند آرومی میزنه و میگه:  
\_بم نمیاد ، میدونم!

خم میشم رو فرمون موتور و میگم:  
\_اتفاقا چون فکر نمیکردم بهت بیاد ، خندم گرفت.  
سر تکون میده و میگه:

\_بشین باس بریم جایی.  
لبخندم تازه نگرانی یادش می افته و از رو لبام محو میشه. سریع میگم:  
\_چی شده قیصر؟

کلاه کاسکت و میگیره سمتم و خیلی وقته دیگه نگاه در و همسایه از هر چیزی برام بی اهمیت تر شده.

با دلنگرونی نگاهش می کنم و چشماشو میبندد و باز می کنه. اما انگار هیچ سعی نمیکنه که آروم بگیرم. فقط سر تکون میده.  
با سر به خودش اشاره میکنم:  
\_خودت؟!!

خودش کلاه و میاره سمتم و میزاره سرم. عشق تو دلم لب پر می زنه و می زاره واسه یه لحظه ، دلنگرونیم یادم بره.  
\_من پوستم کلفته.

موتور و روشن میکنه و با اخم با حیایی میگه:  
\_اول کیفیتو بزار.

میون دلنگرونیم لبخند میزنم و لبه های چادرمو باز با درموندگی میگیرم بالا.مثلا هنوز یاد نگرفتم که چه جوری چادرمو جمع کنم و چه قدر دلم میخواد مثل شب خاستگاری انوشه چادر و برام مرتب کنه که تو لاستیک موتور گیر نکنه.

میخنده و دلم زیر و رو میشه از حالت نگاهش.

نگاهشو تو کوچه میچرخونه و دستی به صورتش میکشه.باز دلم میمونه و حالی به حالی شدنش.  
\_بشین دختر خوب .

درمونده تر نگاهش میکنم و زیر لب زمزمه میکنه:

\_لا الی اله الله.

پیاده میشه و چادر و با وسواس برام جمع میکنه.

سریع میشینه و باز موتور و روشن میکنه:

\_بشین.

پر از سرخوشی و اضطراب ، با احتیاط میشینم رو ترک موتور و با کلی فاصله که الان حرمت داره.باز دلم میره واسه این که سرمو بزارم رو شونه هاش و باز ترس اینکه نکنه حسرت به دل بمیرم؟! این دل نگرونیا منو آخر از پا میندازه.

با صدایی که میخواد میون قیل و قال موتورا و ماشینا به گوشم برسه میگه:

\_پناه؟

دلم میخواد بگم:"جان دل پناه"اما هنوز این حرمت عاشقونه ی بینمون بند یه آیه بود.آخ که دلم لک

زده واسه اون روز و باز ترس چنگ میزنه به دلم.

سرمویه کم میبرم جلو و با صدای بلندی میگم:

\_بله؟

از همین جا اخمشو حس میکنم و با همون صدا میگه:

\_اگه بابات مخالف ازدواج ما باشه چیکار میکنی؟

بی درنگ و سریع می گم:

\_امکان نداره مخالف باشه.

سر تکون میده و میگه:

— حالا یهو دیدی ساز مخالف زد چیکار میکنی؟

دلَم زیر و رو میشه و غیر ممکنه بابا رضایت نده. فکرشم برام عذابه.

محکم و قاطعانه میگم:

— میجنگم. حتی با جونم.

بلافاصله جواب میده:

— پس آماده باش ، باس بجنگیم پناه.

سرعتشو زیاد میکنه و منه درمونده ی آشفته حال از رمق می افتم. تو بهت حرفشم و انگار لال شدم

واسه حرف زدن. فقط سعی می کنم که تعادلمو از دست ندم و از رو موتور نیفتم.

نمی فهمم چه قدر تو خلسه دست و پا میزنم که سرعت زیاد موتور منو به خودم میاره. سرمو میبرم

جلو و می گم:

— معلوم هست چی داری میگی؟ بابا برای چی باید مخالف باشه؟ چرا بجنگم؟ چه قدر بجنگم؟

موهاش تو هوا تکون میخوره و با یه لحن پر از طعنه ای میگه:

— تو جنگیدی پناه؟ تو منو واگذار کردی دست حماقتم. دستی دستی داشتی حسرت به دل جفتمون

میزاشتی لعنتی! حالا اگه میخوای بجنگی باس قید باباتو بزنی. بهش گفتم نمیزارم دستش بهت

برسه. گفتم پام وایمیستی پناه. مگه نه؟

سر گیجه میگیرم و بلند تر میگم:

— چی میگی قیصر؟ من بابامو راضی می کنم. من می دونم راضی میشه.

— دختر جون من تو این چند روز ، به هر دری زدم. پاشو کرده تو یه کفش. حتی به خودتم چیزی

نگفته. از اینجا میبرمت پناه.

از این اضطراب تلخ و زجر آور حالت تهوع بهم دست میده و با درموندگی میگم:

— تو دیوونه شدی قیصر؟ مگه میشه؟ چرا زود تر بهم نگفتی؟ من با ، بابا صحبت میکنم قیصر. مطمئنم

که راضی میشه.

صداش میره بالا و حرف تو دهنم خفه میشه.

\_دِ مصبتو شکر. پناه میگم بابات پاشو تو یه کفش کرده. میگه الا و بلا نه. می فهمی چی میگم؟  
بغض گلومو بغل میگیره و با صدای مرتعشی میگم:

\_حالا داری کجا میری؟

\_داریم فرار میکنیم دیگه معلوم نیست؟

مبهوت حرفش و یه لحظه لحنش منو به شک میندازه. همین که جلوی محضر نگه می داره شصتم  
خبر دار میشه که چی تو سرشه.

گیج و گنگ پیاده میشم و سریع کلاه کاسکت و در میارم. عصبی و بی اختیار میگم:

\_معلوم هست چی میگی؟ گیجم کردی قیصر. شوخی میکنی؟

میزنه زیر خنده و چه قدر دلم میخواد سرش جیغ بکشم از این همه بی رحمیش.

\_معلوم نبود که شوخیه واقعا؟

میخنده و دلم اسیر خنده هاش، درمونده ی کاراش تسلیم میشه.

فقط با بغض نگاهش میکنم و با خنده ای که شکر توش حل کرده میگه:

\_بریم بالا مامانت اینا هم با آژانس برسن.

لبه های چادرمو میگیرم تو دستمو با درموندگی میگم:

\_چه خبره قیصر؟ میدونی من چی کشیدم و اینجوری با دل بیچاره ی من بازی میکنی؟

با لبخند آروم و پر مهری خیره ی نگاهم میگه:

\_قیصر بمیره اگه بخواد خش بیفته رو دل سیقلی شده ی تو! به موقع ش جبران میکنم ، اما الان، به

خاطر غیاث نمیشد پناه. بعد از این هر چی تو بگی، رو چشمم. دلم تاب دوری نداره بیشتر از این ،

نمیخوام حرمت دلم بره زیر سوال!

با درموندگی خیره ی نگاه شیرینش میشم و با دلخوری میگم:

\_پس چرا زود تر نگفتی؟ آخه با این لباسا...

با سوئیچ ضربه ای به صورتم میزنه و سر خوشانه میگه:

\_بیا بریم بینم، لوس!

آخ که چه قدر حرص میخوردم وقتی بهم میگفتن لوس. اصلا میدونست حرص میخورم و گفت. گفت که من حرص بخورم مثل قدیما و بزنه زیر خنده. آخ که وقتی صدای خنده ی پندار قاطی صداش همیشه ، چه قدر دلم میگیره. کم پیش میومد خنده شونو جدا جدا بشنوم. یا خنده ی یکیشونو بدون خنده ی اون یکی.

شصتشو میکشه کنج لبشو با لبخند محو پر عشقی زمزمه میکنه:

\_اونجوری نگام نکن، دلم میگیره.

بگم پناه بمیره که دلت نگیره، کور شه که غم صداتو بغل نگیره. سر کج میکنم و با چشمای تنگ شده مثل خودش زمزمه میکنم:

\_میدونستی من حسودم؟

نفس عمیقی میکشه. با سوئیچ گوشه ی ابروشو میخارونه و با اخم غلیظی میگه:

\_اگه شب خاستگاری میزدی انوشه رو لت و پار میکردی بم ثابت میشد.

زیر چشمی نگام میکنه و چشمام ریز تر میشه از حرص. میزنه زیر خنده و قلبم هیچوقت درست تپیدن رو یاد نمیگیره. با خنده ی ریزی میگم:

\_پس میخواستی منو انوشه رو بندازی به جون هم؟

نگاهی به اسمونمیندازه و با همون خنده ی شیرینش میگه:

\_نشد که، نشد. حالا واس چی یهو احساس حسادت کردی؟

پرنده ی نگام تو چشماش پر میگیره و میگم:

\_خوش ندارم صداتو ، غم ...

سرمو میندازم پایین و آرام تر ادامه میدم:

\_بغل کنه.

سکوتش نگاهمو صدا میکنه و سر بلند میکنم. آرام نگام میکنه و با دیدن آژانس که مامان و بابا رو آورده بود سریع و آرام میگه:

\_هنوز، همون دختر بچه ی ساده ی دوست داشتنی ای ...

سریع موتور و دور میزنه و میره کمک بابا.

اصلا به خوابم نمیدیدم که بله گفتن به کسی که دوشش داری، انقدر شیرین و نمکی باشه. شیرین اما با نمک!

دوست داشتنش، منطق مزه ها رو هم میبره زیر سوال.

انگار همه میدونستن تو دل من چه خبره که بی خبر، خاستگاری شده بودم و حرفای پدرانه ی بابا، خلاصه شد به دو جمله ی قبل از عقد: "خوشبختی تو تنها ارزومه، آرزو به دلم نزار. کاری نکن که دنیا از سکوتت سوءاستفاده کنه، بجنگ"

"چشم" گفتن منو و آب شدنم جلوی اردلان خان، فرخ لقا و حضور خالیه غیاث...

جلوی چشمای بی روح مامان، نگاه پر تکلم بابای صامت و ساکت و حضور خالیه پندار... بعدش یه آه تلخ سینه سوز و همون آیه ی دوست داشتنی.

شاید شوکه و غیر منتظره اما حضوری که صندلی کناریمو پر کرده، اطمینان و آرامش و بی وقفه به قلبم تزریق میکنه.

انگار منتظر بود آیه ی دوست داشتنی تموم شه که بیخیال شرم و حیا؛ دستم اسیر امنیت دستش بشه و من از خجالت، سرخ و سفید.

نگاه مات و مبهوت مامان، نبود پندار و غیاث، نگاه خراب شده ی فرخ لقا و موهای سفید بابا غصه میریختن تو دلم.

فرخ لقا صورتمو میبوسه و انگار که گریه کرده باشه، با صدای گرفته و لبخند بی جونی میگه:  
\_مبارکه عزیزدلم.

صورتمو میبوسه و گردنبد عقیق سبز قدیمی رو میبنده گردنم. بوسه ی اردلان خان رو پیشونیم و نگاه دلگرم کننده ی بابا و آغوش پر مهرش.

مامن آرامش دستاش منو به خلسه میکشه. مثل یه رویای شیرینه که ترس بیدار شدن ازش عذابت میده. ما آدما همیشه منتظر روزای خوبن. اما وقتی روزای خوب میرسن مدام نگران اینن که نکنه رویا باشه و فردا کوه خوشیشون خراب میشه.

انگار نه انگار، خدایی که رنگ پاشید به دنیای دیروزت، فردا هم هست و فردا های بعدش.



چشم میبندم و باز میکنم، رو موتور قیصر باد میپیچه تو گوشم و سرم رو شونش انگار بلند ترین قله ی دنیا رو فتح کردم.

همونجا دعا میکنم که هیچ دلی حسرت رو شونه هاش نکشه و میسپرم دست نسیم، برسونتش دست خدا!

—خوبی؟

سرمو از رو شونش بر میدارم نزدیک گوشش با صدای بلند و کشیده ای میگم:

—خوب!

قهقهه میزنه و میدونم اگه قهقهه ام رها بشه تیکه بزرگم گوشمه با همون صدا میگم:

—کجا میری؟

آهی میکشه و چیزی زیر لب زمزمه میکنه. نمیفهمم چی میگه بلند تر میگم:

—چی میگی؟

میخنده و میگه:

—پیش همونی که دلت هوایشه.

دلَم میره واسه پندار و بغض شیشه ایم فقط بند یه تلنگر بود.

-----

رنگ سفید در و دیوار و لباسا تو نگاهم دو دو میزنه و نمیدونم به کدوم در بزنم دنبال مردم. جلوی پذیرش وایمیستم و خیره به پرستاری که سرش تو دفتر دستکشه آب دهنمو قورت

میدم. چادر و میکشم جلو و با صدایی که به زور میخواد آروم باشه میگم:

—بخشید. به من زنگ زدن، گفتن همسرمو آوردن اینجا.

بدون اینکه نگاهم کنه میچرخه سمت کامپیوتر و میگه:

—اسمشون؟

بی طاقت میگم:

—قیصر، قصیر نواب.

پرستار چشم ریز میکنه و دل بیچاره ی من بازم گیر این استرس زجر آور افتاده.

چشمم به دهن پرستاره و گوشم به صدایی که از حنجرش خارج میشه:  
\_بله ، قسمت اورژانس هستن.آسیب زیادی ندیدن ، نگران نباشید.  
همه هم بگن خوبه، تا نخنده به روم که دلم اروم نمیگیره.

سر تکون میدم و با تشکر کوتاهی میرم سمت جایی که انگشت پرستار اشاره کرد.چه قدر دلم کم  
طاقته که جلو تر از قدمام میره سمت قسمت اورژانس.دنبال قیصر ، پرده های آبی رنگ و کنار  
میزنم و هر آدمی رو که تو وضعیت بدی می بینم ، دلم هری میریزه.

نمیدونم چندمین پرده بود که...آخ که دیدارش مثل عمر دوبارس واسه دل نصفه جونم!  
لباش خندونه و شیطنت توی نگاهشو که می بینم ، عزمم جزم می شه واسه اینکه کتکش بزوم.دست  
گچ گرفتش حواس از سرم میبره و بغض میشینه ته دلم.  
ریز ریز میخنده و با بغض فقط نگاهش میکنم.زمزمه وار میگم:  
\_چیکار کردی با خودت مرد من؟

اشک قل میزنه تو نگاهم.تب و تاب نگاهش میره و دستمو میکشه.هنوز بعد چهار ماه نامزدی و سه  
ماه ازدواج گرمای دستاش هر بار ، برام تازگی داره.هر بار عشق میریزه به جونم و سرمستم میکنه.  
\_ای دیوونه!گریه کنی ، میزنم لت و پار شی ، کنار دستم بستریت کنن.گرفتی؟  
میون بغض میخندم و میگم:

\_میل خودته، اما بخش زنونه از مردونه جداست.  
با بازیگوشی دستی به موهاش میکشه و میگه:

\_ای بابا.لژ خانوادگی ندارن؟

ابرو مو میدم بالا و با حالت جدی ای میگم:

\_اوهوم!تازه پنت هوششون هم ، واسه خانواده هاست.سه شنبه ها هم جوج میدن، بزیم تو  
رگ.چطوره؟

دستاشو به هم میکوبه و میگه:

\_حله دیگه.اینجوری باشه، من هر دو -سه هفته با موتور میرم تو در و دیوار، که اینجا بستریم  
کنن.حالا با چماق بزوم لت و پار شی، یا سگگ کمر بند.

میخندم و میگم:

بزار خودت از لت و پاری در بیای اول!

سرشو میاره جلو و زمزمه وار میگه:

شما که ما رو یه عمره لت و پار کردی حاج خانوم، هیچ رقمه هم از این لت و پاری در نمیایم.

دلم قنچ میره و دلخور میگم:

آخه عزیزدلم، خودت بگو این چندمین باره.

حواسم میره پی غیاث و روزی که غیبتون زده بود، پیش غیاث و آهی که رسوا کردم. حواسم میره پیش غیاث و میدونم حواس قیصرم رفته همونجایی که ذهن من پر گرفته. سعی میکنه لبخندشو حفظ کنه که صدای دکتر میاد:

اگه اون یه باری که بردنش یه بیمارستان دیگه رو فاکتور بگیریم، میشه چهارمین بار!

برمی گردم سمت دکتر و سلام میکنم. جوابم رو میده و با لحن آرومی میگه:

این آقا پسر، تا از این بیشتر کار دست خودش نده، ول کن نیست.

ضربه ای به شونه ی قیصر میزنه و ادامه میده:

حالا هی من بگم، پسر خوب برو آزمایش بده. تو گوش نده!

نگرانی هجوم میاره تو دلم و با یه نگاه آشفته خیره میشم به چهره ی آروم قیصر:

آزمایش برای چی دکتر؟ یه تصادف کرده فقط. انقدر که حواسش پرته!

قیصر زیر لب زمزمه میکنه:

کار نداشتی دیگه دکتر؟!

سریع سرم میچرخه سمت دکتر و میگم:

آزمایش چی دکتر؟

هیچکی نمیفهمه اگه خار به پای قیصر بره، جونم در میره. نمیفهمه و دکتر میخواد گولم بزنه. دستی به ته ریش سفیدش میکشه و میگه:

نگران نباش دختر جون. چیزی نیست! با این همه تصادف، توقع داری سالم باشه؟ مخصوصا به خاطر

ضربه ای که اون سال به سرش خورده، بهتره یه سیتی اسکن از سرش بگیریم.

دل‌م آشوب میشه از نگرانی. دلهره چمبره میزنه رو دل بیچارم و تیز نگاهم تو چشمای درمونده ی قیصر دو دو میزنه.

بغض حنجرمو بغل میکنه و باز سر میچرخونم سمت دکتر. آب دهنم و قورت میدم و میگم:  
\_نه دکتر. آزمایش بگیرید. سر گیجه و سر دردم داره! گلدونای حیاط همه از دستش شکستن! چشماش سرخ میشه. بعضی موقع ها غم چشمامو نمیبینه! رنگ لباسامو تشخیص نمیده.  
دستمو میکشه و با لحن کلافه ای میگه:

\_بس کن پناه. چیزی نیست....

دستمو از دستاش میکشم و خیره به دکتر ادامه میدم:

\_من خیلی وقته میترسم از این چشمایی که یهو به خون میشینن. از این سر گیجه هایی که دلهره میندازه به جونم. از صدای شکستنی اتفاقی خسته شدم. از این که مدام میخواد گولم بزنه که خوبه خستم دکتر.

صدای عصبی و کلافه ترش میپیچه تو گوشم:

\_بسه پناه، تمومش کن.

چادرمو محکم تر میگیرمو با صدایی که میخواد لرزشو پنهون کنه میگم:

\_تا از این شازده آزمایش و عکس کامل نگیرید، نمیزارم بیاد خونه.

دکتر میزنه زیر خنده و قیصر وسط اخم و تخمش تیکه تیکه میخنده. رو به دکتر میگه:

\_دکتر شما برگه ترخیص ما رو امضا کن، خودم بچمو راضی میکنم، میرم تو کوچه میخوابم اصلا.

دکتر سر تکون میده و میخواد بره، سریع میرم سمتشو لباسشو میکشم:

\_دکتر، همین امروز. تا جواب آزمایششم نیاد، نمیرم خونه.

دکتر با دو دلی به قیصر نگاه میکنه. بعد این همه مدت صداس میره بالا و اخمش جونمو میگیره، دلمو میشکنه، بغض میندازه به جون حنجرم.

\_پناه یه بار دیگه حرف آزمایش بزنی...

دکتر سریع میره بیرون و مات و مبهوت، خیره ی سیاهی چشماشم. دل‌م ازش میگیره و اشکم دم مشک. نمیدونم بغضم کی وقت کرد بشکنه که اشک انقدر زود جوشید و چکید رو سیاهیه چادر.

معنی نگرانی رو نمیفهمه. نمیدونه که جونم بسته به جوشه. نفسام بسته به نفساشه. دیده که وقتی صدای نفساش تو خواب نا منظم میشه ، با حول و ولا و لیوان به دست صداش میکنم... اما چشماش انقدر کم سو شده که نگرانی و تو رنگ نگاهم تشخیص نمیده. دلم میگیره ازش. دلم میگیره و سکوت میکنم. میچرخه و پاهاشو از تخت آویزون میکنه. با یه دست میخواد دکمه های بالای لباسشو ببندد. با یه دست سختشه، دلم میره براش. با چشمای به اشک نشسته و دل شکسته میرم جلو و دکمه رو با کمترین سرعت میبندم. دستم گیر میکنه به دست مردونش و نگاهم میچرخه سمت نگاهی که درموندگی توش موج می زنه. دلم میره و چه قدر کم طاقتم که نمیتونم قهر کنم باهش. که با قهر مجبورش کنم بره دکتر. دل بی طاقتم نمیزاره.

"قیصر"

سر تکون میدم و خیره ی چشمای خیشش میگم:

\_نقطه ضعف هر مرد ، اشک خانومشه. دست نزار رو نقطه ضعفام ، که دلم ضعف بره واسه برق چشما.

سرشو میندازه پایین و تحمل غم و غصه اش ، واسم مثل کوه کندنه. به خودمو چشمایی که باعث و بانی غم تو دلشه لعنت میفرستم و با بی قراری میگم:

\_نگاه کن منو.

سر بلند میکنه و نگاهش خوش آهنگ ترین ، صداییه که میتونه آروم کنه. انقدر آروم که بی اختیار لبخند بیاره رو لبام. تو بدترین شرایط.

\_قول میدم خودم با پای خودم پیام آزمایش بدم. فقط الان نه...

در موندگی میریزه تو نگاهش و دلم فشرده میشه از ناراحتیش.

\_آخه کی؟ وقتی...

صدای زنگ تلفن مجال غر زدن بهش نمیده و همونطوری که گوشی و از کیفش در میاره ، ادامه میده:

\_وقتی خدایی نکرده ، زبونم لال ، یه بار دیگه تصادف کنی و بری تو در و دیوار ، کار دست منو خودت بدی؟!!

نگاهی به صفحه ی گوشی میندازه و جواب میدهد.  
\_بله؟

خیره ی حرف زدنش و حواسم پرت صداسه. پرت نگاه پر از سرزنشش که مثل مادرای دلسوز ، پسر بچه شو نصیحت میکنه.

ترس تو نگاهش کافیه که دنیا خراب شه رو سرم و از رو تخت پیام پایین.  
دستشو میزاره رو سرش و تو بی نفسی ، زمزمه میکنه:  
\_کدوم بیمارستان؟

حتی اسم بیمارستان هم حالم و خراب میکنه. اسمشم هزار تا خاطره ی بد و پتک میکنه و میکوبه فرق سرم. دستشو میگیرم و فقط صداسه میکنم.  
گوشی و قطع میکنه و چشماشو میبنده.  
\_چی شده؟ خوبی پناه؟

تکیه میده به دیوار و دل تو دلم نیست واسه رنگ پریدگیش. میخوام میون این هیری ویری ، بگم که مواظب قلب من باش. نمیگم و نفس بریده ، ناله میکنه:  
\_ای وای ، بابام...

همون یه لحظه ی کوتاهی که چشمای پر صدای آقا مصطفی تو نگاهم قدالم میکنه ، کافیه که قلبم تو سینه فرو بریزه.

"پناه"

بی صدا به ویلچر خیره میشم. انقدر بی صدا که سکوت همیشگی بابا کوبیده شه تو سرم. نگاهش از جلوی چشمم کنار نمیره و من همیشه از این از دست دادن های یهویی میترسیدم. دقیقاً وقتی که انتظارشو ندارم پیش میاد. که یهو یه تیکه از زندگیم کنده میشه و میره زیر خاک. تا کی باید یه تیکه از وجودمو خاک کنم و خودم با پر رویه تمام زنده باشم؟

دستی روی شونه هام میشینه و منی که پای ویلچر به پاهای خیالی بابا افتادم که باز برگرده و یه بار دیگه باهام حرف بزنه.

\_پناه ، خانومم پاشو بریم.

قلبم تا میاد با صدای قیصر آروم بگیره ، یاد نگاه نا آروم بابا آشوب میندازه به جون دلم. بغض پنجه هاشو انداخته رو گلوم و داره خفم میکنه. قیصر کنارم رو زانو میشینه و نگاهم میکنه.

این آرامشت آزارم میده رها. الان باید حرف بزنی، گریه کنی ، داد بزنی. سکوت نکن فقط...

نگاهش میکنم و چه جووری بگم که نمیتونم. میخوام سکوت بابا رو تلافی کنم و فریاد بزوم. به جای همه ی اشکایی که تو سکوت میریخت ، حق هق بزوم... نمیشه. انگار صدا ، با حنجرم قهره.

دستم و میزارم رو دهنم و نفس از ریه هام میره. با یه دست تکونم میده و میگه:

حرف بزنی پناه. جان قیصر یه چی بگو دلم آروم بگیره. صداتو ازم نگیر بی مروت.

غم نگاه قیصر و کجای دلم بزارم که بیچارم میکنه؟

گلوم و بغض گرفته و راه واسه نفس کشیدن هم نداشت. فقط نگاهش میکنم و نفسام دست و پا میزنن که راه واسه رفت و امد پیدا کنن.

بی قراری میریزه تو نگاهش و داد میکشه:

پناه یا حرف بزنی لعنتی من. نفسات نفسای منه ، انقدر دیکتاتور نباش. تو رو روح پندار حرف بزنی.

اسم پندار تیر آخره که امون بغضمو ببره. که روی بغضمو کم کنه و هجوم اشک به چشمم آروم کنه. یه نفس عمیق میکشم و صدا با تموم قدرت از حنجرم خارج میشه.

وای ، بابام...

نگاه قیصر آروم میگیره و رها میشم بین قاب دستاش.

دستاش گیر میکنه به پیچ و تاب بهم ریخته ی موهام و لب وا میکنم:

قیصر ، بابام از بی صدایی دق کرد. انقدر نبود پندار و تنهایی رو سکوت کرد که غمباد شد ته دلش. انقدر پا به پای من واسه پندار و مامان غصه خورد ، دق کرد .

اندازه ی تموم این سه روزه ی سکوت ، تا صبح برای قیصر حرف میزنم و اون هیچی نمیگه. حتی نمیگه گریه نکن. حتی نمیگه که بغضت شیشه ی عمر منه ، نشکنش.

صدای شرشر آب اعصابمو بهم میریزه. صدای غرغر اسکاج رو ضرفا، صدای بهم خوردن قاشق چنگالا و بیشتر از همه صدای سکوت قیصر. هنوز به صدای سکوت مردم عادت نکردمو اعصابمو بهم

میریزه.میخوام همه ی صدا ها خفه شن که حتی شده صدای نفساش آروم کنه.دلم میخواد باتری تو ساعت و هم در بیارم که تیک تاکش، قدر یه نفس صدای قیصر و ازم دریغ نکنه. وضعیت گوشم ، زیر خط فقره...فقط نگام میکنه و چشمام داره لب پر میزنه از حرفایی که به زبون نمیاره.صدای شکستن ، آشوب میریزه ته دلم.یادم میره ، کجام و کی ام.سر تا پام میشه گوش و چشم و پا؛ دنبال قیصر.با دست کفی و لباس خیس و چشمای از حدقه بیرون زده دنبالش میگردم و آینه که کله پا شده وسط خونه.مامان هراسون نگاش میکنه و قیصر دستشو گذاشته رو دیوار ، پیشونیشم تکیه داده به دستش.کلافگی ازش میباره و همه وجودم میشه غصه برای مردم.همه قلبم میشه درد از غمگین ترین حالتی که ازش سراغ داشتم.مامان میخواد لب باز کنه و قدم از قدم برداره و سریع میگم:

\_مامان جان ، شما نیا جلو .چیزی نیست همونجا بشین قربونت برم.

طفلی از همیشه بی صدا تره.دیگه غر غر نمیکنه.دیگه سراغ هیچی و هیچکی و نمیگیره و دلم از غصش بیتابه.بی احتیاط میرم سمت قیصر و صداش میره بالا:

\_نیا جلو...

خشکم میزنه و آب دهنمو قورت میدم.لباس سیام تو آینه های تیکه تیکه شده میرقصه و غربت قیصر هزار تیکه شده تو آینه و هر تیکش ، هزار بار کوبیده میشه تو فرق سرم.درمونده نگاهش میکنم و با آروم ترین لحن میگم:

\_دردت به جونم ، فدای یه تار موت.این حالت بیچاره چیه که به خودت گرفتی؟دنیا خراب شد رو سرم که.مگه زنت مُرده...

نگاهم میکنه و نگاهش تیز تر از چاقوی قصاب سر خیابون ، زبونمو میبره.خم میشم که تیکه های آینه رو جمع کنم ، باز صداش میره بالا:

\_پناه دست نزن ، خودم جمع میکنم.

تنم میلرزه از تندیش.دل من طاقت تندی هر کیو داشته باشه ، از روزی که گفت دوستم داره ، دیگه طاقت تندی قیصر و نداره.اخم کنه، دلم میریزه.بغضمو با یه نفس عمیق ، تو حنجرم سر به نیست میکنم و لبخند میزنم:



—یه دونه بهترشو برام میخوری مگه نه؟

خیلی وقته که نگاهش غم داره ، حرف داره ، اما نمیفهممش. یا شایدم میفهمم و خودمو میزنم به یه راه دیگه. میاد جلو و سریع با چشم بسته میگم:

—یه قدم دیگه بیای جلو با پای برهنه رو همین شیشه ها راه میرم...

میدونم تا بخواد این هزار تیکه رو جمع کنه ، هفتصد تا زخم میخوره. چشماش انگار سو نداره و نگرانی چمبره زده رو دلم.

میره عقب و خودشو رو مبل رها میکنه. بی صدا بهم چشم میدوزه و دست به دامن جارو خاک انداز میشم. همونجوری که آینه ها رو با بی احتیاطی عمدی جمع میکنم میگم:

—من شدم مثل مادری نگران بچه شه ، اما بچش حرف گوش نمیکنه. نه دلش میاد سوختنشو تماشا کنه ، نه دلش میاد واسه تنبیه باهانش قهر کنه! مادر شدن ، گناه بزرگیه. مثل عاشق شدن. صبر ایوب میخواد. میدونی چیه؟

خاک انداز و خالی میکنم تو سطل آشغال و بر میگردم. باز بین تیکه های آینه غم نگاهم بغض میندازه تو گلوم و همونجوری ادامه میدم:

—هیچ مادری از مادریش پشیمون نمیشه ، اگه عاشق باشه. اما ، حق داره گلایه کنه ، مگه نه؟

اخمام میره تو هم که چشمام راه جولون دادن به اشکام ندن.

—گلایه دارم ، قیصر.

رو به روش ، دور از شیشه خورده ها ، رو زمین میشینم و با نگاه لرزون میگم:

—گلایه دارم مرد روزای سخت. گلایه دارم که دلنگرونتم و عین خیالت نیست. که داری منو زنده زنده خاک میکنی با نگات ، با کارات ، با سکوت. صدای شکستن ، واسم شده کابوس ، ندیدنت شده کابوس. به روح پندار ، اگه همین فردا با هم نریم دکتر ، میسپارمت به خودش که منو سپرده دست توی بی معرفت...

چشماس بسته میشن و دستاش مشت. دست میزارم رو زانو و بلند میشم:

—این از اتمام حجت من. خود دانی...

خودمو تا خود صبح میزنم به ندیدن و سکوتش منو مثل کاغذ کاهی مچاله میکنه.

یه مشت حرف تو سرم چرخ میخورن و تو گوشم وز وز میکنن. یه صدا که پشت سر هم و با یه پژواک مسخره و آزار دهنده تو گوشم نشسته و جم نمیخوره. مدام هم بلند و بلند تر میشه. انقدر بلند که دستام و میزارم رو گوشام و چشمام و میبندم. با صدای قدمای محکمش وحشت زده چشمام و باز میکنم و دنبالش از مطب میرم بیرون.

همونجوری که میشینه پشت فرمون دوست داشتنی موتور ، بدون اینکه نگام کنه با همون اخمای در هم و قشنگش میگه:

— باس پولام و یه خورده جمع و جور کنم ، یه ماشین ساده بگیرم. شیشه هاشم دودی کنم. نمیفهمم چه معنی داره زن بشینه ترک موتور.

بیخیال حرفی که زد، از این نوع حرف زدنش ترس برم میداره. طوفانه اما نمیخواد چیزی بگه ، مگر اینکه اون تلنگری که منتظرشه این حباب نازک و بترکونه.

چادرمو جمع میکنم و پشت سرش میشینم. یه نفس عمیق میکشم و این حلقه ی دوست داشتنی که نه از رو عادت ، بلکه عشق ، مثل پیچک دور کمرش میپیچه. سرم بی محابا رو شونه هاش جا خوش میکنه و زمزمه میکنم:

— اما من این خونه ی متحرک دوست داشتنی رو به هر چی که اسمش ماشینه ترجیح میدم. میخوای خونه خرابم کنی؟

ترک این موتور ، پشت سر قیصر واسه منی که کبوتر جلد شونه های قیصرم مثل یه لونه ی امنه. راه میفته و میدونم مقصد خونه نیست. اصلا با این روحیه تو خونه دووم نمیاره. دنبال یه جایی میگرده که با خودش کنار بیاد.

اینکه از همه جا میگذره و نگه نمیداره نگرانم میکنه. یعنی دیگه هیچ جا براش آرامش نداره. سفره خونه رو رد میکنه ، جیگرکی رو رد میکنه ، کوچه ی خونه قدیمیشونو رد میکنه ، قبرستونو که رد میکنه به عمق فاجعه پی میبرم.

آخرشم مقصدش میشه خونه و دم در نگه میداره. سعی میکنم عادی برخورد کنم که نگاه های نگرانم تلنگر نشه واسه ترکیدن دردش. کلید میندازه تو قفل در و منتظره من برم تو. دلم میره صبوری و خستگیش. دلم میره واسه مردونگیش.

میرم تو و پشت سرم با موتور میاد تو. حیاط پاییز زده حالا بیشتر از هر وقت دیگه بوی غم میده. حالایی که باید بوی بهار میداد که قیصر آروم شه. کاش میتونستم دست ببرم تو کار خدا و الانی که قیصر به آرامش نیاز داره ، بهار و واسه یه ساعت بیارم تو حیاط. آخه عطر بهار و دوست داره....  
تو حیاطی که سر تا سرش و برگای رنگی پوشوندن و باد پاییزی بازیشون میده ، با یه حالت گیجی دور خودش چرخ میزنه و انگار که بدونم چی میخواد واسه آرامش دستم گیر میکنه به آستین لباس سرمه ایش. دلم میره واسه این رنگی که زیادی بهش میاد.

نگاهش بی قراره و اخمی که از صورتش رفته. یه مرد هر چه قدرم اخمو باشه و غر غرو... واسه زنی که دوستش داره ، کوه آرامشه. پیش زنی که دوستش دار مثل یه پسر بچه ی هفت سالس که موقع بی قراری به آغوش مادرش احتیاج داره. دستام پیچک میشه دورش ، دستای آویزونش با یه کم مکث و پیله میشن دور تنم.

عطر حضورشو یه جا میبلعم تو ریه های مشتاقم. صدای خستش میپیچه تو گوشم:

\_ آغوش تو هم توش سفره خونه داره ، هم جیگرکی هم دریا هم آسمون هم یه قبرستون که تنها جسدش منم.

قلبم شروع میکنه به پمپاژ کردن عشق، به جای خون.

تموم وجودم میشه عشق و چشمامو میبندم. این موقع ها سکوت بلند ترین فریادهاست.

\_ پناهم؟

من میمیرم برای این "میم-ی" که اسممو بغل میکنه. واسه این عشقی که خرجم میکنه و هر روز عاشق تر از قبل میشم.

لب تر میکنم و زمزمه وار میگم:

\_ جان دلم؟

منو از خودش فاصله میدو و آغوش نگاهش مثل همیشه خواستنی تر از آغوش دستاشه. خیره نگاهم میکنه و نگاهش میلرزه تو چشمم.

من اگه نبینمت ، چشم دلمم کور میشه.

از این همه درد تو لحن و نگاه غصم میگیره و بازم کلمات زجر آوری که تو سرم میچرخن. "اما ، متاسفم. بیماری شما باید زود تر پیگیری میشد. نابینایی تدریجی شما خیلی وقته شروع به کار کرده" از اینکه دیگه چشماتو نبینم ، دلم مچاله میشه و چشمامو با درد مبیندم. باز یه هیاهوی وحشتناک تو سرم و آب دهنم و قورت میدم. مثل زهر مار...

تو همون حالت با چشمای بسته ای که نمیخوان دروغ بگن با صدای مرتعشی میگم:

تو خوب میشی قیصر. تو باید خوب شی.

کلافگی میریزه تو نگاهش و با صدای آروم و خسته ای میگه:

امید دادن به آدمی که رو به موته مثل لالایی خوندن واسه آدمیه که خوابه...

بازو هام و محکم رها می کنه و سریع از پله ها میره بالا. دل سر گردون و نگران من هم دنبالش.

-----

با صدای زنگ آیفون از پشت میز بلند میشم. نگاهم تو خونه دنبال قیصر میچرخه و نزدیک آیفون میبینمش:

قیصر جان فکر کنم ، آژانسه اومده دنبالت.

میرم سمتش ولقمه ای که براش درست کردم و میگیرم سمتش:

نون و پنیر و گردو و عشق...

بدون اون لبخند همیشگی اش اخماش میره تو هم و دستم تو هوا معلقه. همونطور که آیفونو بر میداره میگه:

آژانس برای چی؟

شصتم خبر دار میشه که سر ناسازگاری داره با این وضعیت. به دیوار تکیه میدم و با نگاه نگرانی سمتش زمزمه میکنم:

تو که نمیخواهی با موتور بری قیصر؟

با نگاه دلخوری نگام میکنه و میگه:

بله...؟ نخیر اشتباه شده.

درموندگی حجوم میاره تو دلم. محکم آیفونو میزاره سر جاش و بدون اینکه لقمه رو از دستم بگیره دکمه های پیراهنشو میبنده و میره سمت آشپز خونه.

دنیالش روون میشم و با لحن نگرانی میگم:

قیصر خواهش میکنم. یه مدت بیخیال موتور شو. بخدا نگرانتم نمیتونم...

مثل یه انبار باروت که منتظر یه جرغس، منفجر میشه و عصبی داد میکشه:

بیخود نگران منی. هنوز چشمم انقدری سو داره که در و دیوار و تشخیص بدم.

دلم از صدای بالا رفته و اخم و تخماش میگیره. نمیدونم چی میشه بی فکر و بی اراده دهن باز میکنم:

در و دیوار و تشخیص میدی و دست شکست هنوز جوش نخورده؟

چند لحظه مبهوت نگاهم میکنه. چشمهاشو ریز میکنه و دلم از این حالتش میریزه. یه قدم میاد سمتم

و بعد از اینهمه مدت دوباره از نگاهش میترسم. لبخند کمرنگی میزنم و دستمو به لبه ی سرد این

تکیه میدم. با لحن بی رمقی زمزمه میکنم:

ترسناک نگام نکن، من همه کوچه پس کوچه های زندگیم بن بست و تاریکه. جز خیابون حضور

تو... اخم که میکنی ماه تو آسمونم ازم رو میگیره. تو چیزیت بشه از پناه چیزی جز آه نیمونه... نصف

میشم میفهمی؟ من بدون تو مثل یه لنگه ی دمپایی ابری ام. تو هم... مگه نه؟

یه لحظه ی کوتاه، غم حل میکنه ته نگاهش و میده به خورد چشمم. مزه ی شکلات خالص میده،

بدون شکر. درست همون قدر دوست داشتنی.

آره منم اون لنگه ی دیگشم که زندگی سوارمون شده داره دو ماراتون میده...

میون سرگردونی خندم میگیره. با کلافگی انگشتاش میون کوچه پس کوچه های موهاش ویراژ میدن

دستشو کنار میزنم و خودم موهاشو مرتب میکنم. به چشمم خیره میشه و زمزمه میکنم:

جز دستای من، هیچ دست دیگه ای تو این کوچه پس کوچه ها حق عبور ندارن. بگو خب...

مچ دستمو میگیره و صدای ساییده شدن دندوناش رو هم بهمم میریزه.

لقمه رو از اون یکی دستم میگیره و میگه:

پناه... منم به قدر نگرانی تو نگرانم. اما...

این روزا سکوتش واسم شده یه سوهان که داره ذره ذره ی روحمو تیکه تیکه میکنه.

اما چی؟

سرشو کلافه تکون میده و میگه:

چشماتو ببند پناه.

گنگ نگاهش میکنم و دوباره میگه:

ببند... محکم.

چشمامو میبندم و میدونم میخواد چیو ثابت کنه. میخواد ثابت کنه که ندیدن درده.

خب بستم.

انگشتش نوازش گر رو صورتم حرکت میکنه و میگه:

تحمل اینکه یه عمر به جای خورشید نگاه تو یه شب بی ماه و تحمل کنم عین مرگه. زندگی بدون

دیدن تو، درست همین قدر سیاهه.

صدای قدمای محکمش ازم دور میشه و با هر قدمش دردام زیاد تر میشن. دردام بیشتر تو ذوق

میزنن. من باید یه کاری کنم که ندیدنم براش مهم نباشه... مثلاً یهویی و تصادفا خونه آتیش بگیره.

-----

کنار تخت مامان میشینم. خیره شده به سقف و چه قدر دلم برای قدیماش تنگ شده. وقتی مدام سرم

غر میزد که زیر بارون نرم و لباس گرم بپوشم و با پندار آب بازی نکنم و بزرگ شم و...

حالا من زیادی بزرگ تر از سنم شدم و مامان درست مثل بچه ها. امروز بعد اومدن بابا انگار یه چیزی

تو نگاهش تغییر کرد. یه احساس غریبی تو نگاهش میگفت که بابا رو بهتر از هر کس دیگه ای

میشناسه. بر خلاف وقتایی که حتی منو هم به زور میشناسه.

اما بابا... عشق تو نگاهش داد و بیداد راه انداخته بود. شده بودن مثل دختر پسرای هیجده ساله ی

عاشق. بعد یه عمر عاشقی، جنس نگاه عاشق و میشناسم دیگه.

تازه اندازه ی تمام روزایی که بابا نبود حسرت میخورم. که چه قدر دیر این عشق و دیدم...

موهای سفیدشو از رو پیشونی چروک شدش کنار میزنم. زمزمه وار میگم:

\_مامان، چشمتا وقتی عشق میپوشه، بیست سال جوون تر میشی. به چشمتا بگو، گرم تر بیوشه. نگاهش سقف و ول میکنه و میفته تو چشمام. با صدای آرومی میگه:  
\_نگرانی!

حرفش سوالی نبود. خبری بود. خبر نگرانیمو مامان بهم میداد. انگار بهتر از خودم منو میشناسه. اصلا کی گفته مادر انقدر باید بچه شو بشناسه که بچه نتونه درداشو پنهون کنه. که درد نشه رو دردی مادرش.

واسه اینکه دستم بیشتر از این رو نشه بلند میشم و چشممو میدوزم به نور آبی رنگ اباژور.  
\_الاناست که دیگه برسه.

از ساعت هشت غروب که قرار بود خونه باشه، تا الانی که ساعت دو شبه، مدام دارم اینو با خودم تکرار میکنم "الاناست که دیگه برسه"

پیشونیشو میبوسم. بر عکس تموم روزای بچگیم که واسه خوابوندنم، اون میومد کنار سرم مینشست. بعد پیشونیمو میبوسید و با یه شب بخیر میرفت.  
\_شب بخیر.

بر میگردم که برم ببینم با نگرانیم چیکار کنم. صداش دستور توقف میده.

\_زن یا باید صبور باشه، یا عشق و ببوسه بزاره کنار. اگه دیدی عاشق شدی و به کامت نمیرسی، واسه اینه که صبر کردن و بشناسی. اگه یه روز دختر دار شدی، نزار آسون به کام دلش برسه. کاری کن که واسه داشتن دلخواستش بجنگه. چیزی که ساده به دست بیاد، ساده از دست میره. وقتی که واسه داشتنش بجنگه، واسه نگه داشتنش دوبرابر میجنگه. اینجوری دیگه هیچوقت چیزیو از دست نمیده. افسار زندگیتو، نده دست ترس و دلنگرونی.  
برمیگردم و لبخند تلخی میزنم.

\_اسبم و زین کردم واسه جنگیدن. افسارشم دست قلبمه، زور گو تر از این حرفاست.

نگاهش هنوز ماته و ماتم توش لونه کرده. برمیگردم و از اتاق میرم بیرون. در و میبندم و به محض برگشتنم، سایه ای که رو سرم خیمه زده قلبم و به بدترین حالت به تالاپ و تلوپ میندازه. جیغ خفیفم تو گودی دستم خفه میشه و با چشمای گرد به چشمای سرخش خیره میشم.

لباسش بهم ریخته و خاکیه ، شصتم خبر دار میشه که بازم رفته تو اون پیست مسخره ی موتور سواری. این روزا هم که مدام میترسم کار دستم بده.

دستی به موهای بهم ریختش میکشه و زمزمه میکنه:

ـ قلبت هر چه قدم زور گو باشه ، یه مرد همیشه ازش زورگو تره.

برمیگرده که بره بیرون و بازم تو اتاقای بالا خلوت کنه.

ـ قرارمون این بود؟ دو تا زن و تک و تنها تو خونه ول کنی و بری موتور سواری؟

"موتور سواری" رو انقدر با ادا اطوار و غلیظ ادا کردم که بفهمه بی اهمیت تر از تنها گذاشتن دو تا زن تو خونست.

قیصر

از خودم بدم میاد و دلم برای دلنگرونیاش میسوزه. زود تر از اینا باید میفهمیدم که دارم کور میشم. که یکی دیگه که از قضا همه زندگیمه ، با طناب پوسیدم نیفته تو چاه زندگیم.

گفتنش مثل جون کندنه. گفتن چیزی که فکر کردن بهشم همه تار و پود قلبمو از هم میپاشونه. من مرد هر چی باشم ، دیگه مرد جدایی نیستم. حداقل الانی که تک تک نگاهاش ، حرفاش و نفساش بیشتر از قبل بسته به جونمه. مجبورم با مرگ دست و پنجه نرم کنم ، تا اینکه هر روز و هر ساعت با کوری و دست و پاگیریم بمیره و زنده بشه. نفس سنگینمو میفرستم بیرون و زمزمه میکنم:

ـ پناه من دارم کور میشم. هر چه قدم خودتو بزنی به اون راه ، من میفهمم. دو روز دیگه کور بشم ، زنده نبودنم برات بهتره. بابات ، میاد پشتون. اما من ... من دیگه اون قیصری که میخواست بشه سایه ی سرت که افتاب تو رو نسوزونه ، نیستم. اگه کور شم میشم شعله ی آتیش که بیشتر تو رو میسوزونه. بیا فکر کنیم که هیچوقت تو زندگی همدیگه نبودیم...

قبل اینکه با حرفاش منو بسوزونه. قبل اینکه تیربار نگاهاش قلبمو مثل آبکش سوراخ سوراخ کنه ، از خونه میرم بیرون و از پله ها میرم بالا.

در اتاقی که منو یاد هزار تا خاطره ی داشته و نداشته مینداخت و باز میکنم و از در و دیوار بوی خاطره میریزه. مثل روزای بی پناهی نگاهم در به در دیوارای این اتاقه. در به در عکس پندار که روی دیدنش و ندارم.



روی تخت میشینم و دستام به هم گره میخورن. خطاب به عکسش میگم:  
\_انگار قسمت نیست که روی قولم بمونم. اون از انوشه ، اینم از پناه ...شدم قوز بالا قوز.  
نفس سنگینمو میفرستم بیرون و رو تخت دراز میکشتم. زمزمه وار میگم:  
\_میسپر مشون دست بابات ، میرم پی کارم. که ...  
با بی قراری سر جام میشینم. تصور یک روز بی پناهی ، واسم مثل مرگه. دستام قاب سرم میشه و با  
درموندگی زمزمه میکنم:  
\_که یه گوشه ی این دنیا بمیرم. قبل اینکه کور شم ، بدون پناه میمیرم...  
چشمامو میبندم و ادامه میدم:  
\_اما اینجوری جفتمون ، با هم ذره ذره میمیریم.  
مثل دیوونه ها دوباره دراز میکشتم و چشمای دردمندم و میبندم.  
پناه  
به همین سادگی "بیا فکر کنیم ، هیچوقت تو زندگی هم نبودیم" دل منم انقدر بچه ی خوبیه که با  
حرفاش قانع بشه. که بره و با بی رحمی تمام پشت سرشم نگاه نکنه. منم لام تا کام حرفی نزنم. اون  
کور شه ، منم کر و لال شم . آبم از آب تگون نخوره.  
زانو هام سست میشن رو زمین میشینم. بهت زده به در بسته خیره میشم و حرفاشو واسه خودم  
معنی میکنم. یعنی قیصر ؛ مرد من میخواد به همین سادگی از زندگی بره؟  
دستام مشت میشن و زمزمه وار میگم:  
\_مگر اینکه از رو نعش من رد شی.

-----  
با صدای باز شدن در حیاط چشممو از حوض خاک گرفته میگیرم و به در میدوزم. با دیدنش بلند  
میشم و دستام و به هم گره میزنم. بهش سلام میکنم اما با اخم و تخم نیم نگاه کوتاهی بهم  
میندازه و با سلام آرومی موتور و میاره تو حیاط.  
میرم جلو و کت ، کتان قهوه ایشو از رو دستش برمیدارم. میره سمت پله ها و منم دنبالش. پله ها رو  
همراهش بالا میرم و بیخیال حرفای دیشبش میگم:

— امروز بابا اومده بود اینجا.  
میره سمت اتاق قدیمیش و در اتاق و باز میکنه بی تفاوت زمزمه میکنه:  
— مبارکه.  
دلَم از لحنش میگیره اما با شوق بیشتری میگم:  
— عین این پسرای هیجده ساله ی عاشق شده.  
میره تو اتاق و منم همراهش. انگار که منتظر بهونه باشه با اخم و تخم میگه:  
— بابات تنهاست. وگرنه عشق و عاشقی همش کشکه.  
رو به روش وایمیستم و خیره به نگاه گسش زمزمه میکنم:  
— کشک بود و من و با چسب دوقولو چسبوندی به این زندگی و چشمات؟  
انگار که حنجرش حباب باشه و حرفام تلنگر ، صداش آزاد میشه:  
— این چشما دیگه به دردت نمیخورن. ما بد جای روزگار بارمون و پیاده کردیم. حالا هر کدوم باس  
بریم سی خودمون.  
دلَم بی صدا تر از یه حباب میشکنه و مثل بچه های مظلوم سر کج میکنم:  
— سی خودمون؟ دل ، دلکندن داری؟ هر جای روزگارم باشه من میسازم. حتی اگه وسط بر بیابون باشه  
، وسط دریا باشه ، رو هوا باشه ...  
صدام میره بالا و داد میکشم:  
— حتی اگه قبرستون باشه من اینجا رو میخوام. شده بمیرم ، نمیزارم این زندگی از هم بپاشه.  
سریع دستام و می گیره و با صدای ساییده شدن دندوناش گوشت تنم و میریزه.  
— ببین پناه، من الان اومدم اینجا که هر چی دارم و ندارم جمع کنم. فردا بابات میاد. نمیخوام اینجا  
باشم.  
بی اجازه میپریم میون حرفش و میگم:  
— خیلی خب ، من مگه زنت نیستم؟ منم باهات میام ، صبر کن.  
عصبی و با چشمای بسته داد میکشه:

\_تو هیچ جا نمیای. تو میفهمی وقتی میگم نمیخوام باشم ، یعنی چی؟ یعنی میخوام ربط بینمون تموم شه. امروز به باباتم گفتم. اونم گفت اگه میخوای بری ، زود تر جل و پلاستو از زندگی دخترم جمع کن .

میفته به جون وسایلش و مات و مبهوت نگاهش میکنم.

به همین سادگی زندگی دارم از هم میپاچه. با خودخواهی قیصر و سرسختیه بابا.

یه بلیز از رو تخت برمیداره. ساکش رو از زیر تخت بیرون میکشه و شلوارشم از رو چوب رختی بر میداره. کتاباش و از رو میز برمیداره و انگار داره تیکه های جونم و جمع میکنه میزاره تو ساک که با خودش ببره.

به زحمت ، رو پا های سستم و ایستادم و دستام مشت میشن. زمزمه وار میگم:

\_تو حق نداری تنهایی تصمیم بگیری قیصر.

خودشو میزنه به نشنیدن و افتاده به جون وسایلاش. تصور نبودنش مثل یه کابوس وحشتناکه. تموم دلهرم صدا میشه و داد میکشم:

\_تو حق نداری تنهایی تصمیم بگیری .

میرم جلو و دستایی که دارن لباسا رو گوله میکنن و میزارن تو ساک و میگیرم. با التماس خیره میشم به چشمای بسته و فک منقبض شدش:

\_من تو و زندگیمو دوست دارم بی مروت...بری میمیرم.

میفهمم که تحمل حرفامو نداره. میدونم که نمیتونه دربه دری منو ببینه.

دستاش دور مچم میچرخه و گره ی دستام میشن. نگاهم میکنه و با تموم درموندگیش زمزمه میکنه:

\_ادمه ی این زندگی جز عذاب چیزی نداره. با رفتنم یه دفعه میمیرم ، اما اگه بخوام بمونم ، هر دومون ذره ذره میمیریم. میفهمی مردتو؟ بزار برم. بخوای اسرار کنی ، فقط رفتنم و سخت میکنی. وگرنه رفتنی ، باس بره.

نگاهم تو چشماش میلرزه و واسه اینهمه بی رحمیش ، دلم به درد میاد. دستامو سریع از دستش

میکشم و از جام بلند میشم. سرشو میندازه پایین و بی طاقت و با صدای لرزونی میگم:

\_من باورم نمیشه. باورم نمیشه اون مردی که از تو توی ذهنم ساختم ، انقدر نامرد باشه.

نگاهش سریع میچرخه سمتم و میدونم دست گذاشتم رو نقطه ضعفش. انگاری این آخرین تیرمه. اگه نخوره به هدف ، دیگه هیچی تو این زندگی بندش نمیکنه.

آب دهنمو قورت میدم و آستین لباسمو میکشم پایین تر . پوزخند تلخی میزنم و ادامه میدم:  
\_آخه میدونی چیه؟ قیصری که من میشناختم ، سرش میرفت ، قولش نمیرفت. اون قیصری که من میشناختم ، به رفیقش قول داده بود که مراقب پناهش باشه. آخر نامردیه اگه بری.  
ابروهاش تو هم گره میخورن و زیپ کوله رو میبنده. پرتش میکنه رو تخت و نگاهش و میدوزه تو چشمای پندار تو قاب عکس چوبی. شصتشو میکشه کنج لبش و با صدای خش دارش میگه:  
\_چون میخوام قولم نره زیر سوال ، میرم. موندنم تو این شرایط ، اند نامردیه.  
دستی به سرش میکشه و سریع میره سم

ت در. با حول و ولا رو به روش وایمیستم. دستی به یقه ی پیراهن مردونه ی شیریش میکشم و میگم:

\_میخوای منو بکشی؟

چشماشو با حرص میبنده و دستم و از یقه اش میندازه پایین و داد میکشه:  
\_پناه ، تو روبه مولا بسه.

دستاشو توهوا تکون میده و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

\_دِ نوکرتم ، بیا بساز با ما. من فردا میرم اما...

کلافه دستی به موهای پریشونش میکشه و دلم آشوب میشه .  
بی رمق زمزمه میکنم:

\_اما چی؟

چشماشو میبنده و با اخمای در هم میگه:

\_اونی که درخواست طلاق میده ، تویی نه من.

سریع میره بیرون و مهلت اعتراض نمیده. فرصت نمیده حتی نفس خبس شدم و بفرستم بیرون که خفه نشم. دنبالش میرم و بالای پله ها ، سمت قیصری که پایی پله ها لب حوض نشسته و سرش و گرفته بین دستاش ، داد میکشم:

— کور خوندی. میخوای سند مرگ خودم و امضا کنم؟ داری چرت و پرت میگی.

درمونده دستام و تو هوا تکون میدم و با لحن خسته ای میگم:

— قیصر ، بخدا فقط یه خورده عصبانی شدی ، دو روز بگذره برات عادی میشه. صبر کن ، من قول میدم آب از آب تکون نخوره.

بلند میشه و میاد جلو . دستشو به نرده ها میگیره و میگه:

— تو رو روح پندار ، انقد اسرار نکن . اینجوری داری منه بد بخت و میکشی.

دستم و میگیرم به سرم و با لحن خودش میگم:

— تو رو روح پندار نرو قیصر ببینم ، نکنه دیگه من و نمیخوای؟ هوم؟

بی صدا نگاهم میکنه. نگاهش داد میزنه که واسه اونم این حرفا سخته . نگاهش داد میزنه که دل کندن واسش عین جون کندنه اما با صدای آرومی تیکه تیکه میگه:

— دیگه نمیخوام.

میره سمت در و بالای پله ها عین مادر مرده ها زانوی غم بغل میگیرم.

-----

بابا ، بابا چیکار کردی. تموم وجودم بغضه و بی رمق از پله ها میرم پایین. میرم تو خونه و با دیدن ، چهره ی غم گرفته ی مامان غم عالم ، بیشتر از قبل هوار میشه رو سرم. کنج مبل کنار پنجره کز کرده و زانو هامش بغلش. انگار همدم تنهائیاش این چند وقته ، زانوهایش از پنجره خیره شده به حیاط و عین این پنج سال و نگاه منتظرش ، حیاط و زیر و رو میکنه.

میرم نزدیکش و سرش و میبوسم.

برمیگردم و گوشه ی و از رو عسلی بر میدارم. شماره ی بابا سر مشق انگشتام میشه و گوشه ی و میزارم رو گوشم. یه بوق ، دو بوق ، سه بوق... عادت کردم که ده بار زنگ بزنم که یکی از این ده بار و صداشو بشنوم.

نمیدونم برای بار چندم اما صدای بله گفتنش که میپیچه تو گوشم ، دلم بیشتر میگیره. عین دختر بچه هایی که یکی اذیتشون کرده و تا باباشون و میبینن ، بغض میکنن.

میرم سمت اتاق و میگم:

\_الو سلام.

در و آروم میبندم و میرم سمت پنجره. خیره میشم به برگای خشک آویزون شده از درخت انگور.

\_سلام دخترم. خوبی؟

پنجره رو باز میکنم و نرده شو میگیرم تو دستم. زمزمه وار میگم:

\_به همین سادگی بابا؟

چند لحظه سکوت میکنه که حواسش جمع شه به منظورم. آب دهنم و قورت میدم و با لحن ملایمی میگه:

\_د اگه از درد دل جفتتون با خبر نبودم که ، وقتی اومد و گفت دیگه تموم با چک و لگد از اتاق پرتش میکردم بیرون. اون مرده ، منم مردم. هر چه قدرم کوری براش سخت باشه ، سربار بودن براش سخت باشه ، نمیتونه نبودنت و دووم بیاره.

حدس میزدم که هدف بابا این باشه. حدس میزدم ولی اینهمه بی رحمی ازش انتظار نمیرفت. پیشونیم و به نرده تکیه میدم و با چشمای بسته زمزمه میکنم:  
\_اگه دووم آورد چی؟ اگه دووم آورد و دیگه برنگشت...  
با درموندگی و پررویی میگم:  
\_بابا من میمیرم.

به این میمیرم ایمان داشتم. مردن که همیشه به نفس نکشیدن نیست. تنفس هوایی که توش نفسای قیصر نیست ، برام عین بی هواییه.  
صدای محکم بابا میپیچه تو گوشم:

\_خجالت بکش دختر جون. بچه شدی؟ اون هر چی میگه به خاطر توئه. اگه میخواد بره و خود ازاری کنه ، به خاطر خودته. من میفهمم چی تو سرشه.  
یه خورده مکث میکنه و ادامه میده:

\_بینم پناه، تو میتونی با ندیدنش کنار بیای؟ اگه شک داری که بتونی تحمل کنی و دووم بیاری ، تصمیم قیصر درست ترین تصمیمه.

ته دلم از حرف بابا خالی میشه. برمیدردم و لب پنجره میشینم. به عکس نیم رخ قیصر رو دیوار خیره میشم. اخمش ، هر چه قدرم خواستنی باشه ، لبخندش من و به جنون میکشه. نا خود آگاه از لبخندش تو عکس ، لبخندم میگیره و سر تکون میدم.

\_بابا ، واسه من این سه چهار هفته کافی بود که بفهمم. این شب دیر اومدناش ، کافی بود. بابا ، اگه قیصر نباشه من تو بدترین حالت میمیرم. اما اگه ...

حتی گفتنشم برام عین جون کندنه اما با لحن آروم تری میگم:

\_اگه قیصر هیچوقت نبینه ، با دیدن زجر کشیدن خودش هم باز میمیرم. اما همین که هست ، خداقلش اینه تو آرامش میمیرم.

لحن بابا تند میشه و میگه:

\_عه. بس کن دختر. میمیرم ، میمیرم راه انداخته. فعلا ، هر چی میگه گوش کن. اما اون نمیتونه، هر جا بره ، کفتر جلد چشمای توئه. والسلام. الانم برو پی کارت ، بزار به کارم برس.

واسه لحنش خندم میگیره. واسه دلگرمیش ، دلم گرم میشه. زمزمه وار میگم:

\_بابا برام خیلی دعا کن.

با لحن نوازشگری میگه:

\_من همیشه برات خیلی دعا میکنم. خداحافظ دخترم.

قطعه میکنه و خدا حافظم ، پشت خط دق میکنه. بی مهر نیست ، فقط سرش خیلی شلوغه.

بوی نم از پنجره پیچیده تو خونه و دلم پر میگیره واسه حضور قیصر. بارون بدون قیصر صفایی نداره انگار.

دلم طاقت نمیاره. طاقت نمیاره ، باشه و نرم کنارش. از عصر که رفته بیرون ، تا حالا دل تو دلم نیست. که نکنه از بیمارستان زنگ بزنن. نکنه با سر و کله ی باندپیچی برگرد. اصلا نکنه دیگه برنگرده.

صدای باز شدن در و که شنیدم ، سریع رفتم دم پنجره. با دیدنش انگار دوباره زنده شدم. حالا رفته اتاق طبقه ی بالا و این نامهربون شدنش ، دلم و به تنگ میاره. از خونه میروم بیرون و از پله ها میروم

بالا. برق اتاق خاموشه و بعید میدونم الان خواب باشه. آروم میروم پشت در. سرم و به در تکیه میدم و

بین دو راهیه، برم یا نرم، تقی به در میزنم و میرم تو. رو تخت نشسته و سرش و گرفته بین دستاش. فقط من این حالتش و میفهمم. فقط من میفهمم که این موقع ها چه قدر بهم ریختس و اینکه نمی تونم آرومش کنم، من و دق میده.

نور اذیتش میکنه، بدون اینکه برق و روشن کنم میرم سمتش. پای تخت رو زانو میشینم و خیره میشم به قالیچه. زمزمه وار میگم:

معلم ادبیاتمون میگفت، بعضی از آدمها انگار تو طالعشون نوشته تنهایی. میگفت بعضی از آدمها ساخته شدن که همه تنهانشون بزارن. کم کم دارم احساس میکنم، منم ساخته شدم که یه سری آدمها بیان یه خورده از حضورم و بچشن و برن. اصلا انگار همه میان که برن. باید تمرین نشکستن کنم. آخه انقدر که من ساختم و شکستن، تیکه هام داره گم میشه. میتروم تموم شم.

سکوتش من و بیشتر میشکونه. آخه بعد این مدت، دلم عادت نداره که با حرفای قیصر آروم نشه. دلم عادت نداره که وقتی میگیره، با حرفای قیصر باز نشه.

بغض شیشه ایمو قورت میدم و خیره به چشمای بستش میگم:

راستی نگفتی که دل، دلکندن داری؟

همه وجودم میشه چشم و خیره میشم به دهنش. عصبی بلند میشه و میره سمت پنجره. پنجره رو باز میکنه و نفسش و فوت میکنه بیرون. آروم و تند میگه:

دارم.

ته دلم خالی میشه و سریع از جام بلند میشم. خودم و میزنم به نشنیدن. خودم و میزنم به کری و با صدای به زور کنترل شده ای میگم:

چی گفتی؟ نشنیدم!

کف دستاشو به لبه ی پنجره تکیه میده. سرش و میندازه پایین و محکم تر و بلند میگه:

دل دلکندن دارم.

حرفش و تو ذهن حلاجی میکنم و آروم و بی صدا میریزم.

پوزخند تلخی میزنم و میگم:



\_خوش به حالت که انقدر سنگدلی. آخه فکر میکردم دلت شیشست. آگه بخوای دل بکنی ، اول دل خودت میشکنه.

پوزخند صدا داری میزنم و خیره به نیم رخش میگم:

\_چه فکرای احمقانه ای دارم من. نه؟ خیلی سادم که فکر میکنم ، هر کی و دوست دارم ، اونم همونقدر من و دوست داره. هیچی ، از هیچکی بعید نیست. این و باید خوب یاد بگیرم. میخواد لب باز کنه اما بی اجازه میپریم میون حرفاش. دلشکسته تر از این حرفام که صبر کنم و من و بیشتر بشکنه.

\_به یه شرط.

اخماش بیشتر از قبل در هم میشه و بدون اینکه نگاهم کنه میگم:

\_آگه میخوای بری ، اسمت و با خودت نبر. نمیخوام مهر طلاق شناسناممو کثیف کنه.

حرفشم مثل مرگه. اما آگه نمیگفتم ، میموند رو دلم. یه ابروشو میده بالا و میگه:

\_واسه چی میخوای این کار و کنی؟ عین حماقته. تو حق زندگی داری.

قطره ی اشک سمج بی اجازه قدم میزاره رو گونم و میگم:

\_من بدون تو حق هیچی ندارم. قبول؟

دستی به موهایش میکشه و زمزمه وار میگه:

\_باشه.

عین بچه های دلشکسته ی کوچولو انگشت اشارمو میگیرم بالا:

\_یه شرط کوچولوی دیگه...

لبخند بی رمق و کمرنگی میزنه و دلم میره. آروم میگه:

\_آگه به کوچولویی شرط قبلितه نگو...

میرم نزدیکش و دستاشو میگیرم تو دستام. قطره های اشک پررو تر میشن و با شدت بیشتری روون

میشن رو گونم. خیره میشم به چشمایی که دیگه کمتر نگام میکنن. میگم:

\_میشه یه امشب و با دلم نامهربونی نکنی؟

فکر کنم دلش به حال ، حالت و لحن بچگونم میسوزه که با کلافگی من و میکشه تو آغوشش و بغض پررو تر از قبل حمله میکنه سمت حنجرم.

-----

بی قرار تو خونه رژه میرم.داره دنبال وسایلاش میگرده و دلم میخواد کفشاش و قایم کنم که اگه شده ، فقط پنج دقیقه دیر تر بره.کاش میشد یه چیز بزرگ تر و قایم کنم که رفتنش به تعویق بیفته. یه چیزی مثل خودم.کاش میشد خودم و یه گوشه ی این خونه قایم کنم.مطمئنم بدون خداحافظی نمیره.

بغض مثل کنه چسبیده به حنجرم و نای گریه هم ندارم.

در اتاق باز میشه و تو درگاه در وایمیسته.ساکِ تو دستش سرم و به دوران میندازه.نگاه مبهوتم ، از ساک میچرخه و رو چشماش متوقف میشه.با لحن ناباورانه ای زمزمه میکنم:

\_جدی جدی داری میری؟قایم باشکه؟

لبخند بی رمقی میزنم و ادامه میدم:

\_بازیه قیصر؟شوخیه؟هوم!

ساک از دستش سر میخوره و میفته زمین.قدمای آروم و محکمش میان تو اتاق.یه دستشو سمتم دراز میکنه و به معنی "بیا"تکون میده.

یه قدم سست میرم جلو و میگم:

\_داری جفتمون و میکشی قیصر.

یه قدم میونمون رو خودش پر میکنه و میاد جلو.دستاش قاب صورتم میشن.خیره میشه تو چشمام:

\_آخرین باریه که چشمامت و میبینم.

چشماش و یه لحظه ریز میکنه و سرش و تکون میده.اشکی که تو چشمام میلوله ، رها میشه رو گونم و با لبای لرزون میگم:

\_نمیبینی.تو الانم من و نمیبینی.اگه میدیدی اینجوری رهام نمیکردی.

با شصتش اشکام و پاک میکنه و با لبخند کمرنگی میگه:

\_نمیخوام آخرین تصویری که از چشمامت تو خاطریم میمونه ، این همه غم داشته باشه پناهم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

تموم قلبم فشرده میشه و اشکام شدت میگیرن.

دستاشو با عصبانیت پس میزنم و داد میکشم:

\_ دروغ میگی. همه حرفات دروغه قیصر. من پناهت نیستم. اگه بودم ولم نمیکردی به امون خدا.

غم میریزه تو نگاهش و با لحن آروم تری میگم:

\_ میخوای من و به کی بسپاری و بری؟

سکوت میکنه و میرم سمت کشوی لباسا. شالگردن سرمه ای بلندشو که خودم با عشق بافتم رو از

کشو میکشم بیرون. تارش عشق بود ، پودشم عشقه. میخواستم همیشه کنارش باشه. که با عشق گرم

شه. نه با شالگردنای بی احساس ماشینی.

"شالگردنی که

دستهای زنی که دوستش داری

نبافته باشدش

گرم نمیکند که هیچ

سرمایش ، میپیچد دور گردنت خفه ات میکند"

ماهی رضایی

همونطور که شالگردن رو با وسواس دور گردنش میپیچم میگم:

\_ یه وقت سرما نزنه به روحت. عطری که بهش زدم از یاد مشامت نره.

خیره به موهای آشفتم ، دستی بهشون میکشه. یه تیکه از موهام و تو دستش میگیره و بو میکنه. دلم

ازش میگیره و میگه:

\_ موهاش و هیچوقت کوتاه نکن. باشه؟

عصبی و با اخمای در هم میگم:

\_ کوتاهشون میکنم. از ریشه کوتاهشون میکنم. این موها بدون دستای تو شونه نمیشن.

میخوام با حرفام پشیمونش کنم ، اما مصمم تر از این حرفاست.

با درموندگی سر تکون میده و بر میگرده. قلبم تو سینه فرو میریزه. میره سمت در و قلب منم دنبالش.

یه لحظه وایمیسته و زمزمه میکنه:

—سپردمت دست خدا.

میره و همه دنیا خراب میشه رو سرم. سریع میرم سمت در و محکم میکوبمش. با زاری پشت در میشینم و داد میکشم:

—تو رو خدا نرو قیصر، نرو...

به اشک بی کرانه ام نگاه کن، نرو

به تلخی ترانه ام نگاه کن، نرو

به روزهای تیره از غبار آه و درد

به هق هق شبانه ام نگاه کن، نرو

بین که التماس نعره می زند ز واژه واژه سکوت من

نرو که با حلول رفتن آت، طلوع می کند سقوط من

نرو که رفتن تو آفتاب را، از این کرانه می برد به دورها

نرو بمان که کوچه خسته است، ز خاطرات زخمی عبورها

به اشک بی کرانه ام نگاه کن، نرو

به تلخی ترانه ام نگاه کن، نرو

بین کنار جاده صف کشیده اند، امیدوار ماندن آت

بنفشه ها و بیدها

نرو که پیش چشم یاس ها، به یاس ها بدل شود امیدها

نگاه کن کبوتران جلد خانگی، از این غریبگی، شکسته، خسته اند

کشیده سر زیر بال خویش، ز خشم، از تو چشم بسته اند

از اتاق میرم بیرون و یه کاسه از آشپز خونه برمیدارم. چادر و از چوب رختی بر میدارم و میکشم رو

سرم. میرم سمت حیاط و جای خالی موتورش سینه مواز قلب خالی میکنه. کاسه رو میزنم تو آب

حوض و در و باز میکنم. خیره میشم به مسیر رفتنش. به قیصری که رو موتور نشسته و قلبم و با

خودش میبیره. آب و میریزم پشت سرش و از خدا میخوام که برگرده.

همه ی وجودم حسرت میشه و از چشمام میچکه پایین دستم و به در گاه در میگیرم و سرم و تکیه میدم به در.

پایین در میشینم و زل میزنم به مسیر رفتنش. انگار دیگه جونی تو تنم نیست. نفسی تو ریه هام نیست. هوایی تو فضا نیست.

با نگاه مات و مبهوت ، مسیر رفتنش و متر میکنم .اون برمیگرده میدونم. اونم بدون من نمیتونه زندگی کنه. لبای خشکم و از هم باز میکنم و زمزمه وار میخونم:

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود

و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون

پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان

کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود

او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان

دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می رود

با آن همه بیداد

او وین عهد بی بنیاد او

در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین

کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من

گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا

طاقت نمیارم جفا کار از فغانم می رود

#حضرت\_سعدی

قیصر

جای خالی دستاش دور کمرم ، جای خالیه سرش رو شونه هام غم تو وجودم و هزار برابر  
میکنه.چشمام از اشک پر و خالی میشه.یه چیزی مثل غرور مردونم کنارشون میزنه که بیشتر از این  
نشکنم.

به خودم و این تصمیم احمقانه لعنت میفرستم. هنوز چیزی نگذشته و دلم برایش مثل سیر و سرکه میجوشه. هنوز چیزی نگذشته و میترسم از تنهاییش. از اینکه دلش به تنگ بیاد میترسم. از اینکه واسه خدا و پندار ازمن شکایت بیره میترسم و خودم دل تو دلم نیست از دوریش.

با دیدن در بزرگ پدریم ، تازه باورم میشه که قصه ی پناه و با بی رحمی تمام ، تموم کردم. تازه انگار همه ی گذشته و از دست دادنا رو یادم میاد. پندار ، غیث ، اشکای فرشته ، رفتن انوشه و حالا.. انگار نصف جونم و تو تهران جا گذاشتم و با دستای خالی برگشتم. هیچی ازم نمونده و فقط دامن پر مهر مادری شاید بتونه یه خورده تسکین بزاره رو قلبی که داره میسوزه.

از رو موتور پیاده میشم و ساک و با بی حوصلگی میندازم رو شونم. غم عالم رو دلمه و سرم و میچسبونم به صفحه ی سرد در.

اینهمه خاطره رو کجا جا بزارم که مامان از چشمام نفهمه چه خبره؟ از دیدنش میترسم و دستم آرام رو زنگ در میلغزه. هنوز نمیدونم پسرشون داره کور میشه.

صداش بی رمقش میپیچه تو گوشم:

\_بله؟

آب دهنم و قورت میدم و با تمام وجود سعی میکنم که عادی باشم:

\_منم مادر.

چند لحظه صداش نیاد و با لحنی که تغییر کرده و مبهوته میگه:

\_قیصر مادر تویی؟

سرم و به دیوار تکیه میدم و میگم:

\_آره نوکرتم.

سریع میگه:

\_تویی؟ وقتی با پناه میومدی میگفتی "ماییم"

قلبم تیر میکشه و جای خالی کنارم پتک میشه تو سرم. یه لحظه پشت سرم و نگاه میکنم بلکه باشه. بلکه همش خواب باشه و از خواب بپریم. نیست و یه مرد سرگردون ، از همه ی آدما تنها تره.

دستی به سرم میکشم و میگم:

— در و باز نمیکنی مادر؟

از سکوتش میفهمم که چه قدر این تنها اومدن بهمش ریخته. در با صدای تیکی باز میشه و هجوم خاطرات، کمر دلم و از این بیشتر تا میکنه.

به در نرسیدم که میاد بیرون. قیافش در همه و انگار نمیخواد این کوه دلتنگی رو بغل کنه. سلام میکنم و دست به کمر زده میگه:

— پناه کو؟

نگاهش میچرخه رو ساک تو دستم. چشمش و ریز میکنه و میگه:

— کجا به سلامتی.

هر چه قدم بزرگ شده باشم و اخمو. بازم پیش مادرم از هر بچه ای بچه ترم. سرم و مثل پسر بچه هایی که خطا کردن میندازم پایین و میگم:

— گفتم تنهائید پیام پشتون.

چه بهانه ی مضحکی. چه دروغ شاخ داری. مادر با همون حالت میگه:

— اشتباهی اومدی که بهت نگفتم دیگه بدون پناه رات نمیدم خونه؟

نمیدونم چرا اسرار داره که نبودن پناه و به رخم بکشه. انگار میدونه چی شده و چیزی نمیکه. دلتنگی آغوشش و تو دلم خفه میکنم و برمیگردم.

— خیلی خب، حرفی نیست. عزت زیاد.

هنوز به در نرسیدم که مچم گیر میکنه به انگشتاش.

— چی شده؟ یه دعوی معمولیه دیگه نه؟

هر چه قدم حرف نزدم، انقد به چشمم مسلطه که بیشتر از خودم میفهمه که چه مرگمه. با انگت شصت و اشاره گوشه ی چشمم و فشار میدم و میگم:

— انقدر معمولی که از تموم زندگی من و پناه فقط یه اسم مونده تو شناسنامه مون.

دستم رها میشه و میفهمم چه قدر از این حرف شوکه شده.

— بیخود که یه اسم مونده. مهر چی؟ یعنی باورم بشه که اون همه عشق هیچ بود؟ من... من بدون پناه رات نمیدم تو خونه. حرف اول و آخرمه...



قلبم به درد میاد. مادر سراغ چیز یو گرفته که داره جفتمونو آزار میده. مهری که از دل هیچکدوممون پاک نمیشه.

واسه اینکه راضیش کنم زمزمه وار میگم:

— آره هیچ بود.

سریع میرم سمت در و با فرشته رو به رو میشم. غصه ی غیاث میریزه ته دلم. چهرش جلوی چشمم جون میگیره. انگار غیاث از اولم یه عشق بوده تو نگاه فرشته و وجود خارجی نداشته.

لبخند بی رمقی رو لباش جون میگیره و چادرشو میکشه جلو:

— سلام داداشی. از این ورا. خوش اومدی.

با لبخند پر رنگ تری ادامه میده:

— آبجی خوشگل من کو؟

حالا همه سراغ پناه و میگیرن. حتی دل زبون نفهمم که بیشتر از هر کی از همه چی خبر داره. آخه دل بد مصب ، اینا نمیدونن و میپرسن تو که میدونی ، پرسیدنت چیه؟ پناه تموم شد.

آروم سلام میکنم و با سرعت از کنارش رد میشم. بزار حرفی رو که برای خودم ساخته از مادر بشنوه... پناه

خیره به چشمای مهربونش میخندم. دستی به موهای سیاه و آشفتش میکشم و با همون خنده میگم:

— دلت میاد بی من زندگی کنی؟

بلافاصله بغض میچسبه به حنجرم. قاب عکس و پرت میکنم رو تخت و سرم و میگیرم بین دستام. عطر حظورش هنوز گوشه گوشه ی خونه رو پر کرده. هر جا رو نگاه میکنم جلوی چشمامه. حتی تو آینه. دیگه پناهی هم باقی نمونده. همه چی شده قیصر. بیشتر از قبل. عاشق تر از قبل.

با صدای زنگ در یه لحظه دلم میخواد قیصر پشت در باشه. با تموم وجود از اتاق میرم بیرون و از پله ها روون میشم پایین. بابا از پشت پنجره نگام میکنه و زیر لب میگم:

— ایندفعه دیگه خودشه.

در و باز میکنم بهت میریزه ته دلم. نمیدونم وا برم یا نه. نمیدونم بخندم یا گریه کنم. حتی نمیدونم چه عکس العملی در مقابل این موجود کوچولوی دوست داشتنی باید داشته باشم. شیرین تر از عکساشه. دوست داشتنی تر از تعریفایی که از قیصر شنیدم.

دستاشو تو هم گره میکنه و با صدای اروم میگه:

\_سلام عمه.

صداش خوردنی تر از صدای پشت تلفنه. عمه گفتنش کافیه که از بهت پیام بیرون و هجوم بیارم سمت این تن کوچولو.

انگار خود پنداره که کوچیک شده. انگار پوست پندار و پوشیده و دلم پر میگیره براش. با تموم وجود میچسبونمش به سینم و بوش میکنم. به موهایش دست میکشم از فرط دلتنگی اشک تو چشمم میلوله.

\_سلام کوچولوی دوست داشتنی من.

تو بغلمه و چشم میچرخونم دنبال صاحبش. دنبال خاطره ی پندار. چشمم و از چمدون قهوه ای رنگش میچرخونم بالا و تازه یادم میاد که چه قدر دلتنگش بودم.

از رو زانو بلند میشم و با لبخند آغوش وا میکنه سمت منه نامهربون.

\_سلام بی معرفت.

دست به شونش میکشم و میگم:

\_سلام ستاره ی سهیل.

از آغوشم میاد بیرون و ضربه ای به بازوم میزنه:

\_جون به جونت کنن ، پررویی.

میخندم و از جلو در میرم کنار که بیاد تو. چادر و میندازم رو بند و حامی رو از رو زمین میکنم. میچرخونمش و قهقهه میزنه. محکم فشارش میدم تو بغلم و رو به انوشه میگم:

\_تو یهو کجا رفتی بی معرفت. لاقل اون دم رفتن از این فسقلی رو نمایی میکردی. دلمون که آب شد.

میخنده و میره سمت خونه:

\_مامان خوبه... بابای نورسیده چطورن؟ خونن؟

از در سرک میکشه تو و اجازه میدم خودش به جواب برسه. تلفنی از خیلی چیزا با خبر شده بود ، الا رفتن قیصر.

بغض گلوم و میگیره و سعی میکنم با وجود حامی قلب سرگردونم و آروم کنم.

میرم تو و بابا که مشغول احوالپرسی با انوشه اس با دیدن حامی چشماش برق میزنه و هجوم میاره سمتش. بی محابا ، بی عمل از بغلم میکشدهش بیرون و تن نحیف حامی رو میچسوبه به سینش. میره سمت مامانی که با نگاه گنگی به انوشه نگاه میکنه.

پایین پای مامان رو زانو میشینه و میگه:

\_نگاهش کن فهیمه. حامیه...

نگاه مامان معطوف میشه سمت حامی و بابا ادامه میده:

\_حامی پسر پندار و انوشه.

صدای بابا میلرزه و سخته شنیدن صدای مردونه ی بغض دار.

نگاه مامان یهو آروم میگیره و خیره میشه به حامی. حامی آروم نگاهش میکنه و حتما منتظره مامانم براش بغل باز کنه. آخه میدونه که زیادی عزیزه.

مامان بی صدا دست میکشه به صورت حامی. دست میکشه به موهای سیاهش و دستش و میگیره.

حامی رو میشونه رو پاهاش و دستاش و میپیچه دور تنش. چونش میزاره رو سر حامی. انگار که میخوان بدزدنش. خیره به میز میگه:

\_کجا بودی پسر جون؟ نمیگی مادر پیرت چشمش به در خشک میشه؟ با قیصر بازی میکردی؟ مگه

نگفتم مراقب پناه باش؟ مگه نگفتم تنهات نزار؟ گفتم وقتایی که بابا نیست ، من و پناه میترسیم تو

باید مرد خونه باشی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

بغض شده هممون همیشه ی گلوم. اما اینبار تو گلوم لم داده و به دیواره هاش لگد میزنه. اشک تو چشمم میلرزه و حرفاش مثل نیزه میشینه به قلبم.

انوشه لب میگرزه و سرش و میندازه پایین. خدا میدونه که دلش چه قدر آشوبه. مامان آروم میگیره و

حامی رو تو بغلش تکون میده. حامی انگار که صد ساله مامان و میشناسه از بغلش تکون نمیخوره و

سرش و گذاشته رو سینه ی مامان.

بابا رو به انوشه میگه:

— بشین دخترم.

و رو به من میگه:

— پناه بابا، تو را خشکت زده. تازه از راه رسیده خستش.

انوشه رو مبل روبه روی مامان میشینه و بابا کنارش میرم سمت آشپزخونه و زیر سماور و میکشم بالا. میوه های شسته شده رو از یخچال در میارم و حواسم از حرفای بابا و انوشه پرت میشه سمت قیصر. پرت میشه سمت پندار. پرت میشه سمت غصه های مامان.

دارن با حواسم والیبال بازی میکنن.

بشقابای میوه خوری رو از کابینت در میارم و چاقو هارو هم میزارم روشن.

اگه پرسید قیصر کجاست بگم چی؟ اصلا چه قدر سخته با انوشه درمورد قیصر صحبت کردن.

میوه ها رو میچینم تو ظرف و بابشقابا میبرم بیرون. لبخند و آویزون لبام میکنم و ظرفای تو دستم و میزارم رو میز.

انوشه میخنده و میگه:

— خجالتمون نده بابا. الان میخوای ثابت کنی که کت بانو شده؟

میخندم و بابا میگه:

— نه بابا. اینا فیلمشه. کل جهاز فهیمه رو زده شیکونده.

ابرو بالا میندازم و بابا میخنده. از خندش خندم میگیره و انوشه هم.

یه پرتقال و یه کیوی میزارم تو ظرف. انوشه یه سیب از ظرف میوه بر میداره و گازی ازش میزنه. بادهن پر میگه:

— آقاتون پس کجاست؟

دستم تو هوا خشک میشه. خندم رو لبام میماسه و نگاه زیر چشمی بابا رو حس میکنم.

سیب و میزارم تو ظرف و با چاقو میزارم رو میز، رو به روی انوشه. باز لبخند تلخی میزنم و میگم:

— الان میاد.

از دروغم خندم میگیره و این محال ترین حرفی بود که تا حالا زدم.

با نخ اضافه ای که از آستین لباسش آویزونه ور میره و سیب تو دهنش و قورت میده بدون اینکه نگام کنه و حواسش از نخ سمج پرت شه ، میگه:

\_داشتم میومدم ، در گلخونه بسته بود ، چراغاشم خاموش.

سر بلند میکنه و بیخیال میگه:

\_مغازش و عوض کرده؟

یه بشقاب دیگه واسه بابا بر میدارم. صاف وایمیستم و دستی به گردنبد آویزون شده از گردنم میکشم. لبام با لبخند زورکی و مسخره ای کش میاد و شونه بالا میندازم:

\_نه. نمیدونم. هر جا باشه میرسه.

دروغ ، یه دروغ مسخره ی دیگه.

میوه میزارم تو بشقاب و با چاقو میزارم رو به روی بابا، رو میز.

میخوام حامی رواز بغل مامان بگیرم و میگم:

\_مامان جان بچه خفه شدا.

محکم تر بغلش میکنه و بدون اینکه مسیر نگاهش از رو عسلی جایی بچرخه میگه:

\_نمیخواد. سر به هواست ، بازم گم میشه. من یادم میره کجا گمش کردم.

تیز نگام میکنه و میگه:

\_تو میخوای پیداش کنی؟ که بعدش یه سنگ نشونم بدی و بگی بیا پیداش کردم؟

خنده رو لبام آماده ی ماسیدن بود و لبام جمع میشه. نگاهم مات میشه تو چشمای سرخش. انگار که گریش گرفته و نمیخواد کسی اشکاش و ببینه.

قدمام تند میشه سمت آشپزخونه و نمیدونم چرا عین بچه ها منتظر بهونم که قهر کنم. منتظرم یه چیزی بشه و راحت تر واسه نبودن ها ، غصه بخورم. منتظر بهونم واسه غصه خوردن. غصه واسم شده

مثل تنقلات ، شده مثل قهوه. تلخ ، اما خوش بو و خواستنی. هر چی که به عزیزای آدم ربط داره خواستنیه. نیست؟

چایی خشک میریزم تو قوریه چینی و میزارمش زیر شیر سماور قدیمیه مامان.

کف دستام و تکیه میدم به سنگ اُپن و به بخاری که از رو قوری بلند میشه ، خیره میشم.

وقتی یه آدمی میره ، انگار نگاه طرف مقابلش ، پر میشه از خالی. باید جلوی چشمت باشه که سایش بیفته تو نگاهت. که نگاهت از خالی ، خالی شه.

حالم به هم میریزه از حرفاش که بوی رسوا شدن میده. نگاهم میچرخه سمت پنجره و با عنقی میگم:  
\_برو بابا. خودت فهمیدی چی گفتی؟ پر، خالی. خالی، پر.  
دست میزاره رو شونم و میگه:

\_من پنج ساله که هربار تو آینه به چشمام نگاه میکنم به این حقیقت میرسم. حالا نگاه خودم و تو چشمای تو دیدم.  
رو به من به این تکیه میده و میگه:

\_نمیخوام بگم که فقط از چشمت خوندم که یکی نیست. قبل اینکه پیام اینجا ، خونه ی بابام بودم. بابا بهم گفت. زنگ زدم به قیصر ، واسه دعوا. از صداش فهمیدم که یکی تو زندگیش کمه. خیلی کم.

چشمم میون شاخه های خشک بیرون پنجره میچرخه و الکی مثلا بیخیال میگم:  
\_خب که چی؟

ضربه ای میزنه به زیر دستم که به این تکیه دادم.  
\_ببین منو...

سر جام صاف وایمیستم و درمونده نگاهش میکنم. چشم ریز میکنه و میگه:

\_شما دو تا کله پوک ، حق همدیگه اید. انوشه نیستم ، اگه حقتونو کف دستتون نزارم.

میخوام سرم و بندازم پایین که تو مسیر نگاهم ، چشمم میخوره به قوریه سر ریز شده و هجوم میارم سمتش.

انوشه با هول و ولا میره کنار و با غر غر میگم:

\_اه اه. حواس نمیزاری برام که.

قوری رو میزارم تو سینک و انوشه قاه قاه به حال حواس پرتم میخنده.

چهل و پنج روز و چند ساعت.

دقیقا چهل و پنج روز و چند ساعته که نمیدونم چرا زنده. اصلا نمیدونم چه جوری دووم آوردم. حاله مثل معتادیه که بهش مواد نرسیده. کمپ ترک اعتیاد و هزار جور دوا دکترم ، درمونم نمیکنه. نوشداروی من قهر کرده و همه درای آشتی رو هم به روم بسته.

منتظرم که انوشه به قولش عمل کنه و یه جوری ما رو گره بزنه بهم. یه گره ی کور که حتی کوری و کری و لالی هم نتونه بازش کنه.

حاضرو آماده مثل دختر بچه های حرف گوش کن ، تو حیاط رژه میرم که انوشه بیاد. مامان و سپردم پیش همسایه . طفلی همسایه ی مظلومم. صداش در نمیاد از مزاحمتای منی که دختر بی مبالا مامانم.

بوق ماشین که تو کوچه میپیچه سنگی که زیر پام جابه جاش میکردم و شوت میکنم به نا کجا آباد و مثل بچه ها ذوق میکنم.

چادر و رو سرم مرتب میکنم و پرت میشم تو کوچه. با دیدن لبای خندون انوشه پشت ماشین باباش ، لبهام کش میان و میرم سمتش.

پنج ساعت دیگه که مثل پنج قرن میگذره ، رو به روی در مسافر خونه با انوشه چشم میدوزیم به سر در، درب و داغونش. گوش میسپارم به سر و صدا های توش و بغض گلوم و میگیره. فرخ لقا جون پسرش و بی من راه نداده خونس و دلم برای قیصر کبابه. چهل و پنج روز و چند ساعته که قیصر به خاطر من ایلون و ویلون تو مسافر خونه ها گز میکنه. قلبم به درد میاد و نگاهم میچرخه سمت انوشه که اخم کرده. دستی به چونس میکشه و میگه:

\_ فرخ لقا چه دلی داره دیگه.

دل نیست. دریاست، اون تیکه گوشتی که کنج سینه ی این زن جا خوش کرده.

میخندم و انوشه هم. نیشگونی از بازوم میگیره و میگه:

\_ داداشم و آواره ی مسافر خونه کردی ، میخندی؟

یاد روزایی میفتم که قرار بود قیصر برام بشه داداش. از فکرشم قلبم درد میکنه و میگم:

\_ میدونی کدوم اتاقه؟

با سوییچ ماشین چونس و میخارونه و شونه بالا میندازه:

—نمیدونم والا بریم از پذیرش اینجا پرسیم. اگه پذیرش داشته باشه.

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

—تو خوبی!

بیخیال سرش و به بالا و پایین تگون میده و میگه:

—صد در صد.

میخندم و دستم و دنبال خودش میکشه تو مسافر خونه. مزائیکای چرک گرفته بهم دهن کجی

میکنن. دیوارای گچی بوی نامیده و احساس میکنم تو زندان راه میرم.

انوشه نگاهش به در و دیواره و از مرد مسنی که پشت یه میز فلزی رنگ شده نشسته و سرش تو

تلویزیون کوچیک رو به روشه میپرسم:

—سلام. میشه وقتتون و بگیرم؟

بدون اینکه از تلویزیون چشم برداره ، چینی به بینیش میده و چشماشو ریز میکنه:

—یه اتاق یه تخته داریم فقط.

و من به این فکر میکنم که چه قدر آدم آواره تو این شهر هست و هتلائی شیک و بزرگ دارن کم کم

خالی میشن.

چادرم و میکشم جلو و کشش و رو سرم مرتب میکنم.

—نه حاجی، اتاق نمیخوایم. دنبال یکی میگردم. بهم آدرس اینجا رو دادن. میخوام بدونم کدوم اتاقه.

بازم از تلویزیون رو بر نمیگردونه و میگه:

—درب و داغونیه اینجا رو نگاه نکن ، بی در و پیکر نشده هنوز. نمیتونم کمکت کنم دختر جون.

انوشه که انگار فقط نگاهش به در و دیوار بود و شیش دنگ حواسش به من دستش و به میز تکیه

میده و میگه:

—شوهرشه حاجی جون. اگه میخوای گناه یه روز قهرشون بیفته گردنت مشکلی نیست نگو.

پیر مرد ، اول یه نگاه به من و بعد یه نگاه به انوشه میندازه. نگاهش باز میچرخه سمت من و میگه:

—اسمش چیه؟

اول یه چشم قره سمت انوشه میرم و با یه کم امید بیشتر میگم:



\_قیصر ...

رو صندلی فلزی که جیر جیر می کنه ، جا به جا می شه و دفتر بزرگ و زرشکی رو به روش و باز میکنه.زیز چشمی نگاهم میکنه و میگه:

\_چهل و پنج روز و چند ساعته که اینجاست.

دفتر و میبنده و با انگشت اشاره به پله ها اشاره میکنه:

\_از این پله ها که رفتی بالا ، اتاق شماره ی سیزده.

از اینکه هر لحظه بیشتر از قبل بهش نزدیک میشم ، ته دلم ضعف میره.انگار قلبم افتاده بیرون و واسه دیدنش پا به زمین میکوبه.

بی طاقت تر از قبل ،لبخند میزنم و با گفتن "ممنون" کوتاهی میرم سمت پله ها.انوشه هم دنبالم.اتاقا رو تو دلم میشمارم "ده ، یازده ، دوازده ،..."

رو به روی در چوبی گرمی وایمیستم و زمزمه میکنم:

\_سیزده.عدد قحط بود؟بعد میگن خرافاته...

دستای یخ زده مو میزارم رو صورتم و انوشه میزنه تو سرم.

\_درمورد تو باید بگم که آثار پریدن عقل از سرته.ربطی به خرافه نداره.

با اضطراب میخندم و تا دست انوشه میره سمت در دستش و میکشم.باصدای خفه ای میگم:

\_نه...صبر کن.

با تعجب ابرو بالا میندازه و دستام و می گیره.تکونم میده و میگه:

\_چته پناه؟فک کنم مُردی ها.داغی نمی فهمی بخدا.عین میت شدی.عین دختر بچه ها...

نگاه چپ چپی بهم میندازه و باز میره سمت در.تقه ای به در میزنه و نفسام تند می شه.انگار که از صد تا پله اومدم بالا و مثل پیر زنا نای راه رفتن ندارم دیگه.

یه دستم و مشت می کنم و دست دیگه مو میزارم رو سینم.چشمام و می بندم و شمارش معکوسم واسه دیدنش شروع می شه.

\_بله؟

خون صداس ، میریزه تو رگای بدنم. صدای خش دارش ، مثل نوش دارو عمل میکنه. پاهام میخ زمین میشن و شقیقم نبض میگیره.

\_ انوشه ام. در و باز کن.

نمیدونم ؛ پنج ثانیه ، ده ثانیه ، بیست ثانیه... اما سفید شدن موهام و حس کردم تا در باز شه. با صدای باز شدن در ، چشمام تا آخرین حد ممکنه باز میشه و سیاهیه مطلق. می خوره تو برجکم و وا میرم. اضطرابم شدید میشه و باز فقط صداس میپیچه تو گوشم:

\_ بیا تو برقم روشن نکن.

آخ اگه بدونی دلتنگی چیه ، انقدر من و به سلیب بی رحمیت نمیکشیدی.

انوشه با چشم و ابرو اشاره میکنه که پشت سرم بیا. میره تو و مثل دختر بچه ها ، مطیعانه دنبالش میرم. اتاق تاریکه ، اما واسه چشمای عاشق من دیدن قیصر کار سختی نیست.

رو تخت نشسته و سرش و گرفته بین دستاش. با همون حالتی که قلبم و متلاطم می کنه. دیدن دستمالی که با بی رحمی تمام ، چشماش و از من گرفته ، قلبم و مچاله میکنه و تا انوشه میاد زبون باز کنه ، انگشت اشاره مو میزارم رو بینم. یعنی فک کن من اینجا نیستم. با ناراحتی سرش و به چپ و راست تکون میده و میگه:

\_ این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟ تارک دنیا شدی؟ چشمات و واسه چی بستنی؟

شقیقه هاش و فشار میده و زمزمه میکنه:

\_ دیده را فایده آن است که دلبر بیند / اگر نبیند چه بُود فایده بینایی را؟

انگار سرب داغ میریزن تو سینم و واسه اینکه لبام بی اختیار از هم باز نشن ، دو تا دستام و میزارم رو دهنم.

انوشه نفسش وبا عصبانیت فوت می کنه بیرون و میره سمتش. محکم میشینه رو تخت و با کولش می زنه به بازوی قیصر:

\_ پس مرض داشتی هم خودت و هم اون دختر بیچاره رو اینجوری گذاشتی تو منگنه؟

دلم میخواد برم جلو و پایین تخت بشینم. سرم و بزارم رو زانو هاش و بگم این مدت چی بهم گذشته. اما یه احساس سمجی نمیزاره صدام در بیاد.

\_ الان جفتمون تو منگنه ایم اما اگه میموندم ، بد تر له می شدیم.  
میرم جلو و پایین تخت رو به روش ، روی زانو می شینم.نگاهش میکنم و بغض میخواد گلوم و بشکافه ولی نمیزارم.  
انوشه با لحن ملایم تری میگه:  
\_ قیصر ، خدا رو خوش نیاد.اون پناه احمق تر از تو ، داره میمیره .  
از حرف انوشه یه لبخند محوی میشینه رو لبش.منم باهش میخندم.به احمق بودن جفتمون.  
زمزمه وار میگه:  
\_ دلم براش تنگ شده.  
همین؟! فقط تنگ شده؟ یعنی فقط من دارم جون میدم از بیچارگی؟ یعنی دل به دل راه نداره.مامان میگفت ، کم دوست داشته شدن برای یه زن یعنی مرگ.حالا معنی حرفش و می فهمم.  
انوشه ضربه ی دیگه ای به بازوش میزنه و میگه:  
\_ دلتنگیت بخوره تو فرق سرت.فایدهش چیه دقیقا؟  
شصتش و میکشه کنج لبش و با یه کم مکث میگه:  
\_ فایدهش اینه که زود تر من و میکشه.  
نمیدونم از حرفش شاد باشم یا بیچاره.از حرفش بخندم یا زار بزنم!فقط میدونم که سکوت آدم و خفه می کنه.بیچاره آدمی که لاله.  
انوشه شونه بالا می ندازه و میگه:  
\_ اینم فایده ای واسه هیچکدومتون نداره.بمیری دلتنگیت فقط رفع میشه.که اونم جاش و با اتیش پر میکنه.دل سوزوندن گناهه.  
حالم از تصورش به هم میریزه و بی اختیار ضربه ای به پای انوشه میزنم.انوشه چپ چپ نگام میکنه و صدای قیصر میپیچه تو گوشم:  
\_ حتی اگه بمیرم هم دلتنگی پناه ، با من خاک میشه.  
مگه یه دل چه قدر تاب داره که این حرفا رو طاقبت بیاره؟!اشکام جاری میشن و تا میام هق بزنم ، دستم و باز میزارم رو دهنم.

قیصر یهو تند میشه و میگه:

\_انوشه کسی باهاته؟

انوشه کف دستاش و از عقب به تخت تکیه میده و میگه:

\_هنوز که کور نشدی.چشاتم باباقوری در نیاورده هنوز خدا رو شکر.پسره ی لوس.

دستمال و از چشاش که بر میداره ، تازه صبح میشه.بعد چهل و پنج روز و چند ساعت ، صبح میشه و منه مات شده تو نگاهش ، حل میشم تو سیاهیه چشماش.  
خروار خروار غم میریزه ته نگاهش و من نمیخوام بگم که وقتی چشماش غم میپوشه چه قدر خواستنی میشه.

بی اختیار لب باز میکنم:

-به چشمت بگو غم نیوشن.عشق بیشتر بهشون میاد.

دستمالی که از رو چشماش برداشته بود رو پرت میکنه کنج تخت و سرش بین دستاش زندونی میشه.زندونی که میخواستم فقط واسه من باشه.غصه مجال آزادی داده و چه جوری بگم که «من از آن روز که در بند تو ام آزادم»\*

با همون حال نامیزون و پریشون زمزمه میکنه:

-یه دو روز از شرش خلاص بودیما.

انگار نه انگار که اون حرف های عاشقونه از زبون قیصر بیرون اومده.به گوشای خودم شک میکنم و با اعتراض و بغض می گم:

-اول اینکه دو روز نه و چهل و پنج روز و چند ساعت.دوما ؛ اینی که تا الان داشت شعر میخوندن من بودم دیگه؟

دستاشو از رو سرش میکشه رو صورتش.چشماشو فشار میده و رو بینی و دهنش متوقف میشه.مثل درمونده ها نگاهم میکنه و از حالت نگاه کردنش،دلم قنچ می ره و خندم میگیره.

ابرو بالا میندازه و نگاهی به ساعت مچیش میندازه.همونطور که نگاهش به ساعت مچییه میگه:

-اول اینکه ؛چهل و پنج روز و شیش ساعت.دوم اینکه؛اونی که شعر میگفت تو بودی تو سرم.

چند لحظه نگاهش میکنم که منظورش و بفهمم. همین که میفهمم ابرو بالا میندازم و با دست به در اشاره میکنه:

-حالا برید پی کارتون، میخوام بخوابم.

نمیتونه شوق نگاهش و پنهنون کنه. نمیتونه به زور به من بفهمونه که براش مهم نیستم. آخه چشماش از هر آدمی زبون دار تره.

رو به انوشه با چشمای بسته میگه:

-تو هم حامی رو نیاوردی، خودت به چه حقی پا شدی اومدی؟ برو هر وقت با حامی اومدی رات میدم. برو بیرون.

از رو زانو بلند میشم و با بغض نفس گیری میگم:

-من چی؟ من با کی پیام که رام بدی؟

صدام میره بالا تر و تند و بی وقفه میگم:

-ببین قیصر، من نه بچم که دلیل این کار مزخرفت رو نفهمم. نه اونقد عشقم الکیه که واسه هر چی پا پس بکشم و کم بیارم.

یه قدم میرم جلو و با قاطعیت و لحن ملایم تری میگم:

-کوری که چیزی نیست. اگه کر و لال و کچلم بشی، من از عشقت پا پس نمیکشم. بخدا همینجوری عین کنه میچسبم بهت که کلافت کنم. حالا خود دانی. اگه میخوای ابرو ریزی نشه، تمومش کن. من به

این سادگی بهت دل نبستم، که به همین سادگی دل بکنم. وقتی تو نیستی، انگار منم کورم. بیا برگرد و جفتمون چشم باشیم واسه همدیگه. من میشم نگاه تو، تو هم نگاه من. قوز بالا قوز نکن قضیه رو. تا

حالا نرفتم شکایت پیش خدا. اما اگه برنگردی، شکایت دل شکستگیم و از تو؛ میبرم پیش خدا.

قیصر کلافه بلند میشه و دست میکشه میون موهاش. انوشه چینی به بینیش میده و با لحن منزجری میگه:

-خیلی خب، خجالت بکش. پیش بزرگ تر. حرفای عاشقونه تو بزار واسه بعد.

قیصر یه دستش به کمرشه و انگشت اشاره ی دست دیگه شو سمت انوشه تگون میده:

-تو فعلا پاشو برو بیون. آدم فروشِ دردسر ساز.

برمیگرده و اون دستشم به کمرش میزنه. خیره به پرده ی کرمی چرک گرفته زمزمه میکنه:

-دختره ی گنده خجالت نمیکشه. عین پوست پیاز آدم میفروشه.

انوشه چشمکی بهم میزنه و با خنده بلند میشه:

-آها. میخوای من و بیرون کنی پس. داداش من زود تر میگفتی میخوای فضا رو خصوصی کنی منم میرفتم.

قیصر بدون اینکه برگرده دست میبره تو جیبای شلوارش و زمزمه وار میگه:

-جفتتون بیرون.

این همه بی رحمی و قسی القلب بودن از یه آدم بعیده. انوشه چشم گرد میکنه و میگه:

-عجب آدمی هستیا. پناه بیا برو طلاق و بگیر بخدا خودم برات خاستگار پیدا میکنم، مَشت.

خود انوشه هم میدونه چه گندی زده. اصلا از عمد این بلا رو سرم آرود که یه احساسی رو تو قلب

قیصر قلقلک بده. قیصر تندی با ابروهای تو هم بر میگرده و من چشمام و میبندم. میدونم الان طوفان

میشه و خاکش میره تو چشم من.

صداش بر خلاف تصورم آرومه و میگه:

-چی گفتی؟

ترجیح میدادم طوفان شه تا اینکه این آرامشش تموم وجودم و بندازه وسط یه گردباد. چشم باز

میکنم و عصبانیت از تمام وجناتش مباره.

انوشه با صدای آروم تر و تیکه تیکه ای میگه:

-خب پناه که نمیتونه تنها بمونه.

دلهم میخواد سر انوشه داد بکشه. بگه «پناه غلط میکنه با کسی غیر من تنهاییاش و پر کنه. پناه غلط

میکنه با کسی غیر من...»

اما بعد چند لحظه مکث بر میگرده و میگه:

-من بهش گفتم برو. خودش نخواست. الانم...

قبل اینکه حرفش تموم شه با تموم حرص و بغضم میرم سمتش و رو به روش وایمیستم. دست بلند

می کنم و یقه شو می گیرم تو دستم.

-آباریکلا خوش غیرت. دست مریزاد.

چشماش سرخ و پریشونه اما اگه نگم خفه میشم.

-توقع داشتم داد بکشی. یا لا اقل بگی که پناه هنوز ناموس منه. غلط میکنه به یکی دیگه فکر کنه. توقع داشتم...

چند لحظه نگاهم تو صورتش میلرزه و یقه شو محکم ول می کنم. با صدایی که از بغض مرتعش شده، میگویم:

-اگه فکر کردی با این حرفا و رفتارات ازت دست می کشم؛ کور خوندی. تو اینجا خودت و زندونی کردی؟

با انگشت اشاره به در اشاره میکنم و میگویم:

-بخدا قسم، از این در که رفتم بیرون. مستقیم میرم امام رضا. تا وقتی که برنگشتی نه چیزی میخورم نه حرفی میزنم. فقط میشینم پا ضریحش واسه گله. واسه شکایت. خود دانی...

اشکام تند میچکن رو گونم. نگاهش تو چشمام میلغزه و سریع میرم سمت در. با پشت دست اشکام و پس میزنم و میرم سمت پله ها.

بغل کن بالشت را بعد از این او بر نمیگردد

بهار مملو از گل های شب بو بر نمیگردد

خودت دستی بکش روی سرت خود را نوازش کن

سر انگشتی که میزد شانه بر مو بر نمیگردد

دلت پر میکشد، میدانم اما چاره تنهایی ست

به این دریاچه دیگر تا ابد قو بر نمی گردد

ببندی یا نبندی سبزه ها را بعد از این روبان

نگاه گوشه ی قابش به این سو بر نمیگردد

هوا غمگین، نفس خسته، در و دیوار لب بسته

سکوت خانه سنگین و هیا هو بر نمیگردد

گذشت آن خاطرات و آن حیاط و شمعدانی ها

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زن دیوانه

هوا عصر و تخت و چای لیمو بر نمیگردد  
همیشه آخر این فیلم جای یک نفر خالی ست  
به صحنه قیصری با زخم چاقو بر نمیگردد  
نوشای تا «خدا حافظ» به روی شیشه های مه  
خدا هم گریه کرد از جمله ی « او بر نمیگردد»

«شهراد میدری»

با تو ام پنجره هان  
رونق این خانه چه شد  
آن زن دیوانه که رفت  
آن مردک دیوانه چه شد  
از مرد شب آواره بگو  
بگو خورشید شبش کجاست  
از تسبیح عاشقانه ها بگو  
دانه به دانه چه شد  
آه خواب آلودگی  
بی تو در چشم عاشق نیاید  
تنها ماندم کسی  
جز تو شاید نشاید که آید  
پیدا شو شعله کن جان پروانه را  
عمر دیوانه دیری نیاید  
کجا می روی کمی بمان عشق  
زمینم نزن از آسمان عشق  
بیا به باران تکیه کن  
قدم قدم این پرسه را



بیا بگیر از چهره ام  
غم و شب و تب هره سه را  
مرا به طوفان داده ای خودت کجایی؟

«آهنگ زن دیوانه/گروه چارتار»

قیصر

به کی بگم که گفتن تموم اون چرندیاتی که به پناه گفتم مثل جون کندن بود؟ چه جوری بگم که نه  
سیخ بسوزه نه کباب؟

پیشونم از اینکه ره‌اش کردم از اینکه ره‌اش کردم ولی خودم افتادم تو زندون دوریش. واسه جفتون  
عذابه. اما من نمیتونم به همین سادگی با آینده ای که میتونه روشن تر باشه بازی کنم. اونوقت کارم  
میشه خیانت. میشه نامردی.

پناه وبهتر از خودش؛ عین کف دستم میشناسم. اما دلم رضا نمیده که یه عمر با یه آدم کور زندگی  
کنه. من به پندار قول داده بودم که پناه خوشبخت شه. اما اینجوری دستی دستی بد بختش  
کردم. میتروسم از اینکه برگردم و ازم خسته شه. که تاب و تحمل این یه قلم تو قوه ی قلب بیچارم  
نیست. از پا درم میاره. حتی اگه پناه خسته شه و به روش نیاره. یا حتی خسته هم نشه این حس تا ابد  
دهر با منه.

برمیگردم و چشمای دردمندم و میدوزم به جایی که نشسته بود. همه حرفام و شنید. حرفایی که دلم  
می رفت واسه خودش بزنم و تو گلوم باد کرده بود.

اول لبخند میزنم ولی با یادآوری حرفا و شرطش، سرگردون دور خودم میچرخم. کاشکی زود تر  
فهمیده بودم که دارم کور میشم. لا اقل اونوقت تنهایی غصه میخوردم.

درمونده میرم سمت در و برمیگردم. باز میرم جلو و بر میگردم. دست آخر با عصبانیت قدم تند میکنم  
سمت در و محکم میکوبم. با یه سر پر درد، رو تختی که جیر جیر میکنه میشینم و سرم و میگیرم  
بین دستام. همون حالتی که پناه دوست داره. به این فکر میکنم که بدون پناه زندگی کردن به چه

دردی میخوره؟ بدون دیدنش هم همینطور. فکر اینکه دیگه نمیتونم ببینمش، قرار از دلم میگیره. دلم میخواد همین دو روزی که میتونم ببینم، یه دل سیر تماشا کنم. و چه قدر چشمام بی لیاقتن که دیگه نمیتونن اون چشمای خواستنی رو ببینن. دلم میخواد به خودم فرصت بدم واسه انتخاب. واسه اینکه با خودم کنار بیام. که ببینم قمار با زندگی پناه چه قدر می ارزه.

پناه

زانو هام و بغل می گیرم و سرم و تکیه میدم به دیوار کنارم. باد خنک تو چادرم میپیچه و به این فکر میکنم که تا حالا سرما انقدر برام خواستنی نبوده.

تو آسمونی که نصفش آبی تیره و نصف دیگش رو به روشناییه چشم میچرخونم.

هوای خنک و خوش بوی صبحدم و با لذت میفرستم به عمق ریه هام و الکی لبخند میگیره. چشم می دوزم به گنبد و گوش می سپارم به صدای نقاره خونه.

اومدم واسه گلایه. اما دلم نمیاد این فضا رو با گله و شکایت خراب کنم. طاقت نمیارم و زمزمه میکنم: -زیادی کله شقه. اومدم گلایه که شما سر به راهش کنید. نه اینکه سر به راه نباشه. آقاست. ولی بخدا دیگه دوز آقاییش داره میزنه بالا.

با درموندگی ادامه میدم:

-بهش بفهمونید که من بدون اون میمیرم. داره گنااهش و سنگین میکنه. یه قلم میفته گردنش. آگه آخرش ختم میشه به بدبختیه من، میخوام با قیصر بد بخت شم، نه بی قیصر. فرقشم اینه که با قیصر، مطمئنم که تو هر شرایطی خوش بختم و غیر این، خوشبختیم فقط یه احتمال مسخرس. ولی من بی قیصر بد بخت بدبختم.

قطره ی اشک بی محابا میچکه رو گونم و تازه میفهمم که زود تر از اینا باید میومدم. نمیدونم چه قدر طول می کشه. ولی همین که هوا کلاملا روشن میشه از جام بلند میشم که یه کم استراحت کنم. همین که بلند می شم، انگار دنیا دور سرم میچرخه. حالت تهوع امونم ومیبره و مدام آب تو دهنم جمع میشه.

یه قدم میرم جلو، یه قدم دیگه. انگار گنبد و گلدسته ها جلوی چشمم تکون میخورن. آدما کله پا میشن و آروم آروم همه چی سیاه سفید میشه. صدا ها تو گوشم تبدیل میشمن به همه‌هه‌هه‌هایی که انگار از یه راه دور شنیده میشن.

قیصر

برای بار هزار و نمیدونم چندمین بار، شماره شو میگیرم. دل تو دلم نیست و پام و با تموم قدرت فشار میدم رو گاز ماشین بابای انوشه.

گوشی رو پرت میکنم رو داشبورد و با یه کم مکث یکدفعه صدام میره بالا:

-دختره ی احمق. معلوم نیست اون گوشی بی صاحب و واسه چی خریده گذاشته ور دلش. دستم بهش برسه اول اون گوشی بی مصرفش و خورد میکنم تو سرش. و خودمم بهتر از هر کسی میدونم که خار به پاش بره میمیرم. چه برسه به این که گوشی خورد کنم تو سرش.

انوشه با نگرانی نگام میکنه و میگه:

-دیروز ظهر گفت نزدیکه. بعدش کلا گوشیش خاموش شد. شارژر با خودش نبرده بود. شاید...

دستم و به معنی سکوت می برم بالا و چشم ریز میکنم:

بسه انوشه. نه من بچم، نه قضیه به همین سادگیاست. مثل اینکه خودتم بودی با گوشیش زنگ زدن به این بی صاحب من.

مغزم از فکرای جور و جور میخواد متلاشی شه. صدای نا آشنای یه زن که سلام کرد و گوشی قطع شد.

انوشه ی طفلی لب میبنده و میدونم اونم نگرانه. اما حالا اون گارد میگیره و دست به کمر زده انگشت اشاره شو تو هوا تکون میده:

-ببین داداش... پناه و که پیدا کردیم، دستش و میگیری با هم میرید خونه ی خودتون. آگه... آگه جرعت کردی و بازم از این ادا های مسخره تو در آوردی بلایی به سرت میارم که مرغای هفت آسمون به حالت زار بزنن. گرفتی چی میگم؟

به صندلی ماشین تکیه میده و زمزمه وار میگه:

-واسه من ادای بتمن و دهقان فداکار در میاره.

انگشت اشاره مو میزارم رو بینیم و با لحن کشیده ای میگم:

-هیس بسه هیچی نگو حوصله ی غر غرای تو یکی رو ندارم.

نیم نگاهی بهم میندازه و دست به سینه میزنه. با لحنی که فقط میخواد من و عصبانی کنه میگه:

-حقته. اون سیلی ای که از فهیمه جون خوردی هم نوش جونت.

با یاد چشمای خون افتاده ی نادر خان و حرفای فهیمه خانم، ته دلم برای بار هزارم آتیش

میگیره. فهیمه خانم میگفت؛ پندارش و که گرفتم، اما اگه پناهش و صحیح و سالم برنگردونم نفرینم

میکنه. حتی فکرشم تنم و به رعشه میندازه.

چشمام سیاهی میره و جاده رو تار میبینم. با کلافگی دستی به موهام میکشم و انگار که تازه یه

چیزی یادم اومده باشه تند میشم سمت انوشه. اخمام در هم میشه و با لحن عصبانیم میگم:

-واسه اون چرت و پرتی که پیش پناه گفتمی هم بعدا به حسابت میرسم.

نگاهم بر میگرده سمت جاده و با لحن گنگی میگه:

-کدوم؟

نگاه چپ چپ و پر حرصی بهش میندازم و میگم:

-برو طلاق و بگیر و خاستگار برات پیدا میکنم.

با یاد قطره های اشکش قلبم مچاله میشه و با لحن ملایمی ادامه میدم:

-همش تقصیر تو بود. سر همون حرصی شد طفلی.

انوشه دست به کمر میزنه و با حرص میگه:

-خیلی روت زیاده قیصر خان. من اون حرف و زدم بلکه به تریج قبای جابعالی بر بخوره و

برگردی. وگرنه هم من، هم پناه هم خودت میدونستی که پناه همین کاری نمیکنه.

با فکر اینکه پناه خدایی نکرده برای یکی دیگه باشه، سر گیجه میگیرم. اخمامب بیشتر از قبل میره تو

هم و تو فکرم اون آدم خیالی رو تیکه تیکه میکنم. حتی اگه فکرشم بره سمت کسی غیر من، قلبش و

از سینش میکشم بیرون. قلب پناه، باید خونه ی ابدی من باشه.

چشمام بازم سیاهی میره و پیچ جاده رو نمیبینم. با صدای جیغ خفیف انوشه فرمون و میچرخونم و میزنم کنار جاده.

انوشه در و باز میکنه و با بد خلقی میگه:

-بیا بشین اینور تا به کشتمون ندادی. بچم چشم به راهه.  
با اخم میگم:

-بشین سر جات بابا. همینم مونده بشینم کمک راننده.

با نفس عمیق و عصبانی ای پیاده میشه و در سمت راننده رو باز میکنه:

-قیصر پیاده میشی یا نه؟ مگه نگران پناه نیستی؟ بیا برو اونور بشین تا زود تر...  
ابرو بالا میندازه و با چشمای بسته ادامه میده:  
-...و البته سالم برسیم بهش.

با درموندگی دستی به سرم میکشم و پیاده میشم. دست میبرم تو جیبام و خیره به زمین میگم:

-پس تو برو من یه ماشین میگیرم خودم میام.

با عصبانیت نفسش و فوت میکنه و میگه:

-من از دست شما دو تا کله خراب، نصف موهام سفید شده.

میره سمت ماشین و سوار میشه. با عصبانیت گارد میگیره و دنده عقب میگیره. با حرکاتش نگاه میکنم که ببینم چیکار میکنه. میره عقب و با تموم سرعت گاز میده سمتم. میدونم نمیزنه و زیر چشمی نگاهش میکنم. درست جلوی پام میزنه رو ترمز و لایستیکای ماشین با صدای جیغ مانندی متوقف میشن. سرش و از پنجره ی ماشین بیرون میاره و با چشمای بسته داد میزنه:

-قیصر سوار میشی یا خودمم برم امام رضا شکایت؟

یه جوری میشه اما میرم سمت در کمک راننده. سوار میشم و خیره به رو به میگه:

-حیف که پروندم پیش امام رضا سنگین میشه.

با سر به رو به اشاره میکنم و میگم:

-د برو آبجی. دل و رودمون ریخت بیرون.

سر تکون میده و حرکت میکنه. دو ساعت مونده به مشهد گوشیم رو داشبور زنگ میخوره و با دلهره برش میدارم. با دیدن شماره ی پناه مثل برق گرفته ها کلید وصل و میزنم و گوشی رو میچسبونم به گوشم:

-الو پناه؟

صدای نا آشنایی میپیچه تو گوشم:

-سلام. معذرت میخوام این گوشی رو از تو وسایلی خانومی که آوردن بیمارستان پیدا کردیم. بهتون زنگ زدم ولی گوشی خاموش شد.

با شنیدن حرفاش قلبم تو سینه فرو میریزه. آب دهنم وبه سختی قورت میدم و آرام چشمام و می بندم.

با دهنی که مزه ی تلخی گرفته میگم:

-الان حالش خوبه؟

انوشه میزنه رو ترمز و صدای زن میپیچه تو گوشم:

-بله خدا رو شکر.

دستم و میزارم رو سرم و نفس حبس شدم و میفرستم بیرون:

-مشکلش چی بود؟ کدوم بیمارستانه؟

سرم و به صندلی تکیه میدم و میگه:

-گویا بر اثر افت فشار حالشون تو صحن به هم میخوره. یه خانم و یه آقا آوردنشون بیمارستان. حالشون داشت خوب میشد که یکدفعه تب و لرز گرفتن. الان بهترن.

آدرس بیمارستان و میگیرم و گوشی و قطع میکنم. قلبم پر از دلهره به سینم کوبیده میشه و با بی رمقی با دست به جلو اشاره میکنم:

-راه بیفت دیگه برو.

انوشه با صدای لرزونی میگه:

-تا من نپرسم تو هم نباید بگی چی شده؟

با انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشمامو فشار میدم و میگم:

-هیچی فشارش افتاده بردنش مریض خونه.

با صدایی که نگرانی توش موج می زنه میگه:

-مطمئنی؟ الان خوبه؟

از بی صبری و بی حوصلگی از کوره در می رم و داد میزنم:

-آره بابا، راه بیفت جون عزیزت آبجی.

ساکت میشه و سرعت تنها چیزیه که میتونه یه خورده آروم کنه.

با دلنگرونی میریم سمت پذیرش. انوشه با لحن ملایمی توضیح میده که واسه چی اومدیم. پرستار

لبخند کمرنگی میزنه و رو به من میگه:

-من دیروز بهتون زنگ زدم.

دلیم یمخواد بگم: «خب که چی» اما حالم بد تر از این حرف هاست. جز پناه چیزی تو سرم نیست. با

فکر اینکه الان باید با رنگ و روی پریده و لباس مریض خونه بینمش قلبم فشرده و میشه و میگم:

-الان کجاست؟

صورتش در هم میشه و با نگرانی میگه:

-حالشون نسبت به دیروز بهتر بود. اما به اصرار خودشون رفتند. همکاری من هر کاری کردن که مانع

باشن، گوششون بدهکار نبود.

دل بیچارم دنبال انوشه سرگردون میشه. با چشمای بسته دست میزارم رو سرم و به دیوار تکیه

میدم.

انوشه با عصبانیت میگه:

-خب مگه الکیه. شما نباید میزاشتید بره.

پرستار شونه ای بالا میندازه و میگه:

-ما تمام سعی خودمون رو کردیم. الانم فکر نکنم راه دوری رفته باشن.

نگاهی به ساعتش میندازه و ادامه میده:

-تقریبا یک ربهه که رفته.

اگه تو حالت عادی بودم، بیمارستان و رو سرشون خراب میکردم. اما الان فکر میکنم یه زن تنهای مریض، تو یه شهر بزرگ بی خونه و بی رمق چیکار میکنه. نکنه دوباره حالش بد شه؟ نکنه بره زیرماشین. نکنه... نکنه...

همه ی این نکنه ها رو میریزم دور و میرم سمت در خروجی بیمارستان. انوشه هم از بی مسئولیتیشون تشکر میکنه و دنبالم راه میفته.

اولین جایی که به ذهنم میرسه، حرمه. بعد یه زیارت کوتاه با انوشه او صحنه دنبالش میگردیم. تو صحنه انقلاب به دیوار رو به روی گنبد تکیه می دم و نگاهم از برق سقا خونه میچرخه رو گنبد. درمونده زمزمه می کنم:

-سپردمش به نگاه تو. دلم قرصه که حواست بهش هست. اینجا آدم دست خالی هم بیاد دست پر برمیگرده. میدونم دستام و از دستای پناه خالی نمیکنی. بابا غلط کردم. نباید تنهاتش میزاشتم، میدونم. میدونم که چه برم چه بمونم نامردی کردم خب این قلب دیوونه داره من و می کشه. زمزمه وار میخونم:

-آدم ای شاه پناهم بده.

دستام و میکشم به صورتم و با درموندگی میگم:

-پناهم و بدید من برم...

میخوام سرم و بندازم پایین که نگاهم بین زمین و آسمون، درست کنار سقا خونه میشینه رو صورت رنگ پریده ی پناه. مثل رویاست و به چشمای خودم شک می کنم. پلک میزنم و یه قدم میرم جلو. یه لیوان آب میریزه و میاد کنار دستش و میزازه رو سرش و آب و سر میکشه. از رنگ و روی پریده و لبای خشکش میفهمم حال خوشی نداره و قلبم فشرده میشه. دلم جلو جلو میره سمتش و پاهای بی طاقتم، سمتش پر در میارن.

-آب نپره گلوت نوکرتم! نفسات شیشه ی عمر منه ها.

لیوان یک بار مصرف آب و میاره پایین و اول چشم تنگ میکنه. از کجا فکر میکرد تا اینجا پیام دنبالش؟



اشک تو چشمای مهربونش میلوله و لیوان تو دستش مچاله میشه. مروارید اشک میچکه رو گونش و زمزمه وار میگه:

-معجزه یعنی درست وقتی برگردی که همه ی امیدم و از دست دادم.  
دلَم میره واسه صدای گرفتش و صدای کلافه ی انوشه همهی خوشیامو بهم میریزه:  
-امید وارم جفتتون با یزیز محشور بشید تو جهنم.  
خندم میگیره و رو زانوش خم میشه:  
-پام فلج شد، آه.

پناه/قیصر

همینجا تو صحن امام رضا قول میدیم که کله شقی رو بزاریم کنار. قول میدیم که نامردی نکنیم، از هم دل نکنیم. مگه معجزه چیه؟ مگه معجزه چند بار تکرار میشه؟ ما هر دومون بی هم یه لنگه ی دمپایی میشیم، که بدون لنگه ی دیگش به درد نمیخوره. حتی اگه دنیا سوارمون بشه و باهامون دو ماراتون بده.

امشبى را تو بیا بر سر احساس بمان  
نازنینم تو در این مقطع حساس بمان  
چه قسم ها که نخوردم که بمانی با من  
بعد از این با قسم حضرت عباس بمان  
کاش شش دانگ خیال تو به ما صلح شود  
خالی از خاطره ی مردم نسناس بمان  
من تو ام... تو منی و هیچ میندیش دگر  
مطمئن، دور ز هر شبهه و وسواس بمان  
من که حساس به رنگ خم گیسوی تو ام

رمان زن دیوانه

اختصاصی کافه تک رمان

با غم این دل دیوانه ی حساس بمان  
ویراستار: پریسا آرامش نژاد \_ آهو

تاریخ شروع: 1394/12/26

تاریخ پایان: 1395/10/22

ساعت 2:20 دقیقه ی بامداد

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)